



کارلوس کاستاندا  
آتش درون

برگردان : مهران کندری / مسعود کاظمی

[www.bookiha.com](http://www.bookiha.com)



کارلوس کاستاندا  
آتش درون

برگردان  
مهرا ن کنلری - مسعود کاظمی



تهران - ۱۳۶۸

Carlos Castneda  
The Fire from Within  
Simon and Schuster  
1984



انتشارات فردوس: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ - تلفن ۳۰۲۵۳۳

آتش درون

کارلوس کاستاندا

برگردان: مهران کنبری - معود کافلی

چاپ دوم: ۱۳۶۸ - تهران

چاپ: چاپخانه رامین - تهران

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

## فهرست مطالب

۵	پیشگفتار
۱۱	بینندگان جدید
۲۱	خرده مستمگران
۴۱	فیوضات عقاب
۵۷	تابش آگاهی
۷۱	اولین دقت
۸۷	موجودات غیر ارگانیک
۱۱۳	پیوندگاه
۱۲۳	وضعیت پیوندگاه
۱۴۷	جابجایی تحتانی
۱۶۵	نوارهای عظیم فیوضات
۱۷۵	کمین و شکار کردن، «قصد» و «وضعیت رؤیا»
۱۹۱	ناوال خولیان
۲۱۱	نیروی محرکه زمین
۲۲۵	نیروی چرخان
۲۳۹	رزمندگان با مرگ
۲۶۵	قالب انسان
۲۷۹	سفر کالبد رؤیا
۲۹۴	شکستن مانع ادراک
۳۰۲	پیشگفتار

# درباره آراء و عقائد

کارلوس کاستاندا  
(مجموعه مقالاتی در باب عرفان سرخپوستی)  
تورج زاهدی  
منشر می‌شود

از همین نویسنده

به ترتیب انتشار به زبان اصلی

- ۱- تعلیمات دون‌خوان / برگردان حسین نیر / انتشارات شباهنگ
- ۲- حقیقتی دیگر / برگردان ابراهیم مکلا / انتشارات آگاد
- ۳- سفر به دیگر سو / برگردان دل‌آرا قهرمان / انتشارات فردوس
- ۴- افسانه‌های قدرت / برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوس
- ۵- دومین حلقه قدرت / برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوس
- ۶- هدیه عقاب / برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوس
- ۷- آتش درون / برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوس

## پیشگفتار

در کتابهای قبلی به تفصیل تجربه دوران کارآموزیم را نزد دون خوان ماتیوس<sup>۱</sup> ساحر سرخپوست مکزیکی شرح دادم. با توجه به مفاهیم و روشهای بیگانه‌ای که دون خوان می‌خواست آنها را درک کنم و ملکه ذهن خود سازم، چاره‌ای جز این نداشتم که آموزشهایش را به شکل داستان بازگو کنم: درست به همان شکلی که اتفاق افتاده بود.

آموزشهای دون خوان بر این اساس پی‌ریزی شده بود که انسان دو نوع آگاهی دارد. او آنها را آگاهی سوی راست و چپ می‌نامید. اولی را به‌عنوان حالت آگاهی عادی و از ضروریات زندگی روزمره وصف می‌کرد. دومی را سوی اسرارآمیز انسان می‌دانست، نوعی آگاهی که انسان به‌عنوان ساحر و بیننده به آن نیاز دارد. در نتیجه دون خوان آموزشهایش را به آموزش سوی راست و چپ تقسیم می‌کرد.

وقتی که در حالت آگاهی عادی خود بودم، در مورد سوی راست به من آموزش می‌داد. این آموزشها را در گزارشهایم شرح داده‌ام. به هنگام بودن در حالت آگاهی عادی، دون خوان به من می‌گفت که یک ساحر است. حتی مرا به ساحر دیگری به نام دون‌خنارو فلورس<sup>۲</sup> معرفی کرد. من نیز با توجه به ماهیت روابطمان به‌طور منطقی نتیجه گرفتم که آنها مرا

---

1- Don Juan Matus      2- Don Genaro Flores

به‌عنوان کارآموز خود پذیرفته‌اند.

کارآموزی من با اجرای عمل‌درک‌ناپذیری که دون‌خوان و دون‌خنارو مرا آماده‌ان‌گزرده بودند خاتمه یافت. این دو وادارم کردند که از قلۀ صاف کوهی به ورطه پیروم.

در یکی از کتابهایم آنچه را که در قلۀ آن کوه روی داده بود شرح داده‌ام. در آنجا به اتفاق دون‌خوان و دون‌خنارو، دو کارآموز آنها، پابلیتو<sup>۳</sup> و نستور<sup>۴</sup> آخرین صحنۀ آموزشهای مربوط به سوی راست را اجرا کردیم. من و پابلیتو و نستور از قلۀ کوه به ورطه پریدیم.

پس از آن رویداد طی سالها فکر می‌کردم که تنها اعتماد کامل به دون‌خوان و دون‌خنارو کافی بوده است که در رویارویی با نیستی واقعی، ترس منطقی مرا زایل کند؛ ولی اکنون می‌دانم که چنین نبوده، می‌دانم که راز این عمل در آموزشهای دون‌خوان برای سوی چپ بوده است و دون‌خوان و دون‌خنارو و همراهانشان برای اجرای این آموزشها به انضباط و پشتکار فوق‌العاده‌ای نیاز داشته‌اند.

پس از آن ده سال وقت صرف کردم تا آنچه را که دقیقاً در آموزشهایم برای سوی چپ رخ داده و باعث شده بود که داوطلبانه چنان عمل‌درک‌ناپذیری انجام دهم به یاد آورم، یعنی پرش به ورطه را. در آموزشهای سوی چپ، دون‌خوان نشان داد که او، دون‌خنارو و کارآموزانش چه هستند و در واقع چه می‌کنند. آنها به من ساحری نمی‌آموختند، می‌آموختند که بر سه جنبۀ معرفت کهن آنان - آگاهی، کمین و شکار کردن، قصد - تسلط یابم. ساحر نبودند، «می‌دیدند» اما دون‌خوان یک بیننده و درعین‌حال یک ناوال بود.

دون‌خوان در آموزشهای سوی راست در مورد ناوال و «دیدن» توضیحات بسیار داده است. من «دیدن» را به‌عنوان قابلیت انسان در گسترش میدان دید و ادراک دریافته‌ام که سرانجام انسان را قادر می‌سازد علاوه بر ظواهر بیرونی، نفس هر چیز را تشخیص دهد. او همچنین برایم توضیح داده است که بینندگان، انسان را به‌عنوان میدان انرژی «می‌بینند» که به تخم‌مرغ درخشان شباهت دارد. می‌گفت که در اکثر انسانها این

---

3- Pablito

4- Nestor

میدان انرژی به دو بخش تقسیم شده است ولی تعداد کمی از بردان و زنان چهار و یا گاهی سه بخش دارند، زیرا این افراد از انسان معمولی و عادی نرمش‌پذیرترند و می‌توانند وقتی که «دیدن» را آموختند ناوال شوند.

دو ناوال در آموزشهای سوی چپ پیچیدگیهای خاصی را که به «دیدن» یا ناوال مربوط می‌شد، برایم شرح داده است. می‌گفت که ناوال بودن چیزی پیچیده‌تر و دست‌نیافتنی‌تر از نرمش‌پذیرتر بودن انسانی است که صرفاً «دیدن» را آموخته: ناوال بودن به مفهوم راهبر بودن است، یعنی معلم و راهنما بودن.

دو ناوال به‌عنوان یک ناوال، رهبر گروهی «بیننده» بود که گروه ناوال خوانده می‌شدند و متشکل از هشت بیننده زن به نامهای سسیلیا، دلیا، هرملیندا، کارملا، نلیدا، فلوریندا، زولیکا، زویلا و سه بیننده مذکر به نامهای ویسنت، سیلویو مانوئل، خنارو و چهار پیک یا فرستاده به نامهای امیلیتو، خوان‌توما، مارتا و ترزا بود.

دو ناوال علاوه بر رهبری گروه ناوال، به گروهی از کارآموزان بیننده که به گروه جدید ناوال معروف بودند آموزش می‌داد و آنها را هدایت می‌کرد. این گروه متشکل از چهار مرد جوان به نامهای پابلیتو، نستور، الیگیو و بنینیو و همچنین پنج زن به نامهای سولدادا، لاگوردادا، لیدیا، ژوفینا و روزا بود. من راهبر صوری گروه جدید ناوال بودم. ناوال زن که کارول نام داشت نیز از اعضای گروه بود.

- 
- |               |                   |
|---------------|-------------------|
| 5- Cecilia    | 6- Delia          |
| 7- Hermelinda | 8- Carmela        |
| 9- Nelida     | 10- Florinda      |
| 11- Zuleica   | 12- Zoila         |
| 13- Vicente   | 14- Silvio Manuel |
| 15- Emilito   | 16- Juan Tuma     |
| 17- Marta     | 18- Teresa        |
| 19- Eligio    | 20- Benigno       |
| 21- Soledad   | 22- la Gorda      |
| 23- Lidia     | 24- Josefina      |
| 25- Rosa      | 26- Carol         |



برای آنکه دون‌خون مرا از آموزشهای مربوط به سوی چپ بهره‌مند سازد، لازم بود که به حالت ویژه روشن‌بینی ادراک که ابرآگاهی نامیده می‌شد وارد شوم. طی سالیانی که با او ارتباط داشتم، با ضربه‌ای که با کف دست به قسمت فوقانی پشتم وارد می‌آورد، بارها مرا در چنین حالتی قرار داده بود.

دون‌خون توضیح می‌داد که کارآموزان در حالت ابرآگاهی نیز می‌توانند مثل زندگی روزمره رفتاری تقریباً عادی داشته باشند، در عین حال می‌توانند با قدرت و وضوحی غیرعادی ذهنشان را بر هر چیزی متمرکز کنند. با این حال یکی از خصوصیات ویژه حالت ابرآگاهی این است که خاطرات آن در حالت آگاهی عادی به یاد نمی‌آید. تنها در اثر تلاش توانفرسای کارآموز برای به‌یاد آمدن است که آنچه در این حالت رخ می‌دهد، به بخشی از آگاهی روزمره بدل می‌شود.

ارتباط متقابل من با گروه ناول مثالی برای مشکل به‌یاد آوردن بود. تنها در حالت ابرآگاهی با همه آنان، بجز دون‌خنارو، تماس داشتم، به همین علت در زندگی روزمره نمی‌توانستم آنها را حتی به‌عنوان شخصیت‌های مبهمی که انسان در رؤیا می‌بیند به‌یاد آورم. شیوه ملاقات من با آنان، تقریباً تشریفات مخصوصی داشت. با اتومبیل تاخانه دون‌خنارو که در شهر کوچکی در جنوب مکزیک بود می‌رفتم. دون‌خون بلافاصله به ما می‌پیوست و به آموزشهای او که به‌سوی راست مربوط بود می‌پرداختیم. بعد دون‌خون سطح آگاهی را تغییر می‌داد و ما به شهر بزرگتری که در نزدیکی آنجا بود می‌رفتیم، به‌جایی که او و پانزده بیننده دیگر در آنجا زندگی می‌کردند.

هر بار که وارد حالت ابرآگاهی می‌شدم، نمی‌توانستم مانع حیرت خود درباره تفاوت این دو سو شوم. همیشه احساس می‌کردم که گویی پرده‌ای از پیش چشمانم کنار رفته است. گویی قبلاً بدرستی نمی‌دیدم و اکنون به وضوح می‌دیدم. آزادی و شادی واقعی که در چنین موقعیتهایی به من دست می‌داد قابل قیاس با هیچ‌یک از تجربیات قبلیم نبود. در عین حال همزمان با احساس آزادی و سرخوشی، اندوه و دلتنگی ترس‌آوری به سراغم می‌آمد. دون‌خون به من گفته بود که بدون اندوه و دلتنگی کمال وجود ندارد، زیرا بدون آنها متانت و مهربانی وجود ندارد؛ می‌گفت

خرد بدون مهربانی و معرفت بدون متانت بیپهوده است.  
بنیان آموزشهای دونخوان در مورد سوی چپ ایجاب می‌کرد که به  
اتفاق تنی چند از کارآموزان بیننده‌اش، سه زمینه معرفتشان - تسلط بر  
آگاهی، تسلط بر «کمین و شکار کردن» و تسلط بر «قصد» - را برایم  
توضیح دهد.

کتاب حاضر به مسئله تسلط بر آگاهی که بخشی از مجموعه  
آموزشهای او در مورد سوی چپ است می‌پردازد؛ مجموعه‌ای که به کمک  
آن مرا آماده کرد تا عمل حیرت‌آور پرش به ورطه را اجرا کنم.  
تجربیهایی که در این کتاب نقل می‌کنم، همگی در حالت ابرآگاهی  
رخ داده است و بافت زندگی روزانه را ندارد. این تجربیات فاقد محتوای  
دنیوی است، گرچه برای رفع این کمبود بیشترین تلاشم را به کار برده‌ام  
بدون آنکه به آن جنبه تخیلی دهم. تمام تمرکز شخص در حالت ابرآگاهی  
معطوف به جزئیات عملی است که انجام می‌دهد، در نتیجه از اطراف خود  
کمترین آگاهی را دارد.

طبیعتاً در این مورد مسئله توضیح تسلط بر آگاهی مطرح است.  
دونخوان تسلط بر آگاهی را روایتی امروزی از سنتی دیرین می‌دانست  
که آن را سنت بینندگان کهن تولتک می‌نامید.

گرچه او خود را کاملاً وابسته به این سنت کهن می‌دانست، ولی  
خود را یکی از بینندگان دوران جدید قلمداد می‌کرد. وقتی يك بار از او  
درباره خصلت اساسی بینندگان دوره جدید پرسیدم، پاسخ داد که آنان  
سالکان آزادی مطلق‌اند. آنان آنچنان استادان آگاهی، «کمین و شکار کردن»  
و «قصد» هستند که مانند سایر انسانهای فانی به دست مرگ غافلگیر  
نمی‌شوند. بلکه خود لحظه و شیوه عزیمتشان را از این جهان برمی‌گزینند.  
در آن لحظه آنها در آتشی درونی می‌سوزند و از چهره خساک محو  
می‌گردند: آزاد، آنچنانکه گویی هرگز وجود نداشته‌اند.

## بینندگان جدید

در جستجوی دونخوان، با عبور از راهی که به کوهستانها منتهی می‌شد، به شهر آخاکا در جنوب مکزیك رسیدم. وقتی که صبح زود آن شهر را ترك می‌کردم، انگار به من الهام شد که از میدان عمومی بگذرم. او را در آنجا یافتم. روی نیمکت محبوبش نشسته بود، گویی انتظار مرا می‌کشید.

به او پیوستم. برایم حکایت کرد که برای کاری به شهر آمده‌است و در يك پانسیون زندگی می‌کند و اگر دلم بخواهد می‌توانم با او در آنجا بمانم، زیرا باید دو روز دیگر نیز در آن شهر بماند. سپس مدتی دربارهٔ فعالیتها و مسائل من در زمینه‌های دانشگاهی گفتگو کردیم. طبق معمول، ناگهان در لحظه‌ای که انتظارش را نداشتم به پشتم زد و این ضربه مرا به اوج ابرآگاهی رساند.

مدت مدیدی را در سکوت گذراندیم. با بی‌صبری منتظر بودم که او شروع به صحبت کند ولی وقتی که حرف زد با سخنانش مرا به‌شگفتی واداشت. گفت:

— سالها قبل از اینکه اسپانیاییها به مکزیك بیایند، بینندگان تولتك خارق‌العاده‌ای وجود داشتند، مردانی که قادر به انجام اعمال تصورناپذیری بودند. آنها آخرین حلقه زنجیر معرفتی بودند، که طی هزاران سال دوام یافته بود.

بینندگان تولتك انسانهای خارق‌العاده‌ای بودند، ساحرانی با قدرت، مردانی محزون و پرتوان، گشاینده رمز و رازها و مالک معرفتی‌نهانی که از آن برای نفوذ بر افراد و تبدیل آنها به قربانیانشان بدین‌ترتیب استفاده می‌کردند که آگاهی قربانیان خود را بر هرچه که دلشان می‌خواست متمرکز می‌کردند.

حرفش را قطع کرد و قاطعانه مرا نگریست. حس کردم منتظر پرسشی از جانب من است، ولی نمی‌دانستم چه بپرسم. ادامه داد:

باید بر واقعیتی مهم تأکید ورزم، بر این واقعیت که آن ساحران می‌دانستند چگونه آگاهی قربانیان خود را تمرکز بخشند. تو هرگز نفهمیدی. وقتی من از آن حرف می‌زنم، برایت هیچ مفهومی ندارد. شگفت‌آور نیست. یکی از مشکلترین کارها قبول این مطلب است که آگاهی می‌تواند دستکاری شود.

گیج شدم. می‌دانستم که از این کار قصد خاصی دارد. دلپوره آشنایی را حس کردم، همان احساسی که هر وقت او شروع به دوره جدیدی از آموزشهایش می‌کرد، به من دست می‌داد.

احساسم را برایش گفتم. لبخند مبهمی زد. معمولاً به هنگام لبخند زدن شادی از سر و روی او می‌بارید. این بار، به‌منور روشنی‌پریشان‌خاطر می‌نمود. لحظه‌ای به‌نظر رسید فکر می‌کند که به‌صحبت ادامه دهد یا نه. دوباره قاطعانه‌مرا نگریست و با نگاهش آرامی سرتاپایم را برانداز کرد. بعد، ظاهراً راضی شد. سری تکان داد و گفت که من برای آزمایش نهایی آماده‌ام. آزمایشی که همه سالکان قبل از آنکه روی پای خود بایستند، باید از آن بگذرند. بیشتر از همیشه گیج شدم. او ادامه داد:

— ما می‌خواهیم درباره آگاهی بحث کنیم. بینندگان تولتك هنر کنار

آمدن با آگاهی را می‌دانستند. در واقع آنها برترین استادان این هنر بودند. وقتی می‌گویم که آنها می‌دانستند چگونه آگاهی قربانیان خود را متمرکز کنند، منظورم این است که دانش نهانی و اعمال رمزی آنان به آنها اجازه می‌داد که رمز و راز آگاه بودن را با دقت کشف کنند. اعمال آنها تا به امروز به اندازه کافی باقی مانده است ولی خوشبختانه به گونه‌ای تغییر یافته. می‌گویم خوشبختانه، زیرا کارهای آنها که بعداً به شرح آن خواهم پرداخت، بینندگان کهن تولتک را به سوی آزادی راهبری نکرد، بلکه به سوی نیستی سوق داد.

– آیا تو با این اعمال آشنایی داری؟

– البته که آشنایی دارم. برای ما امکان ندارد که با این فن‌ها آشنا نباشیم ولی این بدان معنی نیست که ما خود آن را به کار گیریم. ما دیدگاه دیگری داریم. به حلقه جدیدی تعلق داریم.

– ولی تو که خودت را یک ساحر نمی‌دانی، می‌دانی؟

– نه، نمی‌دانم. من سالکی هستم که «می‌بیند». در واقع همه ما بینندگان جدید هستیم. بینندگان کهن ساحر بودند.

برای آدمی معمولی سحر حرفه‌ای منفی است و با این حال جاذبه دارد. به همین علت هم من تو را در همان حالت آگاهی طبیعی‌ات ترغیب کردم که به ما به‌عنوان ساحر بنگری. مصلحت این‌طور ایجاب می‌کرد، به برانگیختن تمایلات کمک می‌کرد، ولی برای ما، ساحر بودن مثل این است که به خیابان بن‌بستی گام نهیم.

می‌خواستم منظورش را بدانم ولی حاضر نشد در این مورد حرفی بزند. او گفت که ضمن توضیح آگاهی به این مطلب اشاره خواهد کرد. سپس از او درباره اصل و مبدأ معرفت تولتکها پرسیدم. پاسخ داد: – ابتدا تولتکها طریقت معرفت خود را با خوردن گیاهان اقتدار شروع کردند. به هر حال از روی کنجکاوی یا گرسنگی و یا به اشتباه آنها را خوردند. بعد از اینکه گیاهان اقتدار بر آنها اثر گذاشت، فقط زمان می‌خواست تا برخی از آنان شروع به تجزیه و تحلیل تجربیات خود کنند. به عقیده من اولین مردان در طریق معرفت بسیار با شهامت بودند و، در عین حال، بیش از حد در اشتباه.

– دون‌خوان، آیا همه اینها ناشی از حدس و گمان تو نیست؟

– نه، اینها حدس و گمان من نیست. من يك بيننده هستم و هرکاد «دیدنم» را بر آن زمان متمرکز کنم، می‌فهمم چه اتفاقی افتاده است.  
– آیا تو می‌توانی جزئیات چیزهای گذشته را «بینی»؟  
– «دیدن» احساس خاصی از دانستن است. دانستن چیزی بدون کوچکترین نشانه‌ای از شك و تردید. در این مورد می‌دانم که این مردان چه کرده‌اند، نه فقط به خاطر اینکه «می‌بینم»، بلکه چون ما کاملاً به یکدیگر وابسته‌ایم.

سپس دون‌خوان برایم توضیح داد که معنای واژه «تولتك» به آنچه که من از آن می‌فهمم ارتباطی ندارد. برای من «تولتك» يك فرهنگ یا درواقع امپراطوری «تولتك» است. برای او اصطلاح «تولتك» به مفهوم مرد خرد و پیر طریقت می‌باشد.

او گفت در دورانی که از آن صحبت می‌کند، یعنی قرن‌ها یا هزاران هزار سال قبل از فتح اسپانیا، چین، معرفت‌پیشگانی در ناحیه جغرافیایی پهنآوری، واقع در شمال و جنوب دره مکزیك زندگی می‌کردند و وظایف مشخصی چون درمانگری، جادوگری، نقالی، رقاصی، پیشگویی، تهیه غذا و نوشیدنی داشتند. این رشته کارها حکمت خاصی را پرورش می‌داد. حکمتی که آنها را از انسانهای معمولی متمایز می‌ساخت. بعلاوه، این تولتكها اغلب افرادی بودند که در یافت زندگی روزمره مقام مناسبی یافتند. درست مانند پزشکان، هنرمندان، آموزگاران، کشیشها و بازرگانان زمان ما. آنها تحت نظارت شدید و همکاریهای سازمان یافته‌ای به کارشان ادامه دادند و چنان زبردست و با نفوذ شدند که حتی بر گروههای مختلفی که خارج از قلمرو جغرافیایی تولتكها زندگی می‌کردند، تسلط یافتند.

دون‌خوان گفت که پس از قرن‌ها سروکار داشتن با گیاهان اقتدار و بعد از اینکه بعضی از مردان «دیدن» را آموختند، جسورترین آنان شروع به آموزش «دیدن» به سایر معرفت‌پیشگان کردند و از همین‌جا پایان کارشان آغاز شد. با گذشت زمان تعداد «بینندگان» افزایش یافت. وسوسه آنچه که می‌دیدند، آنان را غرق در حرمت و ترس کرد و چنان شدت یافت که دوران معرفت‌پیشگی آنان به سر آمد. آنها در هنر «دیدن» بسیار ماهر شدند و توانستند در جهانهای بیگانه‌ای که می‌دیدند قدرت بسیار اعمال کنند. ولی همه اینها کوچکترین ارزشی نداشت. «دیدن».

افتداز آنان را تحلیل برد و مجبورشان کرد دائماً سرگرم آنچه که می‌دیدند باشند. دون‌خوان ادامه داد:

— ولی در هر حال «بینندگان» بودند که از آن سرنوشت گریختند. انسانهای بزرگی که با وجود «دیدنشان» هرگز از معرفت‌پیشه بودن دست برنداشتند. بعضی از آنان تلاش کردند که از «دیدن» خود به معنای سازنده آن استفاده کنند و این هنر را به هموعانشان نیز بیاموزند. من مطمئنم که تحت راهبری آنان، اهالی تمام شهرها به دنیا‌های دیگر رفتند و هرگز بازنگشتند.

ولی «بینندگان» که فقط می‌توانستند «بینند» با ناکامی روبرو شدند و هنگامی که سرزمینشان مورد تاخت و تاز فاتحان قرار گرفت. آنها نیز مثل هر آدم دیگری بی‌دفاع ماندند.

این فاتحان تمام دنیای تولتک را تصرف کردند. همه چیز را به خود اختصاص دادند، ولی هرگز «دیدن» نیاموختند.

— چرا فکر می‌کنی که هرگز «دیدن» نیاموختند؟

— چون آنها بدون آنکه معرفت درونی تولتکها را داشته باشند، روند «بینندگان» تولتک را تقلید کردند. امروزه نیز ساحران زیادی در مکزیک به سر می‌برند، اخلاف فاتحانی که از طریقت تولتک پیروی می‌کنند ولی نمی‌دانند چه باید بکنند یا از چه حرف بزنند، زیرا بیننده نیستند.

— این فاتحان چه کسانی بودند؟

— سرخپوستان دیگر. وقتی اسپانیاییها آمدند، «بینندگان» کهن قرن‌ها بود که رفته بودند ولی نسل جدیدی از «بینندگان» جایگاه آنها را در حلقه‌ای جدید نگاه داشتند.

— مقصودت از نسل جدید «بینندگان» چیست؟

— بعد از اینکه دنیای اولین تولتکها نابود شد، بینندگان که جان سالم به در برده بودند کناره‌گیری کردند و با جدیت به بازبینی اعمالشان پرداختند. اولین اقدام آنها پی‌ریزی «کمین و شکار کردن»، «رؤیا دیدن» و «قصه‌ها»، به‌عنوان روشهای راهگشا، و ناچیز شمردن مصرف گیاهان

اقتدار بود. شاید این کار آنان بیانگر این مطلب باشد که مصرف گیاهان اقتدار واقعاً چه بر سر آنها آورده است. هنوز حلقه جدید پا نگرفته بود که فاتحان اسپانیایی سرزمین آنها را روفتند. خوشبختانه در آن زمان «بینندگان» جدید کاملاً آمادگی رویارویی با خطر را داشتند. آنها متخصصان تمام عیار هنر «کمین و شکار کردن» بودند.

دون خوان گفت که طی قرون بعد، دوران انقیاد برای «بینندگان» جدید شرایط مطلوبی را به وجود آورد تا آنان مهارت خود را کامل کنند. جای بسی شگفتی است که سختی بیش از حد و اجبار واضطرار آن زمان دقیقاً انگیزه پالودن مبانی و اصول جدید را به آنان ارزانی داشت. و از آنجا که آنها هرگز فعالیت‌هایشان را بروز ندادند، در آرامش دستاوردهایشان را تنظیم کردند. پرسیدم:

– تعداد «بینندگان» جدید در دوران فتح زیاد بود؟

– در آغاز بله، اما در اواخر آن، چند نفری بیش نبودند. بقیه

به کلی نابود شده بودند.

– امروز چه وضعی دارند دون خوان؟

– چند نفری هنوز باقی مانده‌اند. خودت می‌دانی که در همه جا

پراکنده‌اند.

– آنها را می‌شناسی؟

– پاسخ دادن به چنین سؤال ساده‌ای از هر کاری مشکلتر است.

بعضی از آنها را بخوبی می‌شناسیم. ولی آنها کاملاً شبیه ما نیستند.

زیرا افکار خود را بر جنبه‌های خاصی از معرفت مثل رقم‌بیدن، درمان

کردن، جادو کردن و صحبت کردن متمرکز کرده‌اند و نه بر چیزهایی چون

«کمین و شکار کردن»، «رؤیا دیدن» و یا «قصد» که «بینندگان» جدید

توصیه می‌کنند. آنهایی که کاملاً شبیه ما هستند، هرگز راهشان با ما

تلاقی نخواهد کرد. بینندگانی که در دوران فتح زندگی می‌کردند، طوری

برنامه‌ریزی کردند که در برخورد با اسپانیاییها از خطر انهدام مصون

بمانند. هر یک از این بینندگان مکتب نوینی را بنیان نهاد ولی اکثر آنها

بازمانده‌ای نداشتند، به همین علت هم تعداد این مکاتب کم است.

– کسانی را می‌شناسی که کاملاً شبیه ما باشند؟

به اختصار جواب داد:



– چند نفری را.

سپس از او خواهش کردم تمام اطلاعاتی را که در این مورد دارد به من بدهد، زیرا من بشدت به این مطلب علاقه داشتم. برای من دانستن نامها و آدرسها به منظور بررسی صحت و تایید آن از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود.

ظاهراً دون‌خوان تمایل چندانی به موافقت با من نداشت. گفت: «بینندگان» جدید این نوع آزمایش را پشت سر گذاشته‌اند. نیمی از آنان بر سر این کار جان باخته‌اند. از این‌رو اکنون پرندگان تنها هستند. بهتر است که از این مسئله بگذریم. ما تنها می‌توانیم درباره طریقت خودمان حرف بزنیم. در این‌باره هر قدر که دلمان بخواهد می‌توانیم صحبت کنیم.

او توضیح داد که تمام مکاتب بینندگان در یک زمان و به یک طریق شروع به کار کردند. در حدود اواخر قرن شانزدهم هر ناوالی تماماً خود و گروه بینندگانش را از هرگونه تماسی با دیگر بینندگان برحذر داشت. به‌گفته او نتیجه این جدایی شدید، پیدایش مکاتب فردی بود. مکتب ما از چهارده ناوال و صد و بیست و شش بیننده تشکیل شد. بعضی از این چهارده ناوال فقط هفت بیننده با خود داشتند. بعضی‌ها یازده نفر و دیگران تا پانزده نفر.

گفت که معلمش، و یا آن‌طور که او می‌نامید، حامی او ناوال خولیان<sup>۱</sup> بوده و ناوال الیاس<sup>۲</sup> معلم خولیان بوده است. از او پرسیدم که آیا نام هر چهارده ناوال را می‌داند. آنها را برشمرد و نامشان را به من گفت، طوری که فهمیدم آنها که بودند. همچنین گفت که شخصاً پانزده بیننده‌ای را که گروه حامی او را تشکیل می‌دادند، معلم حامیش، ناوال الیاس و یازده بیننده گروه او را، می‌شناسد.

دون‌خوان به من اطمینان داد که مکتب ما طریقتی کاملاً استثنایی دارد، زیرا در سال هزار و هفتصد و بیست و سه در اثر تأثیری بیرونی که بر ما تحمیل شده و به‌طور محسوسی مسیرمان را دگرگون کرده، تغییر عمیقی کرده است. او نمی‌خواست فعلاً درباره این واقعه حرفی بزند.

---

1- Julian

2- Elias

ولی گفت که آغاز جدید، از آن به حساب می‌آید و هشت ناوالی که از آن زمان این مکتب را اداره کرده‌اند، ذاتاً با پیشینیان خود تفاوت داشته‌اند.



روز بعد دون‌خوان ظاهراً مشغول کسب و کار خود بود، زیرا او را تا حوالی ظهر ندیدم. در این بین سه تن از کارآموزانش، پابلیتو، نستور و لاگوردا به شهر آمدند. می‌خواستند برای نجاری پابلیتو ابزار کار و جنس بخرند. من هم به جمع آنها اضافه شدم و کمک کردم تا خریدشان را انجام دهند. بعد همگی به اتفاق به پانسیون بازگشتیم.

چهار نفری نشستیم و صحبت کردیم تا اینکه دون‌خوان وارد اتاق من شد. گفت که بعد از صرف غذا بیرون خواهیم رفت ولی قبل از آن باید به‌طور خصوصی با من صحبت کند. پیشنهاد کرد که من و او در میدان عمومی شهر گشتی بزنیم و سپس همگی در رستورانی گرد هم آییم. پابلیتو و نستور بلند شدند و گفتند قبل از آنکه همه جمع شویم باید قدری خرید کنند. لاگوردا خیلی ناراضی و دلگیر به نظر می‌رسید. ناگهان گفت:

– راجع به چه می‌خواهید حرف بزنید؟

ولی فوراً به اشتباهش پی برد و خندیده.

دون‌خوان نگاه عجیبی به او انداخت ولی حرفی نزد.

لاگوردا که در اثر سکوت او جرئت پیدا کرده بود، پیشنهاد کرد که او را هم با خود ببریم و به ما اطمینان داد که اصلاً مزاحمان نشود. دون‌خوان به او گفت:

– مطمئنم که مزاحم ما نمی‌شوی ولی راستش نمی‌خواهم بفهمی که

به او چه می‌گویم.

خشم لاگوردا کاملاً بدیهی بود. سرخ شد و وقتی که من و دون‌خوان از اتاق خارج می‌شدیم، از شدت خشم و هیجان صورتش برای چند لحظه از حالت طبیعی خود خارج شد. دهانش باز مانده و لبهایش خشک شده بود. حالت لاگوردا خیلی نگرانم کرد. ناراحت شدم ولی حرفی نزد. گویی دون‌خوان احساس مرا درک کرد و بی‌مقدمه گفت:

– تو باید شب و روز از لاگوردا معنون باشی. در انهدام خود-  
بزرگ بینیت خیلی به تو کمک می‌کند. او در زندگی تو نقش يك خرده  
ستمگر را بازی می‌کند ولی تو هنوز هم متوجه آن نشده‌ای.  
ما در اطراف میدان آنقدر پرسه زدیم تا ناراحتی من برطرف شد.  
بعد دوباره روی نیمکت محبوب او نشستیم. دون‌خوان شروع به صحبت کرد.  
– بینندگان کهن خیلی خوشبخت بودند، زیرا برای فراگیری چیزهای  
حیرت‌آور و جالب فرصت زیادی داشتند. باید بگویم که آنها با عجایی  
آشنا بودند که امروز حتی تصور هم برایمان ناممکن است.  
– چطور همه این چیزها را یاد می‌گرفتند؟

– آنها فقط با «دیدنشان» همه چیز را یاد می‌گرفتند. بیشتر  
چیزهایی را که ما در مکتب خود با آن‌ها آشنایی داریم، آنها کشف کرده‌اند.  
بینندگان جدید اشتباهات بینندگان قدیم را تصحیح کردند، ولی اساس  
آنچه که ما می‌دانیم و انجام می‌دهیم در عصر تولتکها مفقود شده است.  
او توضیح داد که یکی از ساده‌ترین و در ضمن مهم‌ترین دستاورد-  
های آنان، از نقطه نظر آموزش، این دانش است که انسان دو نوع آگاهی  
دارد. بینندگان کهن آن را سوی راست و چپ انسانها می‌نامیدند.  
ادامه داد:

– بینندگان کهن کشف کردند که برای آموزش معرفتشان، بهترین  
روش این است که کارآموزان را وادار کنند تا در سوی چپ خود، یعنی  
در حالت ابرآگاهی قرار گیرند. آموزش واقعی در آن حالت رخ می‌دهد.  
کودکان را در کودکی به‌عنوان کارآموز در اختیار بینندگان کهن می-  
گذاشتند، به‌همین جهت آنها هیچ‌گونه روش دیگری برای زندگی کردن  
نمی‌شناختند. وقتی این کودکان به سن معینی می‌رسیدند، باید به نوبه  
خود کودکان دیگری را به‌عنوان کارآموز قبول می‌کردند. مجسم کن که با  
چنین تمرکزی در طی قرون، با جابجایی در سوی چپ و راست چه چیزهایی  
باید کشف کرده باشند.

خاطر نشان کردم که چقدر این جابجایی برایم ناراحت‌کننده است.  
او گفت که تجربیات من در این مورد شبیه تجربیات او است. و حامی او،  
ناوال خولیان، با جابجایی او از نوعی آگاهی به‌نوع دیگر، دوگانگی ژرفی  
در او ایجاد کرده است. گفت که روشن‌بینی و آزادی که او به هنگام

ابراگاهی تجربه کرده، کاملاً مغایر با اصول عقلایی حالات دفاعی، خشم و ترس او در حالت آگاهی طبیعی بوده است.

بینندگان کهن برای پیگیری اهداف خاص خود چنین تقارنی را ایجاد می‌کردند و با کمک آن کارآموزانشان را مجبور می‌کردند که برای یادگیری فنون ساحری به تمرکز مورد نیاز خود دست یابند. ولی به‌گفتهٔ او بینندگان جدید از آن اصول استفاده می‌کردند تا کارآموزانشان را متقاعد کنند که هنوز امکانات ناشناخته‌ای در انسان وجود دارد. او ادامه داد و گفت:

– بهترین نتیجهٔ کار بینندگان جدید توضیح آنها در مورد اسرار آگاهی است. آنها تمام توضیحاتشان را در برخی از مفاهیم و اعمال خلاصه کرده‌اند و وقتی کارآموز در حالت ابراگاهی است، همه را به او می‌آموزند.

او گفت که ارزش شیوهٔ آموزش بینندگان جدید از این واقعیت بهره می‌گیرد که تا وقتی کسی در مرحلهٔ ابراگاهی نباشد، نمی‌تواند چیزی به یاد آورد. سالکانی که می‌خواهند به پیشرفتشان ادامه دهند، باید تمام آموزششان را به یاد آورند. ناتوانی در به یاد آوردن مطالب سد نفوذ ناپذیری برای سالکان ایجاد می‌کند. تنها پس از سالها تلاش و انضباط، سالکان می‌توانند آموزشهایشان را به یاد آورند. از آن به بعد مفاهیم و روشهایی که به آنها آموخته شده است، کاملاً درونی می‌شود و بدین طریق نیرویی به‌دست می‌آورند که بینندگان جدید انتظارش را دارند.

## خرده ستمگران

دو نخوان تا ماهها بعد دربارهٔ آگاهی با من حرفی نزد. در آن ایام ما در خانه‌ای زندگی می‌کردیم که گروه ناول در آن به سر می‌برد. دو نخوان دستش را بر شانه‌ام گذاشت و گفت:

– برویم گشتی بزنیم. یا حتی بهتر از آن، به میدان شهر برویم که مردم زیادی در آنجا هستند، بنشینیم و حرف بزنیم. از اینکه با من حرف می‌زد تمجب کردم، زیرا در این چند روزی که در آن خانه اقامت داشتم او بجز «سلام و علیک» حرف دیگری با من نزده بود.

وقتی خانه را ترک می‌کردیم لاگوردا جلو آمد و خواست که او را هم به همراه ببریم. انگار مصمم بود که پاسخ منفی نشنود. دو نخوان با لحنی جدی به او گفت که می‌خواهد خصوصی با من صحبت کند. لاگوردا گفت:

– شما می‌خواهید دربارهٔ من حرف بزنید.  
لحن و حالتش حاکی از سوءظن و آزرده‌گی بود.  
دون خوان با لحنی جدی پاسخ داد:  
– حق با تو است.

و بدون اینکه نگاهی به او بیندازد راهش را گرفت و رفت.  
به دنبال او رفتم و در سکوت به طرف میدان شهر به راه افتادیم.  
وقتی نشستیم از او پرسیدم آخر ما چه حرفی داریم که دربارهٔ لاگوردا  
بزنیم. من هنوز از نگاه تهدیدآمیزش در موقع ترك خانه ناراحت بودم.  
– ما حرفی برای گفتن دربارهٔ لاگوردا یا کس دیگری نداریم، فقط  
برای اینکه خودبزرگ‌بینی بیش از حد او را تحريك کنم این‌طور گفتم  
و می‌بینی که مؤثر افتاد. حالا نسبت به ما خشمگین است. با شناختی که  
من از او دارم حالا آنقدر به خودش تلقین می‌کند تا مطمئن شود که  
خشمش درست و بجا بوده است و ما او را طرد کرده و احمق پنداشته‌ایم.  
اگر مقابلمان سبز شود، اصلاً تعجب نخواهم کرد.

– حالا که ما نمی‌خواهیم از لاگوردا حرف بزنیم، پس راجع به چه  
چیزی می‌خواهیم بحث کنیم؟

– می‌خواهیم بحثی را که در آخاکا شروع کرده بودیم ادامه دهیم.  
برای درك توضیحات در مورد آگاهی لازم است کوشش بیش از حدی به  
کار بری و آماده باشی که سطوح آگاهی را جابجا کنی. تمام مدتی که ما  
درگیر این بحث هستیم، من تمرکز و شکیبایی کامل تو را می‌خواهم.

تا حدی گله‌آمیز به او گفتم که چقدر با امتناع از صحبت کردن در  
این دو روز اخیر مرا ناراحت کرده است. مرا نگرست و ابروانش را  
بالا برد. لبخندی بر لبانش پدیدار و بعد محو شد. متوجه شدم که به من  
می‌گوید چندان بهتر از لاگوردا نیستم. چینی برپیشانی انداخت و گفت:  
– فقط می‌خواستم خودبزرگ‌بینی‌ات را تحريك کنم. خودبزرگ‌  
بینی بزرگترین دشمن ماست. فکرش را بکن، چیزی که ما را ضعیف  
می‌کند، احساس رنجش نسبت به کردار و سوء کردار هموعان ماست.  
خودبزرگ‌بینی ما سبب می‌شود که بیشتر ایام زندگی‌مان از کسی رنجیده  
باشیم.

بینندگان جدید توصیه می‌کنند که کوشش سالکان مبارز باید در جهت

ریشه‌کن ساختن خودبزرگ‌بینی باشد. من از این توصیه پیروی و کوشش بسیار کردم که به تو نشان دهم ما بدون خودبزرگ‌بینی آسیب‌ناپذیر هستیم.

ضمن گوش کردن به حرفهایش ناگهان چشمانش درخشان شدند. با خود فکر کردم چیزی نمانده است که بی‌دلیل بزند زیر خنده که ناگهان در اثر کشیده‌جانانه و دردناکی که بر گونه راستم وارد آمد از جا پریدم. از جا پریدم، لاگوردا پشت سرم ایستاده و دستش هنوز بالا بود. چهره‌اش از شدت خشم برافروخته بود. فریاد زد:

— خوب، حالا هر قدر دلت می‌خواهد از من حرف بزن. اگلا حالا دلیلی داری. اگر حرفی داری، جلو روی خودم بگو.

ظاهراً از شدت غضب از پا درآمده بود. روی زمین نشست و شروع به گریه کرد. دون‌خوان حرفی نزد. از شدت شادی غیر قابل وصفی بهتش زده بود. من از شدت غضب خشکم زده بود. لاگوردا نگاه خیره‌ای به من انداخت و سپس رو به دون‌خوان کرد و به ملایمت گفت که ما حق نداریم از او انتقاد کنیم.

دون‌خوان از شدت خنده روی زمین خم شده بود. حتی نمی‌توانست حرفی بزند. دو سه بار سعی کرد چیزی به من بگوید ولی دست آخر منصرف شد و به راه افتاد. بدنش هنوز از شدت خنده می‌لرزید. در حالی که هنوز با غضب به لاگوردا می‌نگریستم — در آن لحظه لاگوردا به نظرم آدم حقیری آمد — خواستم به دنبال دون‌خوان بروم که ناگهان اتفاق خارق‌العاده‌ای رخ داد. متوجه شدم چه چیزی آنقدر به نظر دون‌خوان مضحك آمده بود. من و لاگوردا خیلی به هم شبیه بودیم. خودبزرگ‌بینی ما بیش از حد بود. تعجب و خشم من از سیلی خوردن تفاوتی با خشم و سوءظن لاگوردا نداشت. حق با دون‌خوان بود. بار گران خودبزرگ‌بینی واقعاً دست و پا گیر است.

با خرسندی به دنبالش دویدم، اشک بر گونه‌هایم می‌غلطید. وقتی به او رسیدم گفتم که متوجه چه مطلبی شده‌ام. چشمانش از موزیگری و خوشی برق می‌زدند. پرسیدم:

— با لاگوردا چه کنم؟

— هیچ، شناخت همیشه مسئله‌ای خصوصی است.

موضوع را عوض کرد و گفت که نشانه‌های نیک به ما می‌گوید که بهشتان را در خانه او، یا در اتاق بزرگی که صندلیهای راحت دارد ادامه دهیم و یا پشت خانه که راهرو مسقفی دور آن است. گفت هر وقت که توضیحاتش را در درون خانه شرح می‌دهد، هیچ کسی نباید وارد این دو محوطه شود.

به خانه بازگشتیم. دون‌خوان به همه گفت که لاگوردا چه کرده است. شادی که از مسخره کردن لاگوردا به بینندگان دست داد وضع ناراحت‌کننده‌ای برایش به وجود آورد. وقتی که نگرانیم را در مورد لاگوردا اظهار کردم، دون‌خوان گفت:

– با ملایمت نمی‌توان به جنگ خودبزرگ‌بینی رفت.

بعد از دیگران خواست که اتاق را ترك گویند. نشستیم و دون‌خوان شروع به توضیحاتش کرد.

گفت که بینندگان کمین و جدید به دو دسته تقسیم می‌شوند. دسته اول خواهان خویشتن‌داری هستند و فعالیت‌هایشان را در جهت اهداف عملی هدایت می‌کنند. این کارها به نفع سایر بینندگان و مردم به‌طور عام است. دسته دیگر متشکل از کسانی است که نه اهمیتی به خویشتن‌داری می‌دهند و نه به اهداف عملی. بینندگان بالاتفاق معتقدند که دسته دوم در حل مسئله خودبزرگ‌بینی ناموفق بوده‌اند. توضیح داد:

– خودبزرگ‌بینی چیزی سهل و ساده نیست. سرچشمه همه چیزهای خوب و بد در وجود ماست. برای رهایی از خودبزرگ‌بینی که از جمله چیزهای بد است، شخص به تدبیر فوق‌العاده‌ای نیاز دارد. بینندگان طی سالیان کسانی را که در این‌راه موفق شده بودند، تحسین بسیار می‌کردند. گله‌آمیز گفتم که اندیشه از بین بردن خودبزرگ‌بینی با وجودی که اغلب نیز به نظرم بسیار خوشایند می‌رسد، ولی واقعاً درک‌ناپذیر است. گفتم که رهنمودهایش برای خلاصی از آن، چنان مبهم است که نمی‌توانم از آنها پیروی کنم. پاسخ داد:

بارها به تو گفتم که برای پیروی از طریقت معرفت شخص باید قوه تخیل بسیاری داشته باشد، می‌دانی که در طریق معرفت هیچ‌چیز آن طور که دلمان می‌خواهد روشن نیست.

ناراحتی من مجبورم کرد مدعی شوم که نصایحش در مورد خود-



بزرگت بینی مرا به یاد حکام کاتولیکی می‌اندازد. پس از آنکه عمری درباره پلیدی گناهان شنیده بودم، مثل سنکث شده بودم. پاسخ داد:  
- برای سالکان، مبارزه با خودبزرگت بینی يك مسئله استراتژی است و نه يك اصل اخلاقی. اشتباه تو در این است که با دید اخلاقی به حرفهایم می‌نگری.

- ولی دون‌خوان من تو را مردی خیلی اخلاقی می‌دانم.  
- تو فقط به بی‌عیب و نقص بودن من توجه می‌کنی، همین و بس.  
- بی‌عیب و نقصی و از شر خودبزرگت بینی خلاص شدن آنقدر مفاهیم مبهمی هستند که ارزشی برایم ندارند.

دون‌خوان از شدت خنده ریسه می‌رفت و من اصرار می‌کردم که بی‌عیب و نقصی را برایم توضیح دهد. گفت:

- بی‌عیب و نقص بودن چیزی جز استفاده مناسب از انرژی نیست. حرفهای من واقعا ربطی به اخلاق ندارد. من به اندازه کافی انرژی ذخیره کردم و همین مرا بی‌عیب و نقص می‌سازد ولی برای فهمیدن این مطالب تو هم باید به اندازه لزوم انرژی ذخیره کنی.

مدت مدیدی سکوت کردیم. می‌خواستم درباره گفته‌هایش فکر کنم. ناگهان دوباره شروع به صحبت کرد:

- سالکان يك فهرست استراتژیکی تهیه می‌کنند. تمام کارهایشان را فهرست می‌کنند و بعد تصمیم می‌گیرند که کدام يك از این کارها را تغییر دهند تا در مصرف انرژی‌شان صرفه‌جویی شود.

دلیل آوردم که پس فهرست آنها شامل هر چیزی در زیر این آسمان نبود می‌شود. ولی او با حوصله پاسخ داد که فهرست استراتژیکی که از آن حرف می‌زند، تنها شامل الگوهای رفتاری می‌شود که برای بقا و سلامتی ما ضروری است.

از این فرصت استفاده و تأکید کردم که بقا و سلامتی را می‌توان به صور بی‌پایانی تفسیر کرد و به هیچ‌وجه نمی‌توان توافق کرد که چه چیز برای سلامتی و بقا ضروری است و چه چیز ضروری نیست.

در حین حرف زدن علاقه‌ام را نسبت به مسئله از دست دادم. متوجه بیمه‌دگی دلايلم شدم و حرفم را قطع کردم.

دون‌خوان گفت که در فهرست استراتژیك يك سالک مبارز. خود -

بزرگت بینی تنها چیزی است که انرژی زیادی می‌گیرد، به همین علت باید آن را از خود دور کنیم. ادامه داد:

– یکی از دلواپسی‌های سالکان مبارز، رها ساختن این انرژی به منظور مواجه شدن با ناشناخته است. به جریان انداختن این انرژی یعنی بی‌عیب و نقصی.

گفت که بینندگان زمان فتح، این استادان بی‌چون و چرای «کمین و شکار کردن» مؤثرترین استراتژی را ساخته و پرداخته کردند. این استراتژی از شش رکن که بر یکدیگر تأثیر می‌گذاشتند ساخته شده بود. پنج رکن آن را نشانه‌های سالکی می‌نامیم: خویشتن‌داری، انضباط، شکیبایی، زمانبندی و وقت‌شناسی و «اراده». اینها متعلق به دنیای سالکانی است که برای رهایی از خود بزرگت بینی مبارزه می‌کنند. ششمین رکن و احتمالاً مهم‌ترین آن متعلق به دنیای بیرونی است و «خرده ستمگر» نامیده می‌شود. به من نگریست، گویی با سکوت خود از من می‌پرسید که منظورش را فهمیده‌ام یا نه. گفتم:

– واقعاً حیرانم. تو مرتب می‌گویی که لاگوردا خرده ستمگر زندگی من است. اصلاً خرده ستمگر یعنی چه؟

– خرده ستمگر شکنجه‌گر است، کسی که قدرت مرگت یا زندگی‌ت را در دست دارد و یا او را تا سرحد جنون آزار می‌دهد. ضمن صحبت لبخند جذابی داشت. گفت که بینندگان جدید طبقه‌بندی خاص خود را در مورد خرده ستمگران توسعه دادند. گرچه این مفهوم یکی از جدی‌ترین و مهم‌ترین دستاوردهای آنان است، با وجود این بینندگان جدید آن را بیشتر به شوخی گرفتند. به من اطمینان داد که در تمام طبقه‌بندی‌های آنها نشانه شوخی طنزآمیزی وجود دارد، زیرا مزاح تنها وسیله مقابله با تمایل آگاهی بشری در فهرست‌برداری و ایجاد طبقه‌بندی دست‌وپا گیر است.

بینندگان جدید ضمن ممارست، در رأس طبقه‌بندی‌های خود، سر-چشمه اولیه انرژی، یعنی تنها حکمران کیمیان را قرار دادند و آن را ستمگر نامیدند. طبیعتاً بقیه حکام و قدرتمندان در رده بسیار پایینتری از آنها قرار گرفتند. در مقایسه با اصل و منشأ آن، انسانهای وحشتناک ستمگر، دلچکمایی بیش نبودند و به همین علت آنها را خرده ستمگران

نامیدند.

گفت که خرده ستمگران دو گروه فرعی دارند. اولین گروه دسته‌ای از خرده ستمگران هستند که آدمها را شکنجه و آزار می‌دهند و بدبخت می‌کنند، بدون اینکه واقعاً باعث مرگ کسی شوند. آنها خرده ستمگران کوچک نامیده می‌شوند. دومین گروه متشکل از خرده ستمگرانی است که بیش از حد عصبانی‌کننده و مزاحمند. به آنان خرده ستمگران ناچیز یا خرده ستمگران حقیر می‌گویند.

طبقه‌بندی او به نظرم مسخره آمد. یقین داشتم که این اصطلاحات را فی‌البداهه می‌سازد. پرسیدم آیا این‌طور است. بسا بیان مسخره‌ای پاسخ داد:

– نه، به هیچ وجه. بینندگان جدید متخصص طبقه‌بندی بودند. بدون شك خنارو یکی از بزرگترین آنهاست. اگر تو با دقت به او توجه کنی. می‌فهمی که بینندگان جدید از طبقه‌بندی خود چه منظوری داشته‌اند. وقتی از او پرسیدم که مرا دست می‌اندازد، به حیرتم از ته دل خندید و بعد لبخندزنان گفت:

– حتی فکرش را هم نمی‌کنم. خنارو ممکن است چنین کاری کند ولی من نمی‌کنم، خصوصاً وقتی که می‌دانم تو درباره طبقه‌بندیها چه برداشتی داری. بینندگان جدید بیش از حد بی‌ادب هستند. اضافه کرد که خرده ستمگران کوچک نیز به نوبه خود به چهار طبقه تقسیم می‌شوند. گروه اول با بیرحمی و خشونت شکنجه می‌دهد. دیگری با گمراه کردن و ایجاد ترس تحمل‌ناپذیر این کار را می‌کند. گروه بعدی با ایجاد غم و اندوه بر انسان ستم می‌کند و عاقبت گروه آخر که با خشمگین کردن سالکان آنها را شکنجه می‌دهد. سپس افزود:

– لاگوردا در طبقه خاص خودش جا دارد. خرده ستمگر ناچیز فعالی است. تو را آنقدر آزار می‌دهد که خودداریت را از دست می‌دهی و از شدت غضب دیوانه می‌شوی. حتی به تو سیلی می‌زند. با این کسارها به تو رهایی را می‌آموزد.

به اعتراض گفتم:

– امکان ندارد!

– تو هنوز نمی‌توانی جزئیات استراتژی بینندگان جدید را باهم

تلفیق کنی. اگر به این حد بررسی، آنگاه می‌فهمی که شیوه استفاده از خرده‌ستمگر چقدر مؤثر و زیرکانه است. به یقین می‌گویم که این استراتژی نه تنها انسان را از شر خودبزرگ‌بینی خلاص می‌کند، بلکه حتی سالکان مبارز را آماده این شناخت نهایی می‌کند که بی‌عیب و نقص بودن تنها چیزی است که در طریق معرفت به حساب می‌آید.

گفت که منظور بینندگان جدید مانور خطرناکی است که در آن خرده‌ستمگر چون قله کوه و ویژگیهای سالکی چون کوه‌نوردانی است که در قله به یکدیگر می‌رسند. ادامه داد:

– معمولاً تنها چهار ویژگی به‌کار گرفته می‌شود. پنجمی، یعنی «اراده» را برای آخرین رویارویی ذخیره می‌کنند، یعنی برای وقتی که سالکان با جوخه آتش مواجه می‌شوند.

– چرا این‌طور است؟

– زیرا «اراده» به‌دنیای دیگر تعلق دارد، به ناشناخته. چهار ویژگی دیگر به شناخته تعلق دارند، دقیقاً به همان جایی که خرده‌ستمگران در آنند. در واقع، آنچه انسان را به خرده‌ستمگری بدل می‌کند، استفاده بیش از حد شناخته است.

دوخوان شرح داد تنها بینندگانی که در عین حال سالکانی بی‌عیب و نقص هستند و بر «اراده» تسلط دارند، می‌توانند این پنج خاصیت سالک را با یکدیگر تلفیق کنند. این تلفیق مانور پیچیده‌ای است که در حیطه زندگی روزمره انسانی قابل اجرا نیست. ادامه داد:

– برای سروکار داشتن با بدترین خرده‌ستمگران چهار ویژگی کافی هستند، به شرطی که آدم خرده‌ستمگری پیدا کند. همان‌طور که گفتم خرده‌ستمگر یک عنصر بیرونی است، و احتمالاً مهمترین عنصر، کسی که نمی‌توانیم او را کنترل کنیم. حامی من همیشه می‌گفت سالکی که تصادفاً با چنین خرده‌ستمگری برخورد کند، آدم خوشبختی است. منظورش این بود که اگر در راه خود با چنین شخصی برخورد کنی، خوشبختی، در غیر این صورت باید بگردی و یکی را پیدا کنی.

شرح داد که یکی از بزرگترین کارهای بینندگان زمان فتح، ساختن مفهومی بود که پیشرفت سه مرحله‌ای نامیده می‌شود. آنها با درک طبیعت بشر به این نتیجه بی‌چون و چرا دست یافتند که اگر بیننده‌ای بتواند در

رویاری با خرده ستمگری مقاومت کند، مطمئناً می‌تواند با مصونیت با ناشناخته مواجه شود و بعد حتی می‌تواند حضور ناشناخته را تحمل کند. ادامه داد:

– واکنش يك انسان معمولی در مورد این مطلب این است که فکر می‌کند شاید جمله برعکس باشد. یعنی بیننده‌ای که بتواند در رویاری با ناشناخته استقامت کند، مطمئناً می‌تواند با خرده ستمگر روبرو شود، ولی این‌طور نیست. و درست همین گمان باعث نابودی بهترین بینندگان اعصار کهن شد. ما حالا بهتر می‌دانیم. می‌دانیم که هیچ چیز نمی‌تواند روح يك سالک مبارز را به اندازه مبارزه‌جویی سروکار داشتن با مردم غیرقابل تحملی که در مواضع قدرتمند آبدیده کند. تنها تحت این شرایط سالک مبارز هوشیاری و آرامشی را که برای تحمل بار سنگین مصائب و سختیهای ناشناخته لازم دارد، کسب می‌کند.

بشدت با او مخالفت کردم. گفتم که به نظر من ستمگران تنها می‌توانند قربانیان‌شان را درمانده و یا مثل خود بی‌رحم کنند. من به پژوهشهای بیشماری درباره تأثیرات شکنجه و زجر جسمی و روانی در چنین قربانیانی اشاره کردم. متقابلاً پاسخ داد:

– تفاوت درست در همین چیزی است که گفتی. آنها قربانی هستند نه سالک مبارز. زمانی من هم مثل تو فکر می‌کردم. حالا به تو می‌گویم چه چیزی باعث شد که نظرم را عوض کنم، ولی ابتدا برگردیم به همان مطلبی که درباره فتح می‌گفتم. بینندگان آن زمان هیچ‌گاه نتوانستند زمینه مناسبتری بیابند. اسپانیاییها خرده ستمگرانی بودند که تمام قابلیت‌های بینندگان را مورد آزمایش قرار دادند. بعد از رویاری با فاتحان، بینندگان قادر بودند با هر چیزی مواجه شوند. بخت با آنان یار بود و آن زمان هر گوشه و کناری پر از خرده ستمگر بود.

پس از آن سالهای فراوانی حیرت‌انگیز همه چیز کاملاً عوض شد. خرده ستمگران دیگر هیچ‌گاه به آن تعداد نرسیدند. فقط در آن دوران قدرت آنها نامحدود بود. يك خرده ستمگر با امتیازات نامحدود بهترین وسیله برای ساختن يك بیننده کامل است.

بدبختانه امروزه باید بینندگان برای یافتن ستمگری ارزنده بشدت کوشش کنند. گاهی اوقات نیز باید به خرده ستمگران حقیر قناعت کنند.

– دون‌خوان، تو هم برای خودت خرده ستمگری یافتی؟  
– بله، بخت با من یار بود. یکی از آن غول پیکرهایش مرا گیر انداخت. گرچه، آن موقع من هم چون تو فکر می‌کردم، خود را خوشبخت نمی‌دانستم.

دون‌خوان گفت که کار شاق او یک هفته قبل از ملاقات با حامیش شروع شد. آن زمان هنوز بیست سالش نشده بود. او به عنوان کارگر در یک کارخانه قند کار می‌کرد. آدم نیرومندی بود و همیشه باسانی کارهای پرزحمتی پیدا می‌کرد که به قدرت عضلانی نیاز داشت. یک روز که او کیسه شکر سنگینی را حمل می‌کرد زنی وارد کارخانه شد. لباس شیکی پوشیده و به نظر می‌رسید که زن ثروتمندی باشد. شاید در اوان پنجاه سالگی بود و خیلی مستبد. دون‌خوان را برانداز کرد و چند کلمه‌ای نیز با سر کارگر حرف زد و رفت. بلافاصله سر کارگر به سراغ دون‌خوان آمد و گفت که او می‌تواند با کمی رشوه یک کار خوب در خانه رئیس برایش پیدا کند. دون‌خوان پاسخ داد که پولی ندارد. سر کارگر لبخندی زد که جای نگرانی نیست، زیرا می‌تواند روزی که دستمزدش را می‌گیرد، سهم او را پرداخت کند. به پشت دون‌خوان زد و به او اطمینان داد که برای رئیس کار کردن افتخار بزرگی است.

دون‌خوان گفت که به عنوان یک سرخپوست ساده نادان نه تنها حرف مرد را پذیرفت، بلکه فکر کرد که خوشبختی به او رو آورده است. قول داد هرچه سر کارگر می‌خواهد به او بپردازد. سر کارگر مبلغ زیادی خواست که به اقساط پرداخت شود.

بلافاصله سر کارگر دون‌خوان را به خانه‌ای برد که کمی از شهر فاصله داشت و او را به دست سر کارگر دیگری سپرد که مرد غول پیکر، زمخت و زشتی بود و سؤالات زیادی از او کرد. حتی خواست راجع به خانواده دون‌خوان هم بداند. دون‌خوان پاسخ داد که خانواده‌ای ندارد. مرد چنان خوشش آمد که حتی لبخندی هم با دهان بی دندانش تحویل داد. به دون‌خوان قول داد که مزد زیادی به او بدهد و حتی در موقعیتی باشد که بتواند پول ذخیره کند، زیرا قرار است در آن خانه زندگی کند. غذا بخورد و خرجی ندارد.

مرد خنده ترس‌آوری داشت. دون‌خوان دانست که باید بی‌درنگ

فرار کند. به سمت در دوید. ولی آن مرد با اسلحه‌ای که در دست داشت راهش را بست. تپانچه خود را پر کرد و لوله آن را به شکم دون‌خوان فشرد و گفت: «فراموش نکن که تا وقتی رمق داری باید در اینجا کار کنی» و با چماقی که در دست داشت دون‌خوان را به جلو راند. بعد او را به گوشه‌ای در پشت خانه برد و گفت که تمام کارگرانش باید هر روز از طلوع آفتاب تا غروب بی‌وقفه کار کنند. سپس از او خواست دو کنده عظیم درخت را از زمین بیرون آورد. همچنین به او گفت که اگر قصد فرار داشته باشد و یا به مقامات شکایت کند، او را می‌کشد. و اگر اتفاقا موفق به فرار شود، در دادگاه خواهد گفت که دون‌خوان سعی کرده است کارفرما را به قتل رساند. گفت: «تا وقتی که زنده‌ای باید در اینجا کار کنی، بعد يك سرخپوست دیگر جای تو را خواهد گرفت، همان‌طور که تو جای سرخپوستی را که مرده است، گرفته‌ای.»

دون‌خوان گفت که خانه با آن مردان لات و چاقوکش مثل دژ بود. او کارش را شروع و سعی کرد به وضع نامساعد خود فکر نکند. در پایان روز آن مرد بازگشت و با لگد او را تا آشپزخانه به همراه برد، از نگاه خصمانه دون‌خوان خوشش نمی‌آمد. او را تهدید کرد که اگر از دستوراتش طاعت نکند، دستهایش را قطع می‌کند.

در آشپزخانه پیرزنی به او غذا داد، ولی دون‌خوان چنان آشفته و ترسیده بود که نتوانست چیزی بخورد. پیرزن نصیحتش کرد که هر قدر می‌تواند غذا بخورد. گفت که کارش پایانی ندارد و باید بنیه‌اش را حفظ کند. به او هشدار داد مردی که پیش از او این شغل را داشت روز قبل مرده است. برای کار کردن خیلی ضعیف شده بود و از پنجره طبقه دوم به پایین افتاده شد.

دون‌خوان گفت که سه هفته تمام در خانه کارفرما کار کرد و آن مرد هر روز و هر لحظه او را تهدید و تحت شرایط خطرناکی وادار به کار می‌کرد: مرتب با چاقو و اسلحه و چماق تهدیدش می‌کرد. هر روز او را به اصطبل می‌فرستاد و در حالی که اسبهای سرکش درون اصطبل بودند مجبور بود آنجا را تمیز کند. همیشه با شروع روز دون‌خوان فکر می‌کرد که امروز، آخرین روز او است. زنده ماندن یعنی اینکه روز بعد نیز همین جهنم را در پیش رو خواهد داشت.

تقاضای مرخصی دونخوان پایان کار را جلو انداخت. بهانه‌اش این بود که باید به شهر برود تا بدهی خود را به سرکارگر کارخانه قند بپردازد. سرکارگر جدید گفت که حق ندارد کارش را، حتی برای يك لحظه تعطیل کند، زیرا فقط به خاطر امتیاز کار کردن در آنجا تا خرخره‌اش زیر بار قرض است.

دونخوان دانست که کارش ساخته است. به حق مرد پی برد: او و آن سرکارگر همدست هستند و سرخپوستان ساده را از کارخانه قند به اینجا می‌آورند و تا سرحد مرگ از آنها کار می‌کشند و بعد مزد آنها را قسمت می‌کنند. این آگاهی چنان او را خشمگین کرد که فریادزنان از آشپزخانه بیرون دوید و به درون خانه رفت. سرکارگر و کارگران دیگر از شدت تعجب غافلگیر شدند. از در جلو خارج شد و چیزی نمانده بود که موفق به فرار شود، سرکارگر در جاده راهش را برید و گلوله‌ای به سینه‌اش شلیک کرد. فکر کرد مرده است و او را به همان حال رها کرد. دونخوان گفت که بنا بر سرنوشت ساعت مرگ او فرا نرسیده بود. حامیش او را در آنجا یافت و از او مراقبت کرد تا بهبود یافت. ادامه داد:

– وقتی تمام داستان را برای حامیم تعریف کردم، بزحمت می‌توانست جلو هیجان‌اش را بگیرد و به من گفت که این سرکارگر واقعاً نعمت غیرمنتظره‌ای است، حیف است که چنین فرصت مناسبی هدر رود. روزی باید دوباره به آن خانه برگردی.

تاکید کرد کمال خوشبختی است که خرده ستمگری یافته‌ام، زیرا شانس پیدا کردن خرده ستمگری با چنین قدرتی نامحدود يك در میلیون است. فکر کردم که پیرمرد دیوانه است، اما سالها طول کشید تا فهمیدم از چه صحبت می‌کرد. گفتم:

– این یکی از وحشتناکترین داستانهایی است که تاکنون شنیده‌ام. واقعاً به آن خانه بازگشتی؟

– معلوم است، سه سال بعد بازگشتم. حامی من حق داشت. یافتن يك خرده ستمگر مثل آن مرد، يك در میلیون است و نباید هدر برود.

– چطور ترتیب برگشتن را دادی؟

– حامی من تدبیری اندیشید که از چهار ویژگی سالکانه – خویشتن داری، انضباط، شکیبایی و وقت‌شناسی – استفاده کنم.



دون خوان گفت که حامیش به دقت برای او شرح داد چه باید انجام دهد تا مبارزه با این آدم موحدش به نفع او تمام شود. همچنین آنچه را که بینندگان جدید به عنوان چهار مرحله طریقت معرفت‌پیشگان می‌دانند برایش تشریح کرد. اولین مرحله تصمیم به کارآموز شدن است. بعد از آنکه کارآموزی نقطه نظرش را درباره خود و دنیا تغییر داد، دومین مرحله را آغاز می‌کند و سالک می‌شود. بدین معنا که توانایی بالاترین انضباط و خویش‌داری را دارد. پس از فراگیری شکیبایی و وقت‌شناسی، سومین مرحله، معرفت‌پیشه شدن است. وقتی مرد معرفت «دیدن» را آموخت گام چهارم را برمی‌دارد و بیننده می‌شود.

حامی دون خوان تأکید کرده بود که به اندازه طولانی در راه معرفت پیش رفته است تا به میزان ناچیزی به دو خصلت اول یعنی خویش‌داری و انضباط دست یابد. دون خوان تأکید کرد که این دو ویژگی به یک حالت درونی ارتباط دارد. سالک به خود توجه می‌کند ولی نه مثل یک آدم خودخواه بلکه به این معنا که دائماً و کاملاً در حال خودآزمایی است. دون خوان ادامه داد:

– در آن زمان از دو خصوصیت دیگر محروم بودم. شکیبایی و وقت‌شناسی یک حالت درونی نیست. این دو در حیطه مرد معرفتند. حامیم با نقشه خویش آنها را به من نشان داد. منظورت این است که خودت به تنهایی نمی‌توانستی با خرده‌ستمگر مواجه شوی؟

– مطمئنم که می‌توانستم به تنهایی از عهده انجام کار برآیم. گرچه همیشه شك داشتم که با هوشیاری و خوشحالی قادر به چنین کاری باشم. حامیم از این رویارویی که توسط او هدایت می‌شد لذت می‌برد. نظریه استفاده از خرده‌ستمگر نه تنها برای کامل کردن روح سالک، بلکه برای شادی و خوشحالی او است.

– چگونه کسی می‌تواند از این هیولایی که وصف کردی لذت ببرد. – در مقایسه با هیولاهای واقعی که بینندگان جدید دوران فتح با آنها روبرو شدند چیزی نبود. شواهد نشان می‌دهد که آن بینندگان نیز از برخورد با آنان لذت برده‌اند. آنها ثابت کردند که حتی بدترین ستمگران می‌توانند شادی‌آفرین باشند، البته به این شرط که شخص

سالک باشد.

دونخوان توضیح داد که اشتباه يك آدم معمولی در برخورد با خرده ستمگر در این است که بدون داشتن استراتژی با او روبرو می‌شود. نقطه ضعف وحشتناک انسانهای معمولی در این است که خود را زیاده از حد جدی می‌گیرند. اعمال و احساسات خود را همچون اعمال و احساسات خرده ستمگر مهم می‌پندارند. برعکس، سالکان مبارز نه تنها استراتژی خوب اندیشیده‌ای دارند، بلکه فاقد خودبزرگ‌بینی‌اند. آنچه که مانع خودبزرگ‌بینی آنها می‌شود، این است که فکر می‌کنند واقعیت تنها. تعبیری است ساخته ما. این شناخت، مزیت قطعی بود که بینندگان جدید نسبت به اسپانیاییهای ساده لوح داشتند.

گفت که یقین داشت تنها با استفاده از این شناخت که خرده ستمگران به عکس سالکان خود را زیاده از حد مهم می‌پندارند می‌تواند سرکارگر را شکست دهد.

به‌رحال با پیروی از نقشه مدبرانه حامیش، دونخوان دوباره در کارخانه قند مشغول همان کار قبلی شد. هیچ‌کس به‌خاطر نیاورد که او در گذشته آنجا کار کرده است. افرادی برای بیگاری به کارخانه قند می‌آمدند و بدون گذاشتن کوچکترین رد پای ناپدید می‌شدند.

بنابر استراتژی حامیش، دونخوان باید نشان می‌داد که از همه لحاظ واجد شرایط است و همین‌طور شد. همان زن آمد و باز هم مثل چند سال پیش دوباره او را در نظر گرفت. این‌بار دونخوان خیلی قویتر از آن زمان بود.

همان وقایع دوباره تکرار شد. به‌رحال بنابر نقشه دونخوان باید از همان آغاز از پرداختن به سرکارگر خودداری می‌کرد. آن مرد که هرگز حرف زور از کسی نشنیده بود، یکه خورد. دونخوان را تهدید کرد که از کار برکنارش می‌کند. دونخوان نیز او را تهدید کرد و گفت که برای صحبت کردن با خانم مستقیماً به‌خانه‌اش می‌رود. دونخوان می‌دانست که همسر مالک کارخانه قند از نقشه این دو سرکارگر بی‌اطلاع است. او به سرکارگر گفت که می‌داند آن زن کجا زندگی می‌کند، چون او قبلاً در مزرعه مجاور مزارع نیشکر کار کرده است. مرد شروع به چانه زدن کرد و دونخوان نیز به‌نوبه خود برای نرفتن به خانه آن زن از او پول

خواست. سرکارگر تسلیم شد و چند اسکناس به او داد. دون‌خوان مطمئن بود که رضایت ظاهری مرد فقط حقه‌ای است که او را به داخل خانه بکشاند. ادامه داد:

– دوباره مرا به آن خانه برد، خانه اربابی قدیمی که به خانواده مالك كارخانه قند تعلق داشت، افراد ثروتمندی که احتمالاً می‌دانستند در پس پرده چه خبر است و اهمیتی نمی‌دادند و یا اینکه آنقدر بی‌تفاوت بودند که حتی به چیزی توجه نمی‌کردند.

به محض اینکه به آنجا رسیدیم، به درون خانه دویدم و سراغ آن خانم را گرفتم. او را یافتم و خود را به پایش انداختم و دستهایش را بوسیدم و تشکر کردم. دو سرکارگر از شدت خشم کبود شده بودند. سرکارگر خانه درست مثل قبل رفتار می‌کرد، ولی من برای مقابله با او کاملاً مجهز بودم. خویشتن‌داری، انضباط، شکیبایی و وقت‌شناسی داشتم. کارها درست همان‌طور که حامیم برنامه‌ریزی کرده بود، پیش رفت. بسا استفاده از خویشتن‌داری، احمقانه‌ترین خواسته‌های مرد را برآوردم. معمولاً آنچه ما را در چنین مواقعی از پا درمی‌آورد، فرسایش‌عادی خودبزرگ‌بینی ماست. اگر کسی ذره‌ای غرور داشته باشد، وقتی با او طوری رفتار کنند که احساس کند آدم بی‌ارزشی است، خرد می‌شود.

هرچه از من می‌خواست با کمال میل انجام می‌دادم. شاد و نیرومند بودم. ذره‌ای به غرور و ترسم اهمیت نمی‌دادم. مثل يك سالک بی‌عیب و نقص به آنجا رفته بودم. حفظ روحیه وقتی که شخص تو را زیر پا لگدمال می‌کند، خویشتن‌داری نامیده می‌شود.

دون‌خوان توضیح داد که استراتژی حامیش ایجاب می‌کرد که برخلاف بار قبل بجای احساس تأسف به حال خود فوراً شروع کند به ترسیم نقاط قوت و ضعف و خصوصیات رفتاری آن مرد.

بزودی دریافت که قویترین خصوصیت سرکارگر طبیعت جابر و شهامت او است. در روز روشن و پیش چشم انبوه ناظران به دون‌خوان تیراندازی کرده بود. بزرگترین نقطه ضعفش این بود که شغلش را دوست داشت و نمی‌خواست آن را به‌خطر اندازد. تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست در روز روشن و در محوطه خانه مبادرت به کشتن دون‌خوان کند. نقطه ضعف دیگرش این بود که مرد خانواده به‌شمار می‌رفت. زن

و چند فرزند داشت و همگی در کلبه‌ای نزدیک آن خانه زندگی می‌کردند.  
دون‌خوان ادامه داد:

- گردآوری همه این اطلاعات در حالی که تو را خرد می‌کنند.  
انضباط نامیده می‌شود. آن مرد يك آدم شریر و واقعی بود. هیچ راه  
نجاتی نداشت. به قول بینندگان جدید يك خرده‌ستمگر تمام‌عیار هیچ‌گونه  
جنبه مثبتی ندارد.

دون‌خوان گفت که دو خصوصیت دیگر سالکی، شکیبایی و وقت  
شناسی که او هنوز فاقد آن بود، خود بخود در استراتژی حامیش مستتر  
بود. شکیبایی یعنی شخص به‌سادگی و با شادی و بی هیچ شتاب و اضطراب  
انتظار بکشد و آنچه را که باید رخ دهد، به تأخیر اندازد. دون‌خوان ادامه  
داد:

- من هر روز ذره ذره پیشتر می‌رفتم. گاهی اوقات زیر شلاقهای  
مرد به گزیه می‌افتادم و با وجود این خوشحال بودم. نقشه حامیم مرا  
وادار می‌کرد که بدون نفرت از آن مرد هر روز را به فردا رسانم. من  
سالک مبارزی بودم. می‌دانستم که باید منتظر بمانم و می‌دانستم که  
منتظر چه هستم. شادی بزرگ سالکانه درست در همین است.

اضافه کرد که نقشه حامیش ایجاب می‌کرد تا مرد را با استفاده  
از نظامی برتر به‌طور منظم به‌ستوه آورد. درست همان‌طور که بینندگان  
دوران جدید در خلال فتح انجام دادند و در پس کلیسای کاتولیک پناه  
گرفتند. گاهی اوقات يك کشیش ناچیز مقتدرتر از يك نجیب‌زاده است.  
مدافع دون‌خوان آن زنی بود که شغل را به او داده بود. هر بار که  
او را می‌دید، به زانو می‌افتاد و او را مقدس می‌خواند. حتی از او تقاضا  
کرد که مدالی از تصویر مقدسش به او بدهد تا برای سلامتی و خوشیش  
دعا کند. دون‌خوان ادامه داد:

- او يك مدال به من داد و این مطلب سرکارگر را از خشم دیوانه  
کرد. وقتی شب‌هنگام مستخدمین را برای دعا جمع کردم، چیزی نمانده  
بود که سگته کند. فکر کردم که مصمم شده است مرا بکشد. نمی‌توانست  
بگذارد که همین‌طور ادامه دهم.

به‌منظور اقدام متقابل، در میان مستخدمین خانه برای مراسم دعا تشکیلاتی  
درست کردم. آن خانم فکر می‌کرد که من تمام خصوصیات يك مرد

پرهیزکار را دارم.

پس از آن دیگر نه به خواب عمیق فرو می‌رفتم و نه در بستر می‌خوابیدم. هر شب به پشت بام می‌رفتم. از آنجا دو بار دیدم که آن مرد در نیمه‌های شب با چشمان جنایت‌بارش به دنبال می‌گشت.

هر روز مرا به‌زور به درون اصطبل می‌فرستاد و امیدوار بود که اسبها مرا زیر پا له کنند. ولی من تخته‌ای از چوب سخت را در گوشه‌ای کار گذاشته بودم و از خود در پس آن محافظت می‌کردم. مرد هرگز از وجود آن باخبر نشد، زیرا از اسبها منزجر بود. این یکی دیگر از نقاط ضعف او و همان‌طور که معلوم شد، مرگ‌آورترین آنها بود.

دو‌خوان گفت وقت‌شناسی کیفیتی است که رهایی آنچه را که تاکنون به تأخیر افتاده است معین می‌کند. خویشمن‌داری، انضباط و شکیبایی مثل سدی است که در پس آن هر چیزی انباشته می‌شود. وقت‌شناسی دریچه‌ساز است.

آن مرد فقط ظلم و جور را می‌شناخت و با آن وحشت ایجاد می‌کرد. اگر ظلم و ستم او خنثی می‌شد، کاملاً درمانده می‌گشت. دو‌خوان می‌دانست که مرد جرئت نمی‌کند او را در محوطه‌خانه به‌قتل رساند. به این جهت روزی در حضور کارگران دیگر و مقابل آن خانم به آن مرد توهین کرد. او را آدم جبونی نامید که تا سرحد مرگ از خانم کارفرمایش می‌ترسد.

نقشه‌های همیشه ایجاب می‌کرد که با هوشیاری منتظر چنین لحظه‌ای شود و از چنین فرصتی برای تغییر وضع به ضرر خرده‌ستمگر استفاده کند. چیزهای غیرمنتظره همیشه به همین طریق رخ می‌دهند. فرومایه‌ترین بردگان يك وقت به‌طور ناگهانی ستمگر را دست می‌اندازد، سرزنش می‌کند و در مقابل ناظران به مسخره می‌گیرد و سپس بدون اینکه فرصتی برای تلافی به او دهد به‌سرعت می‌گریزد. ادامه داد:

— لحظه‌ای بعد آن مرد از شدت خشم دیوانه شده بود. ولی من هنوز با تواضع در مقابل آن زن زانو زده بودم.

دو‌خوان گفت وقتی که خانم به درون خانه رفت. آن مرد و دوستانش او را به بهانه انجام دادن کاری به پشت خانه فراخواندند. آن مرد خیلی رنگ‌پریده و از شدت خشم سفید شده بود. دو‌خوان از صدایش

فهمید که در واقع آن مرد چه نقشه‌ای برایش دارد. دون‌خوان تظاهر به اطاعت کرد. ولی در عوض آنکه به عقب خانه برود، به سمت اصطبل دوید. مطمئن بود که اسبها چنان جار و جنجالی راه می‌اندازند که مالکان برای اینکه ببینند چه خبر است، بیرون می‌آیند. او می‌دانست که مرد جرئت نخواهد کرد به‌سویش تیراندازی کند. این کار بیش از حد پر سروصدا بود و ترس مرد برای ازدست دادن کارش نیز زیاده از حد. دون‌خوان همچنین می‌دانست که آن مرد فقط در صورتی قدم به محل اسبها می‌گذارد که تحملش طاق شود. ادامه داد:

– به درون اصطبل وحشی‌ترین اسبها پریدم. خرده‌ستمگر که خشم او را کور کرده بود، کاردش را بیرون کشید و به دنبال من به‌درون پرید. بی‌درنگ به پشت تخته معافظم رفتم. اسب لگدی به او زد و کار تمام شد. شش ماه در آن خانه به‌سر بردم و در این دوره چهار ویژگی سالکانه را تمرین کردم و خوشبختانه به کمک آنها موفق شدم. حتی يك بار هم به حال خود تأسف نخوردم، یا از ناتوانی اشک نریختم. شاد و آرام بودم. در تمام این مدت خویشتن‌داری و انضباطم بیش از اندازه بود. از آنچه که شکیبایی و وقت‌شناسی برای يك سالک بی‌عیب و نقص به ارمغان می‌آورد برداشتی بی‌واسطه داشتم. حتی يك بار هم آرزوی مرگت او را نکرده بودم.

حامیم مطلب خیلی جالبی را برایم وصف کرد. شکیبایی یعنی جرئت به تأخیر انداختن چیزی که سالک مبارز کاملاً می‌داند باید انجام شود، نه اینکه سالک مبارز بر علیه کسی توطئه‌چینی کند و یا برای تسویه حسابهای گذشته برنامه‌ریزی کند. شکیبایی چیزی مستقل است. تا زمانی که سالک مبارز خویشتن‌داری، انضباط و وقت‌شناسی دارد، شکیبایی این اطمینان را می‌دهد که چه‌کسی شایستگی چه‌چیزی را دارد.

– آیا خرده‌ستمگران هم گاهی اوقات پیروز می‌شوند و سالکی را که با آنها برخورد کرده است، ناپود می‌کنند؟

– البته! زمانی در اوائل دوران فتح، سالکان چون برگت خزان بر زمین می‌ریختند. گروه آنان قلع و قمع می‌شد. خرده‌ستمگران می‌توانستند فقط از روی هوی و هوس هر کسی را که می‌خواستند به‌قتل رسانند. تحت این شرایط فشار، بینندگان به حالت تمالی رسیدند.

دو‌خوان گفت بیندگانی که آن زمان جان سالم به‌در می‌پردند، می‌بایست برای یافتن روشهای جدید نهایت کوشش خود را می‌کردند. ضمن اینکه خیره مرا می‌نگریست گفت:

– بیندگان جدید از خرده‌ستمگران استفاده کردند، نه فقط برای اینکه از شر خودبزرگت‌بینی خلاص شوند، بلکه برای آنکه خود را از این جهان خارج کنند. مانورهای بسیار پیچیده‌ای را انجام دادند. ضمن بحث در مورد تسلط بر آگاهی از این مانورها مطلع می‌شوی.

برای دو‌خوان توضیح دادم که آنچه می‌خواهم بدانم این است که در حال حاضر و در زمان ما آن خرده‌ستمگرانی را که او خرده‌ستمگران ناچیز می‌نامد، می‌توانند بر سالک مبارزی غلبه کنند. پاسخ داد:

– در هر زمانی می‌توانند. البته نتایج آن به اندازه گذشته‌های دور وحشتناک نیست. بدیهی است که امروزه سالکان همیشه فرصتی برای تجدید قوا یا عقب‌نشینی و حمله مجدد دارند. ولی این مسئله جنبه‌دیگری هم دارد. شکست خوردن از خرده‌ستمگر حقیر مرگت‌آور نیست، بلکه نابودکننده است. درصد مرگت‌ومیر به مفهوم مجازی آن تقریباً همیشه بالاست. منظورم این است که سالکانی که توسط خرده‌ستمگر حقیر از پا درمی‌آیند، در اثر احساس شکست و تحقیر نابود می‌شوند و این برای من به معنای درصد بالای مرگت‌ومیر است.

– چگونه این شکست را اندازه‌گیری می‌کنی؟

– هر کسی به خرده‌ستمگر بپیوندد شکست خورده است. با خشم و غضب و بدون خویشتن‌داری و انضباط اقدام کردن و ناشکیبا بودن یعنی مغلوب شدن.

– وقتی سالکان مغلوب می‌شوند چه اتفاقی می‌افتد؟

– یا دوباره گرد هم می‌آیند و یا از طلب معرفت دست می‌کشند و بقیه عمر را به صف خرده‌ستمگران می‌پیوندند.

## فیوضات عقاب

روز بعد من و دونخوان در جاده‌ای که به شهر 'آخاکا' می‌رفت گردشی کردیم. در این ساعت جاده خلوت بود. ساعت دو بعد از ظهر بود. ضمن اینکه بی‌خیال راه می‌رفتیم، ناگهان دونخوان شروع به صحبت کرد. گفت که بحث ما درباره خردمستمران تنها مقدمه‌ای برای مسئله آگاهی بوده است. خاطر نشان کردم که این مسئله چشم‌انداز جدیدی را بر من گشوده است. از من خواست تا منظورم را تشریح کنم. گفتم که منظورم به بحث چند سال پیش ما در مورد سرخپوستان یاکویی مربوط می‌شود. ضمن آموزشهایش برای سوی راست از مزایایی حرف زده بود که سرکویی برای یاکوییها به ارمغان آورده بود. من با هیجان دلیل آورده بودم که تحت شرایط نکبت‌بار زندگی آنان، امکان به



درست آوردن هیچ‌گونه مزایایی وجود نداشته است. به او گفته بودم که نمی‌فهمم چرا به‌عنوان يك یاکویی بر علیه چنین بی‌عدالتی آشکاری واکنش نشان نداده است.

با دقت به حرفهایم گوش کرده بود. بعد وقتی که مطمئن بودم می‌خواهد از نقطه نظراتش دفاع کند، پذیرفته بود که شرایط سرخپوستان یاکویی براستی نکبت‌بار بوده است. ولی تأکید کرده بود که وقتی شرایط زندگی انسان به‌طور کلی وحشتناک است، تفکیک یاکویی‌ها بی‌سوده است. او گفته بود:

– برای سرخپوستان یاکویی متأسف نباش. برای نوع بشر تأسف بخور. در مورد سرخپوستان یاکویی حتی می‌توانم بگویم که آنها آدمهای خوشبختی هستند. ستم‌دیده‌اند و به همین علت ممکن است بعضی از آنها در پایان کار پیروز شوند، ولی ظالمان یعنی خرده‌ستمگرانی که آنان را لگدمال کرده‌اند، کوچکترین شانسی ندارند.

من بی‌درنگ با سیلی از شعارهای سیاسی پاسخ داده بودم. اصلاً نقطه نظراتش را نفهمیده بودم. او دوباره تلاش کرده بود که مفهوم خرده‌ستمگر را برایم تشریح کند. ولی کل این اندیشه فرای عقل من بود. اکنون همه آن حرفها برایم معنا پیدا می‌کرد. در حالی که به حرفهایم می‌خندید گفت:

– هنوز هم آن حرفها برایت معنایی ندارد، فردا وقتی که در حالت آگاهی طبیعی خود هستی، حتی به یاد نمی‌آوری که اکنون متوجه چه چیزی شده‌ای.

خیلی افسرده شدم، زیرا می‌دانستم که حق با او است. ادامه داد:

– برای تو درست همان اتفاقی می‌افتد که برای من افتاده است. حامی من، ناوال خولیان وادارم کرد که در حالت ابرآگاهی متوجه آن چیزی که تو در مورد خرده‌ستمگران شدی، شوم و در نتیجه بدون آنکه دلیلش را بدانم در زندگی روزمره عقاید مرا عوض کردم.

من همیشه تحت ستم قرار گرفته بودم و نفرتی واقعی نسبت به کسانی که به من ستم کرده بودند داشتم. حدس بزن وقتی که متوجه شدم در طلب مصاحبت خرده‌ستمگران هستم چقدر تعجب کردم. فکر کردم که عقلم را از دست داده‌ام.

در کنار جاده به جایی رسیدیم که چند تخته سنگ عظیم در آنجا قرار داشت و در اثر زلزله نیمی از آنها در خاک مدفون شده بود. دوزخوان به طرف آنها رفت و روی يك تخته سنگ صاف نشست. اشاره کرد که مقابلش بنشینم و بعد بدون مقدمه چینی شروع کرد به تشریح تسلط بر آگاهی.

گفت که يك سلسله حقایق وجود دارد که بینندگان کهن و جدید درباره آگاهی کشف و به منظور فراگیری به شیوه خاصی مرتب کرده اند. توضیح داد که تسلط بر آگاهی عبارت است از درونی ساختن ترتیب کامل چنین حقایقی. اولین حقیقت این است که آشنایی ما با دنیایی که مشاهده می کنیم، ما را مجبور به باور این مطلب می کند که اطرافمان را اشیایی احاطه کرده اند که بخودی خود وجود دارند و همان طور هستند که آنها را می بینیم، در حالی که در واقعیت جهان اشیا وجود ندارد. و در عوض کیهانی از فیوضات عقاب است.

گفت قبل از آنکه مفهوم فیوضات عقاب را برایم تشریح کند، باید در مورد شناخته، ناشناخته و ناشناختنی صحبت کند. گفت که اکثر حقایق درباره آگاهی را بینندگان کهن کشف کرده اند ولی بینندگان جدید آنها را مرتب کردند و به آن نظم بخشیدند. بدون این نظم و ترتیب این حقایق عملاً درک ناپذیر بودند.

گفت که یکی از بزرگترین اشتباهات بینندگان کهن این بود که به دنبال نظم و ترتیب نرفتند. یکی از نتایج مهلك این اشتباه، فرض آنها بود که ناشناخته و ناشناختنی يك چیز هستند. بینندگان جدید باید این خطا را تصحیح می کردند. آنها محدوده آن را مشخص و ناشناخته را به عنوان قلمروی که بر انسان پوشیده است تعریف کردند. قلمروی که شاید در محدوده ای هولناک مستور مانده و با این حال در دسترس انسان است. در زمانی معین ناشناخته به شناخته بدل می شود. برعکس ناشناختنی توصیف ناپذیر، تعمق ناپذیر و درک ناپذیر است. چیزی است که هرگز بر ما شناخته نمی شود و با این حال وجود دارد، چیزی فریبنده و همزمان هولناک در بیکرانیش. پرسیدم:

— چگونه بینندگان می توانند این دو را تشخیص دهند؟

— روش تجربی ساده ای وجود دارد. انسان در مقابل ناشناخته از

خود جسارت نشان می‌دهد. خاصیت ناشناخته این است که به ما احساس امید و شادمانی می‌دهد. انسان احساس قدرت و نشاط می‌کند. حتی ادراک ناشی از آن بسیار رضایتبخش است. بینندگان جدید «دیدند» که انسان در رویارویی با ناشناخته در بهترین موقعیت خود است.

گفت هرگاه ناشناخته به ناشناختنی بدل شود نتایج آن مصیبت‌بار است. بینندگان احساس فرسودگی و گیجی می‌کنند. مورد جور و مسم و وحشتناکی قرار می‌گیرند. جسمشان نیروی خود را از دست می‌دهد. عقل و هوشیاری آنان بی‌هدف سرگردان می‌شود، زیرا ناشناختنی به هیچ‌وجه خاصیت نیروبخش ندارد. برای بشر دست‌نیافتنی است و به همین علت انسان نباید به‌طور احمقانه و یا حتی محتاطانه وارد آن شود. بینندگان جدید متوجه شدند که باید آماده باشند تا برای کمترین تماس با آن. قیمت گزافی پردازند.

دو خوان توضیح داد که بینندگان جدید باید موانع دست‌وپاگیر آداب و سنن را پشت سر می‌گذاشتند. وقتی که دوره جدید شروع شد. هیچ‌یک از آنان مطمئن نبود کدام‌یک از روشهای سنت‌دیرینه آنان صحیح است و کدام نیست. ظاهراً یک‌جای کار بینندگان کهن خراب بود. ولی بینندگان جدید نمی‌دانستند کجای کار. آنها ابتدا گمان کردند که هرچه پیشینیانشان انجام داده‌اند خطا بوده است. بینندگان کهن استادان حدس و گمان بودند. فکر می‌کردند که قابلیت آنها در «دیدن»، حافظ آنهاست. فکر می‌کردند که دست‌نیافتنی هستند تا مهاجمان آنها را نابود کردند و اکثرشان را به طرز وحشتناکی به قتل رساندند. بینندگان کهن با وجود اطمینان کامل از آسیب‌ناپذیری خویش هیچ پناهی نداشتند.

بینندگان جدید وقت خود را با اندیشیدن در مورد اینکه کجای کار خراب بوده است تلف نکردند. در عوض شروع به ترسیم ناشناخته کردند تا آن را از ناشناختنی جدا کنند. پرسیدم:

– چطور آنها ناشناخته را ترسیم کردند، دو خوان؟

– با استفاده از «دیدن» مهارشده خویش.

گفتم که منظورم از سؤال این بود که ترسیم ناشناخته مستلزم چه چیزهایی است.

پاسخ داد که ترسیم ناشناخته یعنی آنرا در دسترس دید و ادراکمان

قرار دهیم. بینندگان جدید ضمن تمرین «دیدن» دریافتند که ناشناخته و شناخته واقعا وضع یکسانی دارند، زیرا هر دو در دسترس ادراك بشر هستند. در حقیقت بینندگان می‌توانند در وقت موعود شناخته را ترك کنند و به ناشناخته گام نهند.

ناشناختنی فراسوی توانایی ادراك بشری است و تشخیص ناشناختنی از شناختنی کاری بس مشکل است. اشتباه گرفتن این دو، بینندگان را به‌هنگام رویارویی با ناشناختنی در وضع دشواری قرار می‌دهد. دوزخوان دامه داد:

– وقتی چنین اتفاقی برای بینندگان کهن رخ داد، آنها فکر کردند که طرز عملشان آنان را گمراه کرده است. هرگز به فکرشان نرسید اکثر چیزهایی که در ناشناختنی است فراسوی فهم ماست. قضاوت نادرستی کردند و برایشان گران تمام شد.

– پس از اینکه متوجه تفاوت ناشناخته و ناشناختنی شدند چه اتفاقی افتاد؟

– دوران جدید شروع شد. این تمایز، مرز میان دوران کهن و جدید است. هرچه بینندگان جدید انجام دادند، از درك آن تمایز ناشی می‌شد.

دو خون گفت که «دیدن» عامل عمده تخریب دنیای بینندگان کهن و بازسازی چشم‌اندازی جدید بود. توسط «دیدن» بینندگان جدید واقعه‌های مسلم و انکارناپذیری را کشف کردند و از آنها برای رسیدن به بعضی نتایج که به نظرشان انقلابی می‌آمد در مورد طبیعت بشر و جهان استفاده کردند. این نتایج که دوران جدید را به وجود آورد، حقایقی در مورد آگاهی بود که او برایم تشریح می‌کرد.



دوزخوان از من خواست برای گردش در حوالی میدان، او را تا مرکز شهر همراهی کنم. در بین راه درباره دستگامها و ابزار حساس گفتگو کردیم. گفت که ابزار، تداوم حواس ماست. من مدعی بودم که ابزارهایی وجود دارند که در این مقوله قرار نمی‌گیرند، زیرا کاربردی دارند که

از لحاظ زیست‌شناختی قادر به انجام دادن آن نیستیم. اظهار داشت:

– حواس ما قادر به اجرای هر کاری هست.

– من می‌توانم به تو بگویم که ابزارهایی وجود دارند که امواج رادیویی را از فضای بیرونی می‌گیرند. حواس ما نمی‌توانند امواج رادیویی را بگیرند.

من عقیده دیگری دارم. فکر می‌کنم که حواس ما می‌توانند هر چیزی که ما را احاطه کرده است بگیرند.

پافشاری کردم و گفتم:

– در مورد اصوات ماورای شنوایی چه می‌گویی؟ ما اعضای اندامی شنیدن آنها را نداریم.

– بینندگان معتقدند که ما تنها به بخش خیلی کوچکی از خودمان دست یافته‌ایم.

لحظه‌ای غرق در تفکر شد، گویی داشت تصمیم می‌گرفت که چه بگوید. بعد لبخندی زد و شروع کرد:

– همان‌طور که همیشه به تو گفته‌ام اولین حقیقت در مورد آگاهی این است که دنیای بیرونی واقعاً آن چیزی که ما فکر می‌کنیم نیست. فکر می‌کنیم دنیای اشیاست، ولی نیست.

مکشی کرد، گویی اثر حرفهایش را می‌سنجید. گفتم که با این فرض او موافق هستم، زیرا هر چیزی می‌تواند به میدان انرژی بدل شود. کفت که من حقیقت را درك کرده‌ام ولی با دلیل متقاعد شدن. به مفهوم تعیین صحت و سقم این امر نیست. گفتم که موافقت یا مخالفت من برایش جالب نیست. باید سعی کنم بفهمم که این حقیقت چه مفهومی دارد. ادامه داد:

– تو نمی‌توانی میدان انرژی را ببینی. به هر حال نه به عنوان يك آدم معمولی. اگر می‌توانستی آن را ببینی، بیننده می‌شدی. در این مورد می‌توانستی حقایق را درباره آگاهی تشریح کنی. منظورم را می‌فهمی؟

ادامه داد و گفت که نتایجی را که با دلیل و برهان به آن می‌رسیم، در تغییر مسیر زندگی ما اثر ناچیزی دارد و یا اصلاً کوچکترین اثری ندارد. از این جهت نمونه‌های بیشماری از مردمی وجود دارد که کاملاً

به عقیده خویش اطمینان داشته‌اند و با وجود این بازها مخالف آن رفتار کرده‌اند و برای توجیه رفتارشان گفته‌اند که بشر خطاکار است. ادامه داد:

– اولین حقیقت این است که دنیا همان است که به نظر می‌رسد و با وجود این همان نیست. دنیا آن‌طور که ادراکمان به ما می‌قبولاند جامد و واقعی نیست، ولی سراب هم نیست. دنیا آن‌طور که گفته‌اند توهم نیست. از یک سو واقعی و از دیگر سو غیر واقعی است. خوب به این مطلب توجه کن، زیرا باید آن را بفهمی نه اینکه فقط بپذیری. ما مشاهده می‌کنیم و این امری بدیهی است. ولی آنچه مشاهده می‌کنیم واقعیتی از همان نوع نیست، زیرا می‌آموزیم که چه چیز را باید مشاهده کنیم.

چیزی بیرون از ما بر حواس ما تأثیر می‌گذارد. این قسمت واقعی است. قسمت غیر واقعی آن چیزی است که حواس ما درباره‌ی ماهیت آن چیز می‌گوید. یک کوه را در نظر بگیر! حواس ما می‌گوید یک شیء است. اندازه و رنگ و شکل دارد. ما حتی کوهها را طبقه‌بندی کرده‌ایم. این طبقه‌بندی کاملاً دقیق است و هیچ ایرادی ندارد. اشتباه اینجاست که هرگز به فکرمان نرسیده است که حواس ما تنها نقشی سطحی بازی می‌کنند. حواس ما همان چیزی را درک می‌کند که باید درک کند. زیرا خصوصیت ویژه‌ی آگاهی ما آن را وادار به چنین کاری می‌کند.

با او موافقت کردم. نه به خاطر اینکه با او همعقیده بودم. بلکه نقطه‌نظراتش را بخوبی نفهمیده بودم. انگار در مقابل یک موقعیت تهدیدآمیز واکنش نشان می‌دادم. حرفم را قطع کرد و ادامه داد:

– واژه دنیا را به معنای تمام چیزهایی که ما را احاطه کرده است به کار بردم. البته من واژه بهتری دارم ولی برای تو کاملاً نفهمیدنی است. بینندگان می‌گویند تنها آگاهی‌مان باعث می‌شود که فکر کنیم بیرون از ما دنیای اشیا وجود دارد. ولی آنچه واقعاً در آن بیرون وجود دارد، فیوضات عقاب است. سیال، در جنبشی دائمی و با وجود این تغییرناپذیر و جاودانه.

به محض اینکه خواستم بپرسم فیوضات عقاب چیست. با اشاره سر مرا وادار به سکوت کرد. توضیح داد که یکی از خارق‌العاده‌ترین میراث‌های بینندگان کهن این کشف آنهاست که علت وجودی همه موجودات حساس

برای غنی‌ساختن آگاهی است. دوز خوان آن را کشفی عظیم می‌دانست. با لحنی نسبتاً جدی پرسید آیا پاسخ بهتری برای این سؤال که همیشه فکر بشر را به خود مشغول کرده است، دارم: علت هستی ما، بی‌درنگ حالت دفاعی به خود گرفتیم و شروع کردم به دلیل آوردن که این سؤال بی‌معنی است، زیرا به‌طور منطقی نمی‌توان به آن پاسخی داد. گفتم که برای بحث دربارهٔ این مطلب باید راجع به اعتقادات مذهبی صحبت کنیم و فقط به مسئلهٔ ایمان پردازیم. گفتم:

– بینندگان کهن فقط دربارهٔ ایمان صحبت نمی‌کردند. آنها به اندازهٔ بینندگان جدید اهل عمل نبودند ولی آنقدر اهل عمل بودند که بدانند چه «می‌بینند». آنچه که با این سؤال تکازدهنده می‌خواهم روشن کنم، این است که منطقی ما به‌تنهایی نمی‌تواند پاسخی در مورد علت وجودی ما بدهد، زیرا هر بار پاسخ آن به مسئلهٔ اعتقادات برمی‌گردد. بینندگان کهن راه دیگری در پیش گرفتند و پاسخی یافتند که فقط به مسئلهٔ ایمان محدود نمی‌شد.

گفتم که بینندگان کهن خطرات بیشماری را به جان خریدند و واقعاً نیروی وصف‌ناپذیری را «دیدند» که سرچشمهٔ همهٔ موجودات حساس است. آن را عقاب نامیدند، زیرا با نیم‌نگاهی که فقط آنها توانستند تحمل کنند، آن را به‌شکل چیزی «دیدند» که به عقابی سیاه و سفید با اندازه‌ای بیکران شبیه بود.

«دیدند» این عقاب است که آگاهی می‌بخشد. عقاب همهٔ موجودات حساس را می‌آفریند تا زندگی کنند و آگاهی را که عقاب به همراه زندگی به آنان اعطا کرده است غنی نمایند. همچنین «دیدند» که عقاب در لحظهٔ مرگ، موجودات حساس را وادار می‌کند تا آگاهی غنی‌شدهٔ خویش را رها کنند و سپس آن را می‌بلعد. دوزخوان ادامه داد:

– وقتی که بینندگان کهن گفتند علت وجودی ما تقویت آگاهی است، این مطلب ارتباطی به مسئلهٔ ایمان و یا استنتاج نداشت. آنها آن را «دیدند».

«دیدند» که آگاهی موجودات حساس در لحظهٔ مرگ غوطه‌خواران چون پنبهٔ فروزانی مستقیماً به درون منقار عقاب پرواز می‌کند تا بلعیده‌شود. برای بینندگان کهن این مطلب دلیلی بود بر این که موجودات حساس

زندگی می‌کنند تا آگاهی، تا غذای عقاب را غنی کنند.



در آموزشهای دون‌خوان وقفه افتاد، زیرا يك سفر کوتاه تجاری در پیش داشت. نستور او را به آخاکا برد. وقتی دور می‌شدند به یاد آوردم که در اوایل ارتباطم با دون‌خوان، هر بار که از سفری تجاری صحبت می‌کرد، فکر می‌کردم از این حرف منظور دیگری دارد. سرانجام منظورش را فهمیدم. همیشه وقتی چنین سفری در پیش بود، یکی از کت و شلوارهای خوش‌دوختش را با جلیقه می‌پوشید و بعد به هر کسی شبیه بود جز سرخپوست پیری که می‌شناختم، دگرگونی عجیبش را به او گوشزد کرده بودم، گفته بود:

– ناوال آنقدر نرمش‌پذیر است که می‌تواند در قالب هر کسی درآید. از این حرفها گذشته، ناوال بودن یعنی هیچ نقطه نظری برای دفاع نداشته. این را به‌خاطر بسیار. ما بارها به آن بازخواستیم گشت. بارها و بارها به هر بهانه‌ای به آن استناد کردیم. گویی واقعا نقطه‌نظری برای دفاع نداشت ولی در غیبت او از آخاکا سایه‌ای از شك و تردید مرا فراگرفت. ناگهان متوجه شدم که ناوال نقطه‌نظری برای دفاع دارد. توصیف عقاب و اعمال او، به‌عقیده من به دفاع پرحرارتی نیاز داشت.

این سؤال را از اطرافیان دون‌خوان پرسیدم ولی آنها از دادن پاسخ مفره رفتند. گفتند تا وقتی که دون‌خوان توضیحاتش را تمام نکرده، پرسیدن این‌گونه سؤالات ممنوع است.

به‌محض بازگشت دون‌خوان نشستیم تا حرف بزنیم و من این مطلب را از او پرسیدم. پاسخ داد:

– حقایق آن چیزهایی نیستند که با حرارت از آنها دفاع شود. اگر فکر می‌کنی تلاشم این است که از آن دفاع کنم، در اشتباهی. این، حقایق را برای سرخوشتی و روشنی ذهن سالکان جمع کرده‌اند، نه برای به‌وجود آوردن احساس مالکیت. وقتی می‌گویم که يك ناوال نقطه‌نظری برای دفاع ندارد، منظورم گذشته از هر چیز این است که يك ناوال هیچ



وسوسه فکری ندارد.

گفتم که نمی‌توانم از آموزشهایش تبعیت کنم، زیرا وصف عقاب و آنچه انجام می‌دهد در من وسوسه‌ای فکری ایجاد کرده است. من پی در پی بر ترسناک بودن چنین اندیشه‌ای تأکید کرده‌ام. گفت:  
- اگر از من می‌پرسی، این فقط يك اندیشه نیست، يك حقیقت است و آن هم يك حقیقت بشدت ترس‌آور. بینندگان جدید فقط با اندیشه‌ها بازی نمی‌کردند.

- ولی عقاب چه نوع نیرویی می‌تواند باشد؟

- نمی‌دانم چگونه پاسخ بدهم. عقاب برای بینندگان همانقدر واقعی است که قوه جاذبه و زمان برای تو، و نیز به همان اندازه انتزاعی و تصورناپذیر است.

- صبر کن دون خوان. اینها مفاهیم انتزاعی هستند ولی به پدیده‌های واقعی و قابل اثبات مربوط می‌شوند و تمام علوم به آن می‌پردازند.

دون خوان متقابلاً پاسخ داد:

- عقاب و فیوضات آن نیز قابل اثبات است. دانش بینندگان جدید درست به همین اختصاص دارد.

از او خواستم که فیوضات عقاب را توضیح دهد.

گفت که فیوضات عقاب فی‌نفسه تغییرناپذیر است و همه چیز را از شناختنی و ناشناختنی دربر می‌گیرد. ادامه داد:

- توصیف فیوضات عقاب با کلمات امکان ندارد. يك بیننده باید آن را مشاهده کند.

- دون خوان، تو خودت شاهد آن بوده‌ای؟

- البته که بوده‌ام و با وجود این نمی‌توانم بگویم چه هستند. حضورند، تقریباً نوعی توده، فشاری که احساس فریبنده‌ای به وجود می‌آورد. شخص می‌تواند تنها نیم‌نگاهی به آن بیندازد، همان‌طور که به عقاب نیز تنها می‌توان نیم‌نگاهی افکند.

- دون خوان می‌خواهی بگویی که عقاب سرچشمه فیوضات است؟

- بی‌هیچ گفتگو عقاب سرچشمه فیوضاتش است.

- منظورم این است که آیا با چشم دیده می‌شود؟

- هیچ چیزی در مورد عقاب ارتباطی به بینایی ندارد. تمام جسم يك بیننده عقاب را حس می‌کند. چیزی در همه ماست که می‌تواند ما را وادارد تا با تمام جسممان مشاهده کنیم. بینندگان عمل «دیدن» عقاب را با بیان بسیار ساده‌ای توضیح می‌دهند: از آنجا که انسان از فیوضات عقاب تشکیل شده است، تنها به آن نیاز دارد که به اجزاء سازنده‌اش بازگردد. مسئله از آگاهی بشر ناشی می‌شود. این آگاهی؛ او است که مفشوش و گیج می‌شود. در لحظه موعود وقتی که فیوضات فقط باید خود را بازشناسانند، آگاهی بشر ناگزیر به تفسیر است. نتیجه آن، تصویری از عقاب و فیوضاتش است ولی نه عقابی وجود دارد و نه فیوضاتی. چیزی که آنجا وجود دارد، چیزی است که هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند بفهمد.

پرسیدم آیا به این علت سرچشمه فیوضات را عقاب می‌نامند که عقابها عموماً خصوصیات مهمی دارند. پاسخ داد:

- منظور فقط چیزی ناشناختنی است که شباهت مهمی به چیزی شناخته دارد. به همین علت مطمئناً سعی کرده‌اند که عقابها را با خصوصیاتی که فاقد آنند، بیارایند. وقتی که آدمهای ساده لوح یاد می‌گیرند اعمالی را انجام دهند که نیاز به هوشیاری بسیار دارد، همیشه همین‌طور می‌شود. بینندگان با هر خلق و خویی وجود دارند.

- منظورت این است که انواع مختلفی از بینندگان وجود دارد؟

- نه، منظورم این است که توده‌های احمقی وجود دارند که بیننده می‌شوند. بینندگان، انسان‌هایی پر از نقاط ضعف‌اند یا بهتر بگویم انسانهای کاملاً ضعیف قادرند بیننده شوند. درست مثل مردم مفلوکی که دانشمندان بزرگی می‌شوند.

از خصوصیات این بینندگان مفلوک این است که آنها می‌خواهند شگفتیهای دنیا را فراموش کنند. غرق در این واقعیت هستند که «می‌بینند» و یقین می‌کنند که تنها نبوغ آنها اهمیت دارد. يك بیننده باید نمونه کاملی باشد تا بتواند بر بی‌قیدی شکست‌ناپذیر شرایط بشری غالب آید. مهمتر از نفس «دیدن»، کاری است که بینندگان با آنچه «دیده‌اند» انجام می‌دهند.

- منظورت چیست، دون‌خوان؟

- ببین بعضی از بینندگان با ما چه کرده‌اند. بینش آنها که بر

اساس آن عقاب بر ما حاکم است و ما را در لحظه مرگت می‌بلعد. ما را فلج کرده است.

گفت که قطعاً در این روایت اهمال شده است و شخصاً چنین بینشی را که سرانجام چیزی مسا را می‌بلعد نمی‌پسندد. مناسبتر این است که گفته شود نیروی آگاهی ما را به خود جذب می‌کند. درست همان‌طور که آهن‌ریا، ذرات آهن را جذب می‌کند. در لحظه مرگت. هستی ما در اثر کشش نیرویی بی‌انتهای از هم می‌پاشد.

تعبیر چنین حادثه‌ای که عقاب ما را ببلعد به نظر مضحك می‌آمد. زیرا این تعبیر يك عمل وصف‌ناپذیر را به چیزی پیش پا افتاده مثل خوردن بدل می‌کرد. گفتم:

— من يك آدم خیلی معمولی هستم. تصور عقابی که ما را می‌بلعد تاثیر شدیدی بر من می‌گذارد.

— تا وقتی که شخصاً آن را «ندیده‌ای» نمی‌توان تاثیر واقعی آن را اندازه‌گیری کرد ولی یادت باشد که ضعف‌هایمان حتی بعد از اینکه «بیننده» می‌شویم با ما می‌ماند. وقتی تو این نیرو را «بینی»، ممکن است با بینندگان مسامحه‌کار که آن را عقاب می‌نامند موافقت کنی. همان‌طور که من کردم. برعکس شاید هم نکنی. ممکن است در مقابل این وسوسه که خصوصیات بشری را به عنوان چیزی فهم‌ناپذیر توصیف کنی، مقاومت ریزی و واقعاً بالبداهه نامی برای آن پیدا کنی، نامی مناسبتر.



دوستان گفت:

— بینندگانی که فیوضات عقاب را «می‌بینند»، اغلب آن را فرامین می‌نامند. اگر عادت نکرده بودم که آنها را فیوضات بنامم برای من فرقی نداشت که آنها را فرامین بنامم. این واکنش من در مقابل انتخاب حامیم بود. برای او فرامین بودند. فکر می‌کنم که این واژه بیشتر با شخصیت پر قدرت او تطابق داشت تا با من. من چیزی غیرشخصی می‌خواستم. واژه فرامین برایم طنینی زیاده از حد انسانی دارد ولی آنها واقعاً فرامین هستند.

دون‌خوان گفت که «دیدن» فیوضات عقاب یعنی خود را گرفتار بدبختی کردن. بینندگان جدید بزودی مشکلات عظیمی را که درگیر آن بودند کشف کردند و پس از رنج و زحمت بسیار ناشناخته را ترسیم و از ناشناختنی مجزا کردند و متوجه شدند که همه چیز از فیوضات عقاب ساخته شده است. تنها بخش اندکی از این فیوضات در دسترس آگاهی بشری است و این قسمت کوچک نیز در اثر اجبارهای زندگی روزمره ما به بخش ناچیزی بدل می‌شود. این بخش ناچیز فیوضات عقاب، شناخته است. قسمت کوچکی که در دسترس آگاهی بشری است. ناشناخته است و باقیماندهٔ بیکران آن ناشناختنی است.

ادامه داد و گفت که بینندگان جدید با توجه به تخصص عملی خود بی‌درنگ متوجه قدرت ملزم‌کننده فیوضات شدند. متوجه شدند که همه موجودات زنده ناگزیرند فیوضات عقاب را به‌کار برند بدون آنکه هرگز آن را بشناسند. همچنین متوجه شدند که موجودات طوری ساخته شده‌اند که به دسته معینی از فیوضات دست یابند و هر یک از انواع، دسته معینی از فیوضات دارد. فیوضات فشاری شدید به موجودات زنده اعمال می‌کنند و در اثر این فشار، موجودات دنیای قابل درک و مشاهدهٔ خویش را می‌سازند. دون‌خوان ادامه داد:

— در مورد ما انسانها، این فیوضات را به‌کار می‌بریم و آنها را به‌عنوان حقیقت تعبیر می‌کنیم. ولی آنچه انسان حس می‌کند، قسمت آنچنان کوچکی از فیوضات عقاب است که مسخره است اگر در این مورد به ادراک خویش اهمیتی دهیم و با این حال امکان ندارد که ادراکمان را نادیده بگیریم. بینندگان جدید برای کشف این مطلب با خطرات عظیمی روبرو شدند و راه سختی را پشت سر گذاشتند.



دون‌خوان در اتاق بزرگ و در جای همیشگی‌اش نشسته بود. معمولاً این اتاق فاقد مبل و صندلی بود و آدمها روی حصیر کف اتاق می‌نشستند، اما کارول، ناول زن آن را برای جلساتی که به نوبت برای دون‌خوان آثار شمرای اسپانیایی‌زبان را می‌خواندیم با صندلیهای راحتی مبله کرده

بود. به محض آنکه نشستم گفت:

– می‌خواهم به کاری که انجام می‌دهیم خوب توجه کنی. درباره تسلط بر آگاهی بحث می‌کنیم. حقایقی که درباره آنها حرف می‌زنیم، اصول این تسلط هستند.

اضافه کرد که در آموزشهای سوی راست با کمک همکار بیننده‌اش، خنارو این اصول را به آگاهی طبیعی من نشان داده و خنارو با همه شوخ‌طبعی و بی‌نزاکتی که تمام بینندگان جدید به آن معروفند آگاهی مرا به بازی گرفته است. گفت:

– خنارو کسی است که باید اینجا بیاید و درباره عقاب برابرت حرف بزند. فقط اشکالش این است که روایات او خیلی خارج از نزاکت است. او فکر می‌کند بینندگانی که آن نیرو را عقاب می‌نامند یا خیلی احمق هستند یا خیلی شوخ، زیرا عقاب هم تخم می‌گذارد و هم فضله می‌اندازد.

دو خون‌خندید و گفت که حرفهای خنارو آنقدر بجا و مناسب است که نمی‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد. اضافه کرد که اگر بینندگان جدید مجبور می‌شدند عقاب را وصف کنند، حتماً توصیف طنزآمیزی می‌کردند.

به دو خون‌گفتم من از يك سو عقاب را به عنوان تصویری شاعرانه می‌بینم و خوشم می‌آید، از دیگر سو این توصیف را به معنای واقعی کلمه می‌گیرم و این مطلب مرا می‌ترساند. گفت:

– ترس یکی از قویترین نیروهای زندگی سالک مبارز است. انگیزه یادگیری آنهاست.

به یاد آوردم که عقاب را بینندگان کهن وصف کرده‌اند. بینندگان جدید از مرحله توصیف، قیاس و حدس فراتر نرفتند. آنها می‌خواستند مستقیماً به سرچشمه چیزها دست یابند و در نتیجه با خطرات بیشمار دست و پنجه نرم کردند. فیوضات عقاب را واقعاً «دیدند». ولی هیچ‌گاه در توصیف عقاب دخالتی نداشتند. حس می‌کردند که «دیدن» عقاب نیروی زیادی می‌گیرد و بینندگان کهن به خاطر نیم نگاه اندکشان به ناشناختنی بهای سنگینی پرداخته‌اند. پرسیدم:

– چطور بینندگان کهن موفق به توصیف عقاب شدند؟

– آنها برای فراگیری، حداقل به يك مجموعه خطوط راهنما در مورد ناشناختنی نیاز داشتند و به اختصار قدرتی را که حاکم بر همه موجودات است وصف و مشکل خود را رفع کردند. ولی فیوضاتش را توضیح ندادند، زیرا به هیچ وجه نمی توان فیوضات را با تشبیه توصیف کرد. شاید بعضی از بینندگان احساس کنند که باید درباره بعضی فیوضات، تعبیری ارائه دهند ولی این تعبیر، تعبیر شخصی است. به زبان دیگر هیچ شرح پیش ساخته ای برای فیوضات، آن طور که درباره عقاب موجود است، وجود ندارد.

– گویی بینندگان جدید خیلی انتزاعی فکر می کردند، مثل فیلسوفهای امروزی.

– نه، بینندگان جدید، مردانی بودند بشدت اهل عمل. آنها درگیر اختراع تئوریهای منطقی نبودند.

گفت که بینندگان کهن متفکران انتزاعی بودند. بناهای عظیمی از تجربیات ساختند که درخور خود و زمانشان بود و درست مانند فیلسوفهای امروزی هیچ تسلطی بر تسلسل و پیوستگی این تجربیات نداشتند. در عوض بینندگان جدید اهل عمل بودند و توانستند سیلان فیوضات را «ببینند» و «ببینند» که چگونه بشر و سایر موجودات زنده با استفاده از آنها دنیای قابل دزك و مشاهده خویش را بنا می کنند.

– دون خوان، انسان از این فیوضات چگونه استفاده می کند؟

– چنان ساده است که ابلهانه به نظر می رسد. برای بیننده، انسان موجودی است فروزنده. فروزندگی ما متشکل از آن بخش از فیوضات عقاب است که در پيله تخم مرغی شکل ما محصور شده است. آن بخش ویژه، آن فیوضات محصور، همان است که ما انسانها را می سازد. دزك و مشاهده کردن یعنی فیوضات محصور در پيله را با فیوضات بیرونی هماهنگ کردن.

برای مثال بینندگان می توانند فیوضات درون هر موجود زنده را «ببینند» و بگویند کدام فیوضات بیرونی با آنها هماهنگ می شود.

– فیوضات چیزی شبیه تشعشع نورند؟

– نه، به هیچ وجه. این بیش از حد ساده می شود. آنها چیزی توصیف ناپذیرند و با وجود این باید بگویم که چیزی مثل تارهای نورند. آنچه که

برای آگاهی طبیعی فهم ناپذیر است. این واقعیت است که این تازها آگاهی دارند. می توانم بگویم این حسرت چه معنایی دارد، زیرا نمی دانم چه می گویم. تنها چیزی که می توانم با واژه های شخصی خود بگویم این است که این تازها از وجود خویش آگاهی دارند، زنده و در نوسانند و آنقدر زیادند که اعداد معنایی ندارند و هر یک از آنان، فی نفسه يك ابدیت است.

## تابش آگاهی

من، دون‌خوان و دون‌خنار و پس از جمع‌آوری گیاهانی از کوهستانهای آن حوالی، تازه به خانه دون‌خنار و بازگشته و دور میزی نشسته بودیم که دون‌خوان سطح آگاهی را تغییر داد. دون‌خنار و به من خیره شده بود و بعد زد زیر خنده. خاطر نشان کرد که چقدر عجیب است که من در رابطه با دو سوی آگاهی دو معیار کاملاً متفاوت دارم. رابطه‌ام با او نمونه بارز این اختلاف بود. وقتی که در آگاهی سوی راست بودم، او دون‌خناروی ساحر بود که هم از او می‌ترسیدم و هم به او احترام می‌گذاشتم، مردی که اعمال باور نکردنیش مرا شاد می‌کرد و در عین حال به سرحد مرگت می‌ترساند. در سوی چپ او فقط خنار و یا خناریتو بدون پیشوند دون بود. بیننده‌ای جذاب و مهربان که اعمالش کاملاً فهمیدنی بود و با آنچه انجام می‌دادم یا سعی می‌کردم انجام دهم مطابقت داشت.

با او موافقت کردم و افزودم مردی که در سوی چپ تنها حضورش



مر' مانند برگی در باد می‌لرزاند، سیلویو مانوئل اسرارآمیزترین همکار  
دون‌خوان است. همچنین گفتم که دون‌خوان، ناول واقعی و برتر از هر  
معیار قراردادی است و من در هر دو حالت به او احترام می‌گذارم و او  
را تحسین می‌کنم.

خنارو با صدایی لرزان پرسید:

– از او می‌ترسی؟

دون‌خوان با صدایی زیر مداخله کرد و گفت:

– خیلی هم می‌ترسد.

همه خندیدیم. ولی دون‌خوان و دون‌خنارو چنان خندیدند که سی-

درنگ شك کردم شاید از چیزی اطلاع دارند که از من پنهان می‌کنند.

دون‌خوان افکارم را مثل کتابی می‌خواند. توضیح داد که در حالت

بینابین، قبل از آنکه شخص کاملاً وارد آگاهی سوی چپ شود، قادر به

تمرکز بیش از حدی است. اما در عین حال آمادگی هرگونه تأثیری را

دارد. من تحت تأثیر سوءظن واقع شده‌ام. گفت:

– لاگوردا دائماً در این حالت است. بخوبی یاد می‌گیرد، ولی خیلی

مزاحم است. به هر کاری تن می‌دهد. این البته شامل کارهای خوب هم

می‌شود، مثل تمرکز شدید.

دون‌خوان توضیح داد بینندگان جدید کشف کردند که بهترین وقت

فراگیری به‌هنگام گذار از حالتی به حالت دیگر است. بعلاوه این زمانی

است که باید از سالکان مراقبت کرد و به آنان به گونه‌ای توضیح داد

تا بتوانند بدرستی ارزیابی کنند. اگر قبل از ورود به سوی چپ به آنان

توضیحاتی داده نشود، به ساحرانی بزرگ بدل می‌شوند، اما مثل تولتکهای

کهن بینندگانی مفلوک خواهند بود.

گفت که زنان سالک در موارد خاص به دام سوی چپ می‌افتند. آنان

چنان چالاکنند که بدون هیچ تلاشی می‌توانند وارد سوی چپ شوند، حتی

زودتر از وقتی که به خیر و صلاحشان باشد.

پس از سکوتی طولانی خنارو به خواب رفت. دون‌خوان شروع به

صحبت کرد و گفت که بینندگان جدید مجبور شدند برای توصیف دومین

حقیقت درباره آگاهی اصطلاحات فراوانی بسازند. حامی او بعضی از

این واژه‌ها را به دلخواه خویش تغییر داده بود. او نیز بنا بر این باور

بینندگان که تا وقتی با «دیدن» صحت و سقم حقایق مشخص نشده است تفاوتی نمی‌کند چه اصطلاحاتی مورد استفاده قرار گیرند هم همین کار را کرده بود.

کنجکاو بودم بدانم که او چه اصطلاحاتی را تغییر داده است ولی نمی‌دانستم چگونه سؤال را بر زبان آورم. فکر کرد که در حق و قابلیت او برای تغییر آنها شك دارم و توضیح داد که اگر اصطلاحات پیشنهاد شده ناشی از منطق باشد، فقط می‌تواند چیزهای پیش پا افتاده زندگی روزمره را بیان کند. ولی برعکس وقتی بینندگان اصطلاحاتی پیشنهاد می‌کنند، چون از «دیدن» ریشه می‌گیرد، بنابراین هیچ‌گونه کاربرد لغوی ندارد و شامل تمام چیزهایی می‌شود که بینندگان می‌توانند به آن دست یابند.

پرسیدم چرا اصطلاحات را عوض کرده است. پاسخ داد:  
– ناوال همیشه موظف است که برای توصیف راه بهتری بیابد.  
زمان همه چیز را دگرگون می‌کند و هر ناوال جدید برای وصف «دیدن» خویش اصطلاحات جدید و اندیشه‌های جدید به کار برد.  
– منظورت این است که ناوال از زندگی روزمره اندیشه‌های جدیدی می‌گیرد؟

– نه، منظورم این است که ناوال درباره «دیدن» همیشه به روش جدیدی حرف می‌زند. مثلاً تو به‌عنوان يك ناوال جدید باید بگویی که آگاهی، ادراك را به وجود می‌آورد. تو باید همان چیزی را بگویی که حامی من می‌گفت، منتهی به روشی دیگر.

– به عقیده بینندگان جدید ادراك چیست، دون‌خوان؟  
– آنها می‌گویند که ادراك شرط همسویی است. فیوضات درون پيله با آنهایی که در بیرون و درخور آنهاست همسو می‌شوند. همسویی به همه موجودات زنده این امکان را می‌دهد که آگاهی را توسعه دهند. بینندگان چنین می‌گویند، زیرا زندگی موجودات را آن‌طور که واقعاً هست «می‌بینند»: موجودات فروزانی که به جاباهای سفید نور می‌مانند.

پرسیدم چطور باید فیوضات درون پيله را با فیوضات بیرونی همسو کرد تا ادراك به وجود آید.  
– فیوضات درون و فیوضات بیرون همان تارهای نورند. موجودات

حساس حبابهای کوچک متشکل از این رشته‌ها هستند. نقاط نور ذره‌بینی که به فیوضات لایتناهی متصل‌اند.

به توضیحاتش ادامه داد و گفت که فروزندگی موجودات زنده ناشی از بخش خاصی از فیوضات عقاب است که در پیلۀ درخشان آنها قرار دارد. وقتی بینندگان ادراک را «بینند»، مشاهده می‌کنند که درخشندگی فیوضات عقاب در خارج از پیلۀ این موجودات، درخشندگی فیوضات داخل پیله را روشنتر می‌کند. فروزندگی بیرونی، درخشندگی بیرونی را جذب خود می‌کند. می‌توان گفت به دام می‌اندازد و تمرکز می‌بخشد. این تمرکز، آگاهی هر موجود زنده است.

بینندگان می‌توانند «بینند» که چگونه فیوضات بیرون پیله، فشاری خاص بر فیوضات درون پیله وارد می‌آورند. این فشار میزان آگاهی هر موجود زنده‌ای را تعیین می‌کند.

از او خواستم برایم روشن کند که چگونه فیوضات بیرونی بر فیوضات درونی فشار وارد می‌کنند. پاسخ داد:

– فیوضات عقاب چیزی بیشتر از تارهای نورند. هر یک از آنها سرچشمۀ نامحدود انرژی است. از آنجا که ماهیت بعضی از این فیوضات بیرونی، مانند فیوضات درونی است، انرژی آنها به فشار مداومی می‌ماند. ولی پیله، فیوضات درونش را مجزا نگاه می‌دارد و بدین ترتیب فشار را هدایت می‌کند. به تو گفته‌ام که بینندگان کمین، اساتید هنر استفاده از آگاهی بودند. آنچه اکنون می‌توانم به آن اضافه کنم این است که آنها استاد این هنر بودند، زیرا یاد گرفته بودند که چگونه با مهارت از ساختار پیلۀ انسان استفاده کنند. همان طور که به تو گفته‌ام آنها اسرار آگاهی را فاش ساختند. منظورم این است که آنها «دیدند» و دانستند که آگاهی تابشی در درون پیلۀ موجودات زنده است و به حق آن را تابش آگاهی نامیدند.

توضیح داد که بینندگان کمین «دیدند» که آگاهی بشر پرتو درخشنده و کمربایی رنگی است. درخشانتر از بقیۀ پیله، تابشی بر نوار باریک عمودی در انتهای سمت راست پیله که تمام درازای آن را دربر می‌گیرد. مهارت بینندگان کمین در این بود که این تابش را از محل اصلی خود در سطح پیله به سطح داخلی پیله و در پهنای آن جابجا کنند. حرفش را قطع

کرد و به خنارو که هنوز خوابیده بود نگریست. بعد گفت.  
- خنارو برای توضیحات کمترین ارزشی قایل نمی‌شود. از مرد عمل  
است. حامیم دائماً او را با مسایل غیرقابل حلی مواجه می‌ساخت. به همین  
علت او به معنای واقعی وارد سوی چپ شد و هیچ‌گاه فرصت نکرد که به  
بحر تفکر فرو رود.

- دون‌خوان، این‌طور بهتر نیست؟

- بستگی به شخص دارد. برای او این‌طور خیلی بهتر است. برای  
من و تو رضایتبخش نیست، زیرا ما برای وصف کردن آمدیم. خنارو یا  
حامی من بیشتر به بینندگان کهن شباهت دارند تا بینندگان جدید. می-  
توانند تابش آگاهی را کنترل کنند و یا هر کاری دلشان خواست با آن  
انجام دهند.

از روی حصیر برخاست و کش و قوسی به دست و پایش داد.  
اصرار کردم به صحبتش ادامه دهد. لبخندی زد و گفت که دیگر باید  
استراحت کنم، زیرا تمرکز رو به کاهش گذارده است.

\* \* \*

در زدند. بیدار شدم. تاریک بود. لحظه‌ای به یاد نیاوردم کجا هستم. حالت  
نامطمئنی داشتم، گویی بخشی از من هنوز در خواب بود، با وجود این  
کاملاً بیدار بودم. مهتاب به اندازه کافی از پنجره به درون می‌تابید و  
همه چیز را می‌دیدم.

دیدم خنارو بلند شد و به طرف در رفت. تازه فهمیدم که در خانه  
او هستم. دون‌خوان روی حصیر اتاق به خواب عمیقی فرو رفته بود. به  
وضوح حس می‌کردم که ما سه نفر بعد از اینکه خسته و کوفته از گردشی  
کوهستانی بازگشته‌ایم، به خواب رفته‌ایم.

دون‌خنارو فانوس را روشن کرد، به دنبالش سه آشپزخانه رفتم.  
کسی برای او یک قابلمه آبگوشت گرم و مقداری تورتیلاس آورده بود.  
پرسیدم:

- چه کسی برای غذا آورده است؟ زنی در این اطراف برایت غذا  
می‌پزد؟

دو خون وارد آشپزخانه شد. هردو لبخندزنان به من می‌نگریستند. لبخندشان مرا می‌ترساند. دو خون به پشتم زد و مرا به حالت ابرآگاهی برد. چیزی نمانده بود که از شدت وحشت فریاد بکشم. در این لحظه متوجه شدم که شاید در هنگام خواب یا وقتی بیدار شده‌ام به آگاهی عادی بازگشته‌ام.

به محض بازگشت به حالت ابرآگاهی، احساس من آمیزه‌ای از آسودگی و خشم و شدیدترین اندوه بود. احساس آسودگی کردم که دوباره خودم شده‌ام، زیرا این حالات فهم‌ناپذیر را به عنوان من واقعی ملاحظه می‌کردم. این تنها به یک دلیل بود: در این حالات کامل بودم، چیزی کم نداشتم. خشم و اندوه، واکنشی در برابر ناتوانی بود. بیش از همیشه از محدودیتهای هستی‌ام آگاه بودم.

از دو خون خواستم برایم توضیح دهد که چطور امکان دارد یک چنین کارهایی را انجام داده باشم. در حالت ابرآگاهی می‌توانستم به عقب بنگرم و همه چیز را در مورد خود به یاد آورم. می‌توانستم تمام کارهایی را که در هر یک از دو حالت انجام داده بودم، نقل کنم. حتی می‌توانستم ناتوانیم را در به یاد آوردن به یاد آورم. اما به محض بازگشت به حالت آگاهی طبیعی دیگر نمی‌توانستم چیزی را که در حالت ابرآگاهی انجام داده بودم به یاد آورم، حتی اگر به زندگی بستگی داشت. گفت:

– صبر کن، همین جا صبر کن. تو هنوز چیزی را به یاد نیاورده‌ای. ابرآگاهی، تنها حالتی میانه است و فراسوی آن بیکرانی، و تو بارها به آنجا رفته‌ای. اکنون نمی‌توانی آن را به یاد آوری، حتی اگر زندگی تو به آن وابسته باشد.

حق با او بود، نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند. خواهش کردم توضیح دهد. گفت:

– توضیحش می‌آید، روندی آرام دارد، ولی به آن می‌رسیم. آرام است، زیرا من درست مثل تو هستم: دوست دارم بفهمم. برعکس حامیم هستم که علاقه‌ای به توضیح دادن نداشته. برای او فقط عمل مطرح بود. ما را در مقابل مسائل باورنکردنی قرار می‌داد و حل آنها را به خود ما وامی‌گذاشت. بعضی از ما هرگز چیزی را حل نکردیم و سرانجام به همان مسیر انحرافی بینندگان کهن افتادیم. فقط عمل می‌کردیم و از معرفت

واقعی خبری نبود.

– آیا همه این خاطرات در ذهن من اسیرند؟

– نه. مسئله به این حد هم ساده نیست. اعمال بینندگان پیچیده‌تر از تقسیم انسان به ذهن و جسم است. تو آنچه را که انجام داده‌ای و یا آنچه را که دیده‌ای فراموش کرده‌ای، زیرا وقتی اعمالی را که فراموش کرده‌ای انجام می‌دادی. «می‌دید».

از دون‌خوان خواهش کردم تا حرفهایش را دوباره توضیح دهد. با شکیبایی توضیح داد آنچه را که فراموش کرده‌ام. در حالت‌هایی اتفاق افتاده که در آن حالتها آگاهی روزمره تقویت و تشدید شده است. این وضعیت بدان معنا است که محدوده دیگری از تمامیت هستی من مورد استفاده قرار گرفته است. گفت:

– آنچه را که فراموش کرده‌ای در آن محدوده تمامیت هستی تو دیر افتاده است. استفاده از محدوده دیگر یعنی «دیدن».

– مرا بیش از همیشه گیج کرده‌ای دون‌خوان.

– تو را سرزنش نمی‌کنم. «دیدن» یعنی درون هر چیزی را عریان ساختن. یعنی شاهد ناشناخته شدن و نگاهی گذرا به ناشناختنی انداختن. به این ترتیب، چنین چیزی تسلی بخش نیست. معمولاً وقتی که بینندگان متوجه می‌شوند که هستی به‌طور درک‌ناپذیری پیچیده است و آگاهی طبیعی ما نیز با محدودیت‌های این وضع را وخیم‌تر می‌کند، تاب نمی‌آورند و خرد می‌شوند.

يك بار دیگر تکرار کرد که باید به‌طور کامل تمرکز کنم و فهمیدن از اهمیت خاصی برخوردار است و بینندگان جدید ارزش بسیار زیادی برای دریافتهای عمیق غیراحساسی قائلند.

مثلاً آن روز وقتی که تو متوجه خودبزرگ‌بینی خودت و لاگوردا شدی. در واقع متوجه هیچ چیز نشدی، فقط از کوره در رفتی. زیرا روز بعد به اوج خودبزرگ‌بینی‌ات بازگشتی، گویی هرگز متوجه چیزی نشده بودی. برای بینندگان کهن نیز همین اتفاق افتاد. آنها تسلیم واکنش‌های عاطفی شدند و وقتی زمان آن رسید که بفهمند چه «دیده» بودند، نتوانستند. برای فهمیدن، شخص به هوشیاری نیاز دارد و نه احساس. از کسانی که به محض درک چیزی اشک می‌ریزند. برحذر باش، زیرا هیچ چیز را

در نیافته‌اند.

کسانی که درک هوشیارانه ندارند در طریقت معرفت با خطرات ناگفتنی مواجه می‌شوند. من چکیده نظامی را که بر اساس آن بینندگان جدید حقایق مربوط به آگاهی را تنظیم کرده‌اند، برای بازگو می‌کنم. این مثل نقشه‌ای به کارت خواهد آمد، نقشه‌ای که باید با «دیدن» و نه با چشمانت آن را تأیید کنی.

مکث طولانی برقرار شد. به من خیره شده بود. قطعاً منتظر سؤالی از جانب من بود. ادامه داد:

– همه به اشتباه فکر می‌کنند که «دیدن» با چشمان انجام می‌شود. پس تعجب نکن اگر بعد از این همه سال هنوز نفهمیده‌ای که «دیدن» ربطی به چشمان ندارد. یک چنین اشتباهی کاملاً طبیعی است.

– پس «دیدن» چیست؟

پاسخ داد که «دیدن» یعنی همسویی. به یادش آوردم که گفته بود مشاهده و ادراک یعنی همسویی. توضیح داد که همسویی فیوضاتی که معمولاً مورد استفاده قرار می‌گیرند، مشاهده و درک جهان روزمره است. ولی همسویی فیوضاتی که هرگز از آنها استفاده نمی‌شود، «دیدن» نام دارد. وقتی یک چنین همسویی رخ می‌دهد، شخص «می‌بیند». بنابراین «دیدن» که نتیجه همسویی فیوضات غیر معمولی است، نمی‌تواند صرفاً چیزی باشد که شخص به آن نگاه می‌کند. گفت گرچه من بارها «دیده‌ام» ولی هرگز به فکرم نرسیده است که چشمانم را نادیده بگیرم، زیرا خود را به تعریف و توصیفی که از «دیدن» می‌شود محدود کرده‌ام. ادامه داد:

– وقتی که همسویی جدید رخ می‌دهد، بینندگان «می‌بینند» و صدایی همه چیز را توضیح می‌دهد. در گوش آنها می‌گوید موضوع از چه قرار است. اگر این صدا نباشد، عملی را که بیننده انجام می‌دهد، «دیدن» نیست.

پس از مکث کوتاهی به توضیح صدای «دیدن» پرداخت و گفت در عین حال اشتباه است که بگویم «دیدن» یعنی شنیدن، زیرا قطعاً چیزی بیشتر از آن است، ولی بینندگان تصمیم گرفته‌اند که واژه صدا را به عنوان معیار همسویی جدید به کار برند.

دو خوان صدای «دیدن» را اسرارآمیزترین و وصف‌ناپذیرترین

مسئله نامید. گفت:

— به نظر من صدای «دیدن» تنها به انسان تعلق دارد. شاید به خاطر اینکه صحبت کردن عملی است که هیچ موجودی جز انسان قادر به انجام دادن آن نیست. بینندگان کهن معتقد بودند که این صدای وجودی است مقتدر، کاملاً به انسان وابسته و محافظ او. بینندگان جدید کشف کردند این وجود که آن را قالب بشر می‌نامیدند هیچ صدایی ندارد. برای بینندگان جدید صدای «دیدن» چیزی کاملاً درک‌ناپذیر است. آنها معتقدند این صدا تابش آگاهی است که بر فیوضات عقاب می‌تابد، درست همچون چنگ نوازی که چنگ می‌نوازد.

حاضر به توضیح بیشتری نشد. معتقد بود بتدریج با ادامه توضیحاتش همه چیز بر من روشن خواهد شد.



ضمن صحبت دون‌خوان چنان تمرکز کامل بود که کاملاً فراموش کردم برای صرف غذا پشت میز نشسته‌ام. وقتی دون‌خوان از حرف‌زدن باز ایستاد، متوجه شدم که بشقاب آبگوشتش تقریباً تمام شده است.

خنارو با لبخند درخشانی به من خیره شده بود. بشقاب غذا مقابلم زوی میز بود و تقریباً خالی. تنها ته‌مانده غذا در آن بود. گویی تازه: غذایم را تمام کرده بودم. به هیچ‌وجه به یاد نمی‌آوردم غذا خورده باشم. در عین حال به یاد نمی‌آوردم سر میز رفته و پشت آن نشسته باشم. خنارو پرسید:

— از آبگوشت خوشتر آمد؟

و نگاهش را از من برگرفت. چون نمی‌خواستم اقرار کنم که به یاد آوردن برایم دشوار است گفتم که خوشم آمد. خنارو گفت:

— برای ذائقه من خیلی تند بود. تو نیز هیچ‌گاه غذاهای تند نمی‌خوردی. به همین دلیل می‌ترسم که به تو نسازد. نباید دو بار غذا می‌کشیدی. انگار وقتی که در حالت ابرآگاهی هستی پرخوری می‌کنی. نمی‌کنی؟

تصدیق کردم که شاید حق با او باشد. ظرف پر از آبی به دستم



داد که تشنگیم را برطرف کنم و سوزش گلویم را تخفیف دهم. وقتی تمام آب را نوشیدم، شلیک خنده آنان بلند شد.

ناگهان متوجه شدم که چه خبر شده است. درک من جسمی بود. برق نور زرد رنگی به من اصابت کرد، گویی کبریتی را درست میان چشمانم اتش زدند. فهمیدم که خنارو شوخی می‌کند. من اصلاً غذا نخورده بودم. چنان غرق توضیحات دون‌خوان شده بودم که همه چیز را فراموش کرده بودم. بشقابی که مقابلم بود، بشقاب خنارو بود.

پس از ناهار دون‌خوان توضیحاتش را درباره تابش آگاهی از سر گرفت. خنارو کنارم نشسته بود و گوش می‌کرد، گویی قبلاً هرگز این توضیحات را نشنیده است.

دون‌خوان گفت فیوضات بیرون پیله که فیوضات آزاد نامیده می‌شوند، فشاری بر فیوضات داخل پیله وارد می‌کنند. گرچه این فشارها در مورد همه موجودات زنده یکی است ولی نتیجه آن کاملاً متفاوت است. زیرا پیله هر یک از آنها به نوعی در مقابل این فشار واکنش نشان می‌دهد. به هر حال واکنش آنها را می‌شود در چارچوبهای مشخصی دسته‌بندی کرد. ادامه داد:

– بنابراین وقتی بینندگان «می‌بینند» که فشار فیوضات آزاد بر فیوضات درونی که همیشه در جنب و جوشند تأثیر می‌گذارد و حرکت آنها را متوقف می‌کند، می‌دانند که در آن لحظه موجود فروزان توسط آگاهی ثابت شده است.

وقتی می‌گویم که فیوضات آزاد بر فیوضات درونی پیله اثر می‌گذارند و جنبش آنرا متوقف می‌کنند، یعنی بینندگان چیزی وصف ناپذیر «می‌بینند» که بی هیچ شك و تردیدی معنای آن را می‌دانند. منظورم این است که صدای «دیدن» به آنها می‌گوید که فیوضات درون پیله کاملاً آرامند و با فیوضات بیرون تطابق دارند.

گفت که بینندگان طبیعتاً مدعی‌اند که آگاهی همیشه از بیرون ما ناشی می‌شود و راز واقعی در درون ما نیست. از آنجا که ماهیت فیوضات آزاد، تثبیت فیوضات درونی است، حقه آگاهی در این است که فیوضاتی را که نقش تثبیت‌کننده دارند با آنچه که در درون ماست بیامیزد. بینندگان یقین دارند اگر بگذاریم چنین اتفاقی بیفتد، همان چیزی می‌شویم

که واقماً هستیم، سیال، همیشه در جنب و جوش و جاودانه.  
سکوتی طولانی حکمفرما شد. چشمان دون‌خوان برقی شدید داشتند.  
گویی از ژرفای عمیقی به من می‌نگریست. حس کردم هریک از چشمانش  
درخششی مستقل از دیگری دارد. لحظه‌ای انگار برعلیه نیرویی نامرئی  
مبارزه می‌کرد. بر علیه آتشی درونی که رفته رفته او را می‌سوزاند.  
حالتش عادی شد و به صحبت ادامه داد:  
- درجه آگاهی هر موجود حساسی بستگی به این دارد که تا چه حد  
قادر است بگذارد که فشار فیوضات آزاد او را ببرد.



پس از وقفه‌ای طولانی دون‌خوان به توضیحاتش ادامه داد. گفت بینندگان  
«دیدند» که از لحظه بارداری، آگاهی با روند تدریجی حیات افزایش  
می‌یابد و رشد می‌کند. برای مثال، بینندگان «دیدند» که آگاهی یک حشره  
نیز همچون آگاهی انسان از لحظه بارداری با همان انسجام اما با تفاوتی  
شگفت‌انگیز رشد می‌کند. پرسیدم:

- از لحظه بارداری آگاهی رشد می‌کند یا از لحظه تولد؟  
- آگاهی از لحظه بارداری رشد می‌کند. همیشه به تو گفته‌ام که  
نیروی جنسی اهمیتی اساسی دارد، باید کنترل شود و با دقت بسیار به  
کار رود. ولی تو همیشه از حرفهایم رنجیده خاطر شده‌ای، زیرا فکر  
می‌کنی که من از کنترل به معنای اخلاقی آن حرف می‌زنم. منظور من  
همیشه صرفه‌جویی و هدایت این نیرو بوده است.

دون‌خوان به خنارو نگریست. خنارو سرش را به نشانه توافق  
تکان داد. دون‌خوان به من گفت:

- خنارو می‌خواهد به تو بگوید که حامی ما، ناوال خولیان درباره  
صرفه‌جویی و هدایت نیروی جنسی چه نظری داشت.  
خنارو شروع کرد:

- ناوال خولیان می‌گفت که رابطه جنسی با انرژی ارتباط دارد.  
مثلاً او هرگز مشکلی از این لحاظ نداشت، زیرا خیلی پرانرژی بود. ولی  
فقط کافی بود نگاهی به من بیندازد و بگوید که در این مورد چقدر

ناتوانم. می‌گفت که برای این نوع روابط، انرژی کافی ندارم. معتقد بود که والدینم موقع درست کردن من خیلی بی‌حوصله و خسته بوده‌اند و من نتیجهٔ رابطه‌ای ملال‌آورم و به همین طریق متولد شده‌ام، خسته و بی‌حوصله. ناوال خولیان توصیه می‌کرد که آدمهایی مثل من هرگز نباید رابطه‌ای داشته باشند، زیرا بدین ترتیب می‌توانند انرژی کمی را که دارند ذخیره کنند.

به سیلویو مانوئل و امیلیتو نیز همین را می‌گفت. او «می‌دیده» که دیگران به اندازهٔ کافی نیرو دارند و نتیجهٔ رابطهٔ ملال‌آور نیستند. به آنها می‌گفت که هرکاری بخواهند می‌توانند با نیرویشان انجام دهند، ولی توصیه می‌کرد که خود را کنترل کنند و فرمان عقاب را درک کنند که بر اساس آن نیروی جنسی به منظور ارزانی داشتن تابش آگاهی است. همهٔ ما می‌گفتیم که منظورش را فهمیده‌ایم.

روزی، بدون هیچ هشدارى به کمک حامیش، ناوال الیاس پردهٔ دنیای دیگر را گشود و همهٔ ما را بدون هیچ تأملی به درون آن راند. چیزی نمانده بود که همهٔ ما، جز سیلویو مانوئل در آنجا بمیریم. نیروی رویارویی با آن جهان را نداشتیم. بجز سیلویا مانوئل هیچ‌یک از ما از توصیه‌های او پیروی نکرده بود.

– پردهٔ دنیای دیگر چیست؟

– همان طور که کنارو گفت یک پرده است، ولی داری از موضوع خارج می‌شوی. همیشه این کار را می‌کنی. ما دربارهٔ فرمان عقاب راجع به نیروی جنسی حرف می‌زنیم. عقاب فرمان می‌دهد تا از نیروی جنسی برای به‌وجود آوردن زندگی استفاده شود. عقاب توسط نیروی جنسی آگاهی ارزانی می‌دارد. بنابراین وقتی که موجودات زنده رابطهٔ جنسی برقرار می‌کنند، فیوضات درون پیله نهایت کوشش خود را به‌کار می‌برند تا به موجود جدیدی که به وجود می‌آورند آگاهی بخشند.

گفت که در خلال عمل جنسی فیوضات محصور شدهٔ درون پیلهٔ هر دو جفت دستخوش هیجانی عمیق می‌شوند که نقطهٔ اوج آن آمیزه‌ای از دو پرتو آگاهی است که از پیلهٔ هر جفت جدا می‌شود. ادامه داد:

– رابطهٔ جنسی همیشه هدیهٔ آگاهی است، حتی اگر این هدیه نتواند تثبیت شود. فیوضات درون پیلهٔ بشر، مقاربت به منظور لذت جنسی را

نمی‌شناسند.

خنارو روی میز به طرف من خم شد و با صدایی آهسته در حالی که سرش را به علامت تأکید تکان می‌داد گفت:

— ناوال حقیقت را به تو می‌گوید چشمکی زد— آن فیوضات واقعا نمی‌فهمند!

دو خون جلو خنده خود را گرفت و افزود که اشتباه بشر در این است که بدون توجه به اسرار هستی عمل می‌کند و یقین دارد که يك چنین کار فوق‌العاده حیات و آگاهی بخشیدن، نیازی کاملاً جسمی است و شنصر می‌تواند آن را به دلخواه بگرداند.

خنارو با چرخاندن باسنش حرکت وقیحانه‌ای کرد. دو خون سری تکان داد و گفت که منظورش دقیقاً همین است. خنارو از او تشکر کرد که از مشارکتش در توضیح آگاهی‌قدردانی کرده است.

هر دو مثل دیوانه‌ها خندیدند و گفتند که اگر می‌دانستم حامیشان توضیح آگاهی را چقدر جدی می‌گرفت، من هم با آنها می‌خندیدم.

مشتاقانه از دو خون پرسیدم که این حرفها چه مفهومی در زندگی روزمره يك انسان عادی دارد. دو خون خیلی جدی پرسید:

— منظورت کاری است که خنارو می‌کند؟

شادی آنها همیشه مسری بود. مدتی طول کشید تا آرام گرفتند. نیروی آنها چنان زیاد بود که من در برابر آنان پیر و فرتوت به نظر می‌رسیدم. سرانجام دو خون پاسخ داد:

— واقعا نمی‌دانم. تنها می‌دانم که برای سالکان چه معنایی دارد.

آنها می‌دانند که تنها نیروی واقعی ما، نیروی جنسی حیات بخشیدن است. این شناخت باعث می‌شود که همیشه از مسئولیت خود آگاه باشند.

اگر سالکان بخواهند برای «دیدن» نیروی کافی داشته باشند، باید در مورد نیروی جنسی خود خست به خرج دهند. این درسی بود که ناوال خولیان

به ما داد. ما را به درون ناشناخته راند و نزدیک بود بمیریم. ولی چون همه ما می‌خواهیم «بینیم»، البته باید از هدر دادن تابش آگاهی‌مان پرهیز

کنیم.

این عقیده را بارها از او شنیده بودم. هر بار باعث داغی درمی‌گرفت. همیشه حس می‌کردم لازم است مخالفت کنم و در مقابل آنچه که فکر

می‌کردم برداشت زاهدانه از احساسات جنسی است اعتراض کنم. این بار نیز فریاد اعتراض بلند شد. هر دو از شدت خنده اشکشان درآمد. از دون‌خوان پرسیدم:

— انسان با احساسات طبیعی خود چه باید بکند؟

— هیچ کار. در احساسات انسانها هیچ ایرادی نیست. ایراد در نادانی و بی‌توجهی بشر نسبت به طبیعت جادویی خویش است. اشتباه است که بی‌پروا نیروی جنسی حیات‌بخش را هدر دهیم و فرزند نداشته باشیم، ولی بازهم اشتباه است که ندانیم شخص با داشتن فرزند تابش آگاهی را تقلیل می‌دهد.

— بینندگان از کجا می‌دانند که داشتن فرزند از تابش آگاهی می‌کاهد؟

— آنها «می‌بینند» تابش آگاهی از والدینی که صاحب فرزند می‌شوند کاسته و به فرزند افزوده می‌گردد. تابش آگاهی در بعضی از والدین فوق‌العاده حساس و شکننده تقریباً محو می‌شود. به موازات افزایش آگاهی فرزندان، لکه بزرگ و تیره‌ای در پیلۀ درخشان والدین پدید می‌آید. درست در همان جایی که تابش گرفته شده است. این لکه معمولاً در قسمت بیانی پیلۀ است. گاهی اوقات این لکه‌ها حتی بر روی بدن «دید» می‌شوند. پرسیدم آیا می‌توان کاری کرد و درک متعادلتری از تابش آگاهی به انسانها داد.

— نه، لااقل نه کاری که بینندگان بتوانند انجام دهند. هدف بینندگان این است که آزاد شوند، شاهدانی بی‌غرض باشند و قادر به داوری نباشند. در غیر این صورت باید بار این مسئولیت را به دوش بکشند که دوره مناسبتری بنیان نهند. هیچ‌کس نمی‌تواند چنین کند. اگر قرار است که دوران جدیدی بیاید، باید خود بنود بیاید.

## ۵

### اولین دقت

فردای آن روز، سپیده‌دم صبحانه را خوردیم و سپس دون‌خوان سطح آگاهیم را تغییر داد. دون‌خوان به دون‌خنارو گفت:

– بیا امروز به مکانی بکر برویم.  
دون‌خنارو موقرانه پاسخ داد:  
– حتماً همین کار را می‌کنیم.

نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد با صدای آهسته‌ای، گویی که نمی‌خواست من بشنوم اضافه کرد:

– آیا او باید... شاید زیاده از حد...  
در یک آن ترس و بدگمانیم به‌طور تحمل‌ناپذیری شدت یافت. عرق کردم و به نفس نفس افتادم. دون‌خوان به کنارم آمد و تقریباً با حالتی که به زحمت جلو خنده‌اش را می‌گرفت به من اطمینان داد که دون‌خنارو مرا دست انداخته و خود را سرگرم کرده است و ما می‌خواهیم به‌جایی

برویم که هزاران سال پیش بینندگان واقعی در آنجا زندگی می‌کرده‌اند. ضمن صحبت دون‌خوان، نگاهم به خنارو افتاد. آهسته سرش را تکان داد. اشاره‌ای تقریباً نامحسوس بود، گویی می‌خواست به من بگوید که دون‌خوان حقیقت را نمی‌گوید. به حالت جنون رسیدم، تقریباً به حالت میستری، حالتی که با شلیک خنده خنارو آرام گرهت.

شگفت‌زده شدم که چطور احساساتم با چنین سهولتی به صورتی کاملاً مهار نشدنی اوج می‌گیرد یا به هیچ تنزل می‌یابد.

من و دون‌خوان و خنارو صبح زود خانه خنارو را ترک کردیم و مسافت کوتاهی را در تپه‌های فرسوده آن اطراف راه رفتیم. بزودی در مزرعه‌ای که گویی بتازگی محصول آن را برداشته بودند توقف کردیم و بالای صخره صاف و عظیمی که شیب ملایمی داشت نشستیم. دون‌خوان گفت:

– این مکان بکر است. در طی توضیحاتم چند بار دیگر به اینجا خواهیم آمد.

دون‌خنارو گفت:

– شبها اتفاقات عجیب و غریبی در اینجا می‌افتد. ناوال خولیان واقعاً همزادی را در اینجا غافلگیر کرد یا بهتر بگویم همزادی که... دون‌خوان با ابروانش اشاره محسوسی کرد و خنارو جمله‌اش را ناتمام گذاشت. به من لبخندی زد. خنارو گفت:

– هنوز برای این داستانهای ترسناک خیلی زود است. صبر کنیم تا تاریخ شود.

بلند شد و شروع کرد با پشت خمیده و با نوک پا از صخره بالا رفتن. از دون‌خوان پرسیدم:

– می‌خواست درباره‌ی حمایت که یک همزاد را در اینجا گرفته بود چه بگوید؟

پاسخی نداد. با شور بسیار مراقب وضع عجیب و مضحک خنارو بود. سرانجام ضمن اینکه هنوز به خنارو خیره شده بود پاسخ داد:

– به بعضی از موارد پیچیده‌ی آگاهی اشاره می‌کرد. خنارو دور کاملی در اطراف صخره زد، بازگشت و کنار من نشست. بشدت به نفس نفس افتاده بود، تقریباً خس‌خس می‌کرد و نفسش در نمی‌آمد.

گویی دون‌خوان مجذوب کار خنارو شده بود. دوباره احساس کردم که سرشان را با من گرم کرده‌اند و نقشه‌ای دارند که من از آن سر در نمی‌آورم.

ناگهان دون‌خوان توضیحاتش را از سر گرفت. صدایش مرا تسکین داد. گفت که بینندگان پس از زحمات بسیار به این نتیجه رسیدند که شعور انسانهای بالغ که در اثر روند رشد تدریجی کامل شده است، دیگر نمی‌تواند آگاهی نامیده شود، زیرا به چیز نیرومندتر و پیچیده‌تری تغییر یافته است که بینندگان آن را دقت می‌نامند. پرسیدم:

— بینندگان از کجا می‌فهمند که آگاهی بشری پرورش یافته و رشد کرده است؟

گفت که در زمان مشخصی از رشد انسان، نواری از فیوضات درون پيله خیلی درخشان می‌شود. بتدریج که بشر تجربه کسب می‌کند، این نوار نیز شروع به درخشش می‌کند. در بعضی موارد تابش این نوار فیوضات چنان شدت می‌یابد که با فیوضات بیرون پيله درهم می‌آمیزد. بینندگانی که شاهد چنین افزایشی هستند، حدس می‌زنند که آگاهی ماده خام است و دقت فرآورده نهایی رشد. پرسیدم:

— بینندگان دقت را چگونه وصف می‌کنند؟

— آنها می‌گویند که دقت یعنی تقویت و کنترل آگاهی توسط روند

حیات.

گفت که خطر تعاریف این مطالب در این است که به منظور درک پذیر کردن آنها، مطلب را ساده کنیم. در این مورد اگر شخص بخواهد دقت را تعریف کند، این خطر وجود دارد که يك دستاورد جادویی و معجزه‌آسا به يك مسئله پیش‌پا افتاده بدل شود. دقت بزرگترین دستاورد بشر است. از آگاهی ساده حیوانی آغاز می‌شود و حوزه کامل اختیارات بشری را دربر می‌گیرد. بینندگان به نوبه خود آنقدر آن را تکامل می‌بخشند تا حوزه کامل امکانات بشری را دربر گیرد.

می‌خواستم بدانم که آیا از دیدگاه بینندگان معنای خاصی برای اختیارات و امکانات وجود دارد.

دون‌خوان پاسخ داد که حوزه اختیارات بشر تمام چیزهایی هستند که ما قادریم به‌عنوان فرد آن را انتخاب کنیم. آنها به زندگی روزمره



ما، یعنی به شناخته مربوط می‌شوند و به همین دلیل تعداد و نوعشان محدود است. امکانات بشری به ناشناخته تعلق دارند. آنها چیزهایی هستند که ما قادر به انتخابشان نیستیم، بلکه چیزهایی هستند که قادریم به آنها دست یابیم. گفت که مثالی برای اختیارات بشری این باور است که جسم انسان چیزی چون چیزهای دیگر است. مثال برای امکانات بشری، موفقیت بینندگان در دیدن بشر به شکل تخم مرغ درخشان است. با جسم به‌عنوان يك شیء، شخص با شناخته روبرو می‌شود. با جسم به‌عنوان تخم‌مرغ درخشان، شخص با ناشناخته مواجه می‌شود. بنابراین امکانات بشر تقریباً پایان‌ناپذیر است. دون خوان ادامه داد:

– بینندگان می‌گویند که سه نوع دقت وجود دارد. وقتی چنین چیزی می‌گویند، منظورشان فقط مورد انسان است و نه تمام موجودات زنده حساس. اینها نه فقط سه نوع دقت‌اند، بلکه بیشتر سه سطح قابل حصول اولین، دومین، سومین دقت هستند. هر یک از آنها فی‌نفسه قلمروی مستقل و کامل دارد.

توضیح داد که اولین دقت در انسان آگاهی حیوانی است که با روند تجربه توسعه می‌یابد. و به قوای ذهنی پیچیده، بفرنج و بسبار شکننده‌ای بدل می‌شود که مسئولیت دنیای روزمره را با تمام جنبه‌های بشمارش به عهده می‌گیرد. به زبان دیگر هرچه که شخص بتواند در باره‌اش فکر کند، بخشی از دقت اول است. ادامه داد:

– اولین دقت همان چیزهایی است که ما به‌عنوان انسان معمولی هستیم. به موجب چنین قاعده‌ی مطلق زندگی‌مان، اولین دقت با ارزشترین مایملک يك انسان عادی است. حتی شاید تنها مایملک ماست.

بینندگان جدید با در نظر گرفتن ارزش واقعی اولین دقت با «دیدن» خود به بررسی دقیق آن پرداختند. ایسن دستاوردها، نظریات آنان و پیشینیان‌شان را پی‌ریزی کرد، گرچه اکثر آنها نمی‌فهمند که آن بینندگان واقعاً چه «دیده‌اند».

به من هشدار داد که نتایج بررسی بینندگان جدید، ارتباط چندانی به عقل و عقلانیت ندارد، زیرا برای بررسی و توصیف اولین دقت، شخص باید آن را «بیند»، و تنها بینندگان از عهده‌ی چنین کاری برمی‌آیند. ولی بررسی آنچه که بینندگان در اولین دقت «می‌بینند» ضروری است، زیرا

به اولین دقت تنها يك بار فرصت می‌دهد که با طرز کار خود آشنا شود.  
ادامه داد:

– برحسب آنچه که بینندگان «می‌بینند»، اولین دقت تابش آگاهی است که تا حد درخشش خارق‌العاده‌ای رسیده است. می‌شود گفت که منظور تابشی است که بر سطح پیله ثابت شده است، تابشی که شناخته را دربر می‌گیرد.

برعکس دومین دقت حالت پیچیده‌تر و تخصصی‌تری از تابش آگاهی است و به ناشناخته مربوط می‌شود. وقتی که فیوضات استفاده نشده درون پیله مورد استفاده قرار گیرد، چنین اتفاقی می‌افتد.

دلیل اینکه چرا دومین دقت را تخصصی نامیدم این است که شخص برای استفاده از فیوضات استفاده نشده به تدابیر خاص و ماهرانه‌ای نیاز دارد که منتهمی درجه انضباط و تمرکز را ایجاب می‌کند.

گفت که قبلاً، ضمن آموزش هنر «رؤیا دیدن» به من گفته است تمرکزی را که شخص نیاز دارد تا آگاه شود که در حال رؤیا دیدن است، پیشرو و طلایه‌دار دومین دقت است. این تمرکز صورتی از هوشیاری است که با مقوله هوشیاری مورد نیاز زندگی روزمره تفاوت دارد.

گفت که دومین دقت آگاهی سوی چپ نیز نامیده می‌شود؛ و این پهناورترین قلمروی است که می‌توان تصور کرد، درواقع چنان پهناور که گویی مرزی ندارد. ادامه داد:

– اگر همه دنیا را هم به من بدهند حاضر نیستم در آن سرگردان شوم. باتلاقی چنان پیچیده و عجیب و غریب است که بینندگان هوشیار تنها تحت سخت‌ترین شرایط وارد آن می‌شوند.

بزرگترین مشکل این است که ورود به دومین دقت بسیار آسان است و نمی‌توان در مقابل جاذبه آن ایستادگی کرد.

گفت بینندگان کهن که اساتید آگاهی بودند، نظرات استادانه خود را در مورد تابش آگاهی‌شان به کار می‌بردند و آن را تا محدوده‌ای تصور – ناپذیر گسترش می‌دادند. درواقع هدف آنها این بود که تمام فیوضات درون پیله خود را، نواری بعد از نوار دیگر مشتعل سازند. آنها موفق شدند ولی موفقیت آنها در مشتعل ساختن نواری بعد از نوار دیگر، به طور عجیبی در محبوس ساختن آنها در مرداب دومین دقت مؤثر بود.

ادامه داد:

– بینندگان جدید این اشتباه را تصحیح کردند و باعث شدند که تسلط بر آگاهی در جهت هدف طبیعی‌اش گسترش یابد، یعنی تابش آگاهی با یک ضربه به فراسوی محدوده پیله فروزان پخش شود. وقتی که تابش آگاهی به آتشی درونی بدل شد، شخص به سومین دقت دست می‌یابد. تابشی که هر بار نه یک نوار، بلکه تمام فیوضات عقاب در درون پیله انسان را مشتعل می‌سازد.

دو نخوان کوشش آگاهانه‌ای را که بینندگان جدید در زمان حیات و با آگاهی از فردیت خویش برای دستیابی به دقت سوم به کار می‌برند. تحسین کرد.

لازم ندید که راجع به نمونه‌های تصادفی انسانها و سایر موجودات زنده‌ای بحث کند که به ناشناخته و ناشناختنی گام می‌نهند، بدون آنکه از آن آگاهی داشته باشند. او این مطلب را هدیه عقاب نامید. تأکید کرد که برای بینندگان نیز، ورود به سومین دقت هدیه‌ای است و لسی مفهوم متفاوتی دارد. بیشتر شبیه پاداشی است برای یک موفقیت. اضافه کرد که به هنگام مرگ، همه انسانها به ناشناختنی گام می‌نهند و بعضی از آنها نیز به سومین دقت دست می‌یابند، ولی فقط برای لچظاتی کوتاه و تنها برای اینکه به عنوان غذای عقاب خود را تطهیر کنند. گفت:

– فضیلت والای انسان این است که در حالی که هنوز نیروی حیات دارد و قبل از آنکه به آگاهی مجرد بدل شود برای بلعیده شدن چون شمشیری لرزان به منقار عقاب درآمیزد و به این مرحله از دقت دست یابد



دو باره ضمن گوش کردن به توضیحات دو نخوان متوجه نشده بودم که در اطرافم چه می‌گذرد. ظاهراً خنارو برخاسته و رفته بود. با کمال تعجب دریافتم که روی صخره چمباتمه زده‌ام و دو نخوان نیز کنارم نشست است و بازای شانهام را به پایین می‌فشارد. دراز کشیدم و چشمانم را بستم. نسیم ملایمی از طرف مغرب می‌وزید. دو نخوان گفت:

– نخواب، به هیچ قیمتی نباید روی این صخره خوابت ببرد.

بلند شدم. دون‌خوان به من خیره شده بود. ادامه داد:

— راحت باش، گفتگوی درونیت را متوقف کن!

تمام تمرکز را به کار انداخته بودم که سخنانش را دنبال کنم. ناگهان ترسی مرا فراگرفت. ابتدا نفهمیدم چیست. فکر کردم که دچار بدگمانی شده‌ام، ولی بعد مثل برق متوجه شدم که تنگ غروب است و چیزی که فکر کرده بودم گفتگویی یک ساعته است، یک روز تمام طول کشیده بود.

از جا پریدم، گرچه نمی‌توانستم تصور کنم چه بر من گذشته است. احساس عجیبی جسم را وادار به دویدن می‌کرد. دون‌خوان از جا پرید و با تمام نیرو مرا نگاه داشت. به روی زمین افتادیم. با چنگ آهنین خویش مرا محکم گرفت. هرگز فکر نمی‌کردم که دون‌خوان اینقدر قوی باشد.

بدنم بشدت می‌لرزید. بازوان لرزانم به هر طرفی می‌افتاد. چیزی مثل حمله ناگهانی بود، با وجود این بخشی از من چنان رها مانده بود که با شیفتگی می‌دیدم بدنم مرتعش است. می‌پیچد و می‌لرزد.

سرانجام انقباضات متوقف شدند و دون‌خوان رهایم کرد. از شدت تلاش به نفس نفس افتاده بود. پیشنهاد کرد از صخره بالا رویم و آنجا بنشینیم تا کاملاً سالم جا بیایید.

توانستم جلو خود را بگیرم و شروع به سوالات همیشگی کردم: چه اتفاقی افتاده است؟ پاسخ داد که ضمن صحبت از حد و مرز فراتر رفته و به اعماق سوی چپ گام نهاده‌ام. او و خارو مرا دنبال کرده‌اند. بعد من همان‌طور که رفته بودم، بسرعت بازگشته‌ام. گفت:

— به موقع تو را گرفتم. در غیر این صورت مستقیماً به «من» معمولی خود می‌رفتی.

کاملاً گیج بودم. توضیح داد که هر سه با آگاهی بازی می‌کردیم و من باید ترسیده و از دست آنها فرار کرده باشم. دون‌خوان ادامه داد:

— خارو استاد آگاهی است. سیلویا مانوئل استاد «اراده» است.

هر دو را بیرحمانه به درون ناشناخته رانده‌اند. حامیم با آنها همان‌کاری را می‌کرد که حامی او با وی انجام داده بود. خارو و سیلویو مانوئل از خیلی جهات شبیه بینندگان کهن هستند. می‌دانند چه می‌توانند بکنند. ولی اهمیت نمی‌دهند که چگونه آن را انجام می‌دهند. امروز، خارو از

فرصت استفاده کرد و تابش آگاهی تو را با زور به جلو راند و ما همه از قلمرو جادویی ناشناخته سردرآوردیم.  
از او خواهش کردم به من بگویند که در ناشناخته چه اتفاقی افتاده است. صدایی در گوشم گفت:  
– باید خودت را به یاد آوری.  
مطمئن بودم که صدای «دیدن» است. به هیچ وجه مرا نترساند.  
حتی به خودم زحمت ندادم که سرم را برگردانم. صدا دوباره خندید و گفت:

– من صدای «دیدن» و می گویم که تو آدم تهی مغزی هستی.  
برگشتم. خنارو پشتم نشسته بود. چنان شگفت زده بودم که شاید دیوانه وارتر از آنها زدم زیر خنده. خنارو به من گفت:  
– هوا دارد تاریک می شود. همان طور که امروز صبح به تو قول دادم، می خواهیم اینجا جشنی بگیریم.  
دون خوان مداخله کرد و گفت که برای امروز کافی است. زیرا من از آن آدمهای ساده لوحی هستم که می توانند از ترس زهره ترك شود.  
خنارو به شانهام زد و گفت:  
– نه، او پسر خوبی است.  
دون خوان به دون خنارو گفت:  
– از خودش بپرس. خودش به تو خواهد گفت که آدم ساده لوحی است.

خنارو روی درهم کشید و پرسید:  
– واقعاً تو يك آدم ساده لوحی؟  
پاسخی ندادم. این کار باعث شد که از شدت خنده روی زمین غلت بزنند. خنارو از آن بالا بر زمین غلتید. بعد از اینکه دون خوان بسرعت پایین پرید و به او در برخاستن کمک کرد، دون خنارو به من اشاره کرد و به دون خوان گفت:

– گیر افتاده است. هرگز نمی گویند که آدم ساده لوحی است، به همین علت هم بیش از حد خودبزرگ بین است. ولی از ترس آنچه که ممکن است اتفاق بیفتد، شلوارش را زرد کرده، زیرا اعتراف نکرده که ساده لوح است.

بادیدن خنده آنان مطمئن شدم که تنها سرخپوستان می‌توانند با چنین شادمانی بخندند، در عین حال مطمئن شدم که میل کمی به بدخواهی نیز در آنها وجود دارد. آنها يك غير سرخپوست را دست می‌انداختند. دون‌خوان بی‌درنگ احساسم را دریافت و گفت:

– نگذار خودبزرگ‌بینی‌ات غالب آید. تو با هیچ معیاری آدم استثنایی نیستی. هیچ‌يك از ما هم نیست، نه سرخپوستان و نه غیر سرخپوستان. ناول خولیان و حامیش با مسخره کردن ما سالمهای خوشی را به زندگیشان افزودند.

خنارو با چابکی از صخره بالا آمد. کنارم نشست و گفت:  
– اگر بجای تو بودم، چنان احساس شرم می‌کردم که می‌گریستم. گریه کن، گریه کن، خوب گریه کن! حالت بهتر می‌شود.  
با کمال تعجب شروع به گریه کردم. بعد چنان خشمناک شدم که از شدت غضب فریاد کشیدم. سپس حالم بهتر شد.

دون‌خوان به آرامی به پشتم زد. گفت که عصبانیت معمولاً تأثیر آرام‌بخشی دارد، بعضی اوقات هم ترس و شوخی این اثر را دارد. طبیعت خشن من وادارم می‌کند که تنها در مقابل خشم واکنش نشان دهم. اضافه کرد که جابجایی ناگهانی تابش آگاهی، ما را ضعیف می‌کند. آنها سعی کرده‌اند مرا تقویت و از من حمایت کنند. ظاهراً خنارو با عصبانی کردن من موفق شده است.

هوا گرگ و میش شد. ناگهان خنارو به ارتعاشی در آسمان و در مقابل چشمانمان اشاره کرد. در نور غروب شبیه پروانه بزرگی بود که به دور ما پرواز می‌کرد. دون‌خوان گفت:

– با این طبیعت اغراق‌آمیزت باید خیلی آرام باشی، صبور باش و چشم از آن نقطه برندار و بگذار خنارو تو را هدایت کند.

نقطه درخشان ظاهراً يك پروانه بود. من به وضوح تمام، جزئیات آن را تشخیص می‌دادم. پرواز دایره‌وار و خسته آن را دنبال کردم تا توانستم ذرات غبار روی بالهایش را «ببینم».

چیزی مرا از جذبه کامل بیرون آورد. اگر امکان داشته باشد باید بگویم که درست در پشت سرم صدای بال زدن بی‌صدایی را حس کردم. برگشتم و صف کاملی از مردم را دیدم که در انتهای دیگر صخره که کمی

بلندتر از همان قسمتی بود که رویش نشسته بودیم، نشسته‌اند. حدس زدم که مردم آن حوالی به ما که تمام روز در آنجا نشسته بودیم سوءظن برده‌اند و از صخره بالا آمده‌اند و خیال دارند به ما آسیب رسانند. فوراً قصد آنها را دریافتم.

دون‌خوان و دون‌خنارو از صخره پائین خزیدند و به من گفتند که عجله کنم. بی‌درنگ آنجا را ترک کردیم. پشت سرمان را نگاه نکردیم تا ببینیم که آیا آن مردان ما را تعقیب می‌کنند. در راه بازگشت به خانه خنارو، دون‌خوان و دون‌خنارو حاضر به صحبت نشدند، حتی دون‌خوان ما خرخر خشم‌آلودی انگشتش را روی لبهایش گذاشت و مرا به سکوت وادار کرد. خنارو به درون‌خانه نیامد و ضمن اینکه دون‌خوان مرا به درون می‌کشید به رفتن ادامه داد. بعد از اینکه امن و امان در خانه بودیم و او فانوسی روشن کرده بود، پرسیدم:

– این آدمها چه کسانی بودند، دون‌خوان؟

– آدم نبودند.

– دست بردار، دون‌خوان. گیجم نکن! با چشمان خودم دیدم که آدم

بودند.

– البته با چشمان خودت دیدی. ولی این چیزی را ثابت نمی‌کند. چشمانت عوضی دیدند. آنها آدم نبودند و تو را تعقیب می‌کردند. خنارو دارد آنها را از تو دور می‌کند.

– اگر آدم نبودند، پس چه بودند؟

– رازش در همین است. این راز آگاهی است و ما نمی‌توانیم به طریقه منطقی درباره‌اش حرف بزنیم. تنها می‌توان شاهد اسرار بود.

– پس بگذار شاهد آن باشم.

– ولی تو امروز دوبار این کار را کردی. حالا به خاطر نمی‌آوری. ولی اگر دوباره آن فیوضاتی را روشن کنی که وقتی شاهد اسرار آگاهی بودی می‌درخشیدند، آنگاه به یاد خواهی آورد. حالا بگذار به توضیح‌مان در مورد آگاهی برگردیم.

يك بار دیگر تکرار کرد که آگاهی با فشار دائمی که فیوضات آزاد بر فیوضات داخل پيله اعمال می‌کند آغاز می‌شود. این فشار اولین عمل آگاهی را به وجود می‌آورد. جنب و جوش فیوضات درونی را که برای

شکستن پیله و مردن مبارزه می‌کنند متوقف می‌کند. ادامه داد:  
- برای يك بیننده حقیقت این است که همه موجودات زنده برای  
مردن مبارزه می‌کنند. آنچه مانع مرگ می‌شود، آگاهی است.

دون خوان گفت که بینندگان جدید بیش از حد از این واقعیت  
ناراحت بودند که آگاهی مانع مرگ می‌شود و همزمان آن را اغوا می‌کند  
تا خود غذای عقاب باشد. از آنجا که راهی برای درک منطقی هستی وجود  
ندارد، نمی‌توانستند این مطلب را وصف کنند. بینندگان متوجه شدند که  
معرفت آنها از يك سری اصول متضاد درست شده است. پرسیدم:

- چرا نظام اضداد را توسعه دادند؟

- آنها چیزی را توسعه ندادند. با «دیدنشان» به حقایق بی چون و  
چرایی پی بردند. فقط این حقایق بنا بر نظامی به ظاهر متضاد تنظیم شد.  
مثلا بینندگان مجبور بودند آدمهای منطقی و با روشی باشند؛ نمونه‌ای  
از هوشیاری و همزمان نیز مجبور بودند که از همه این خصوصیتها به دور  
باشند تا کاملا آزاد و آماده پذیرش شگفتی‌ها و اسرار زندگی شوند.

مثالش تا حدی مرا شگفت‌زده کرد. منظورش را فهمیدم. منطقی مرا  
تشویق کرده بود تا آن را درهم شکنم و خواستار فقدان کامل آن بود  
برداشت خود را از این نکته به او گفتم: پاسخ داد:

- تنها احساس هوشیاری شدید می‌تواند پلی بر این تضادها باشد.

- دون خوان منظورت این است که هنر يك چنین نقشی را دارد؟

- هرچه را که بخواهی می‌توانی پل میان تضادها بنامی. هنر.

علاقه، هوشیاری، عشق و یا حتی مهربانی.

دون خوان به توضیحاتش ادامه داد و گفت که در بررسی و مطالعه  
اولین دقت، بینندگان جدید متوجه شدند که همه موجودات ارگانیک، چر  
انسان تلاش می‌کنند که فیوضات هیجان‌زده درونی را آرام کنند تا این  
فیوضات بتوانند با فیوضات بیرونی نظیر خود همسو شوند. بشر چنین  
کاری نمی‌کند، در عوض اولین دقت افراد بشر درون پیله‌هایشان از  
فیوضات عقاب فهرست برمی‌دارد. پرسیدم:

- فهرست چیست، دون خوان؟

- بشر به فیوضاتی که داخل پیله‌اش دارد توجه می‌کند. هیچ مخلوق

دیگری چنین نمی‌کند. در لحظه‌ای که فشار فیوضات آزاد، فیوضات درونی



را ثابت می‌کند، اولین دقت به خود می‌پردازد. همه چیز را درباره خود ثبت می‌کند یا دست‌کم سعی می‌کند که از تمام راهها استفاده کند، حتی اگر این راهها اشتباه باشد. این روش را بینندگان فهرست برداشتن می‌نامند.

منظورم این نیست که انسان تصمیم می‌گیرد که فهرست بردارد یا از چنین عملی اجتناب کند. فهرست برداشتن، فرمان عقاب است. شیوه اطاعت از این فرمان به اراده مربوط می‌شود.

گفت گرچه دوست ندارد فیوضات را فرامین بنامد، ولی آنها چنین هستند: فرمانهایی که کسی قدرت سرپیچی از آنها را ندارد و با این حال شیوه سرپیچی از فرامین نیز در اطاعت از آن است. ادامه داد:

– بینندگان ناچارند که فهرست اولین دقت را تهیه کنند. زیرا نمی‌توانند نافرمانی کنند. ولی به محض تهیه آن، آن را دور می‌اندازند. عقاب فرمان نمی‌دهد که فهرست خود را پرستش کنیم، بلکه فقط فرمان می‌دهد که آن را تهیه کنیم.

– چگونه بینندگان «می‌بینند» که انسان فهرست برمی‌دارد؟

– فیوضات درون پیله انسان به خاطر تطابق با فیوضات بیرونی آرام نمی‌شوند. با «دیدن» آنچه که مخلوقات دیگر انجام می‌دهند این امری بدیهی است. بعضی از فیوضات پس از آرام شدن واقعاً با فیوضات آزاد یکی می‌شود و حرکت آن را دنبال می‌کند. به عنوان مثال بینندگان می‌توانند «بینند» که چگونه نور فیوضات یک سوسک افزایش می‌یابد. ولی انسان فیوضاتش را آرام می‌کند و بعد به آن می‌اندیشد. فیوضات به خود متمرکز می‌شوند.

گفت که انسان مجبوری این فرمان است که تا نهایت منطقی از فهرست بردارد و بقیه چیزها را نادیده انگارد. به محض آنکه انسان درگیر فهرست برداری شد، دو اتفاق می‌تواند برایش رخ دهد: می‌تواند تعریک ناگهانی فیوضات آزاد را نادیده بگیرد یا به شیوه خاصی از آن استفاده کند.

نتیجه نهایی نادیده گرفتن این تعریک‌های ناگهانی پس از فهرست برداشتن، حالت خاصی است که به عنوان منطق شناخته می‌شود. نتیجه استفاده از هر تعریک ناگهانی به طریق ویژه نیز به عنوان غرق در خود

شدن شناخته می‌شود.

به چشم بینندگان، منطبق بشر همچون تابش کاملاً یکدست و کدری می‌آید که بندرت در برابر فشار فیوضات آزاد واکنش نشان می‌دهد. تابشی که پوسته تخم‌مرغی شکل را سخت‌تر اما شکننده‌تر می‌کند. دون‌خوان خاطر نشان کرد که منطبق نوع بشر بایستی فراگیر باشد. ولی در واقع بندرت چنین است. اکثر انسانها تمایل دارند که غرق خود شوند.

به من اطمینان داد که آگاهی همه موجودات زنده میزان مشخصی از خوداندیشی دارد که برای برقراری ارتباط متقابل از آن استفاده می‌شود. ولی تنها در اولین دقت، انسان چنین درجه‌ای از غرق در خود شدن را دارد. افراد غرق در خود برخلاف مردان خرد که تحریک ناگهانی فیوضات آزاد را نادیده می‌گیرند، با استفاده از هر یک از این تحریکها آن را بدل به نیرویی می‌کنند که فیوضات اسیر شده در پیله آنها را به حرکت وامی‌دارد.

بینندگان با مشاهده این چیزها به نتیجه‌ای عملی رسیدند. آنها دیدند که مردان خرد اغلب زندگی طولانی‌تری دارند، زیرا با نادیده گرفتن تحریکات فیوضات آزاد، هیجان‌ات طبیعی درون پیله خود را آرام می‌کنند. در عوض، شخصیت‌های غرق در خود عمر خویش را کوتاه می‌کنند. زیرا از تحریکهای ناگهانی فیوضات برای افزایش هیجان‌ات استفاده می‌کنند. پرسیدم:

«وقتی که بینندگان به آدمهای غرق در خود خیره می‌شوند چه می‌بینند؟»

«آنها را چون برق نور سفید و متناوبی می‌بینند» که پس از هر تابش، مدتی طولانی تیره می‌ماند.

دون‌خوان حرفش را قطع کرد. دیگر سؤالی نداشتم. یا شاید برای سؤال کردن خیلی خسته بودم. طنین صدای بلندی مرا از جا پراند. در خانه باز شد و خارو به درون آمد، از نفس افتاده بود. روی حصیر وارفت. واقعا خیس عرق بود. دون‌خوان به او گفت:

«داشتم اولین دقت را توضیح می‌دادم.»

دون خارو پاسخ داد.

— اولین دقت فقط در محدوده شناخته به کار می‌آید. در ناشناخته  
پشیزی نمی‌ارزد.

دون‌خوان متقابلاً پاسخ داد:

— این حرف خیلی هم درست نیست. اولین دقت در ناشناخته هم  
خیلی خوب به کار می‌آید، مانعش می‌شود و چنان بشدت جلو آن را می‌گیرد  
که سرانجام دیگر ناشناخته‌ای برای اولین دقت وجود ندارد.  
فهرست برداشتن ما را آسیب‌ناپذیر می‌سازد. اولین بار به همین منظور  
فهرست برداری را درست کردند.

از دون‌خوان پرسیدم:

— درباره چه حرف می‌زنید؟

پاسخی نداد. چنان به خنارو نگریست که گویی منتظر پاسخ او بود.  
خنارو گفت:

— ولی اگر من در را باز کنم اولین دقت می‌تواند با آنچه که به درون  
می‌آید سروکار داشته باشد.

دون‌خوان گفت:

— مال من و تو نه، ولی مال او بله. — به من اشاره‌ای کرد — امتحان  
کنیم.

خنارو از دون‌خوان پرسید:

— با وجودی که هنوز در حالت ابرآگاهی است؟

دون‌خوان پاسخ داد:

— فرقی ندارد.

خنارو بلند شد، به طرف در جلو رفت و آن را باز کرد. در همان  
آن نیز به عقب جست. باد سردی به درون وزید. دون‌خوان به کنار آمد.  
همین‌طور خنارو. هر دو با شگفتی به من نگریستند.

می‌خواستم در جلو را ببندم، سرما برایم ناخوشایند بود. ولی وقتی  
قدمی به طرف در برداشتم، دون‌خوان و دون‌خنارو به مقابلم پریدند و  
مرا در پناه خود گرفتند. خنارو از من پرسید:

— متوجه چیزی در اتاق شده‌ای؟

— نه، اصلاً.

حقیقت را می‌گفتم. بجز باد سری که از میان در به درون می‌وزید.

چیز قابل توجه دیگری نبود. خنارو گفت:  
- وقتی در را باز کردم موجودات عجیب و غریب به درون آمدند.  
متوجه چیزی نمی‌شوی؟

چیزی در صدایش بود که به من می‌گفت این‌بار شوخی نمی‌کند.  
هرسه ما، در حالی که آن دو در دو طرفم بودند از خانه خارج  
شدیم. دون‌خوان فانوس را برداشت و خنارو در را قفل کرد. ابتدا از در  
راست مرا به داخل اتومبیل هل دادند و بعد خودشان سوار شدند.  
سپس به طرف خانه دون‌خوان در شهر مجاور رانندیم.

## ٦

### موجودات غیر ارگانیک

روز بعد چند بار از دون‌خوان خواهش کردم که علت خروج عجولانه ما را از خانه‌ی خنارو توضیح دهد. او حتی از ذکر این حادثه نیز اجتناب کرد. خنارو هم کمکی نکرد. هر بار که از او سؤال کردم چشمکی زد و مثل احمقها پوزخندی تحویل داد.

بعد از ظهر، در حیاط، خلوت پشت خانه با کارآموزانش حرف می‌زدیم که دون‌خوان وارد شد. به يك اشاره همه کارآموزان جوان بی‌درنگ آنها را ترك کردند.

دون‌خوان بازویم را گرفت و در طول راهرو شروع به قدم‌زدن کردیم. حرفی نمی‌زد. مدتی در اطراف گردش کردیم، درست مثل وقتی که در میدان عمومی بودیم.

دون‌خوان ایستاد و رو به من کرد. چرخشی به دورم زد و از فرق سر تا نوک پاهایم را برانداز کرد. می‌دانستم که مرا «می‌بیند». احساس خستگی عجیبی کردم، نوعی خواب‌آلودگی که تا وقتی چشمانش بر من

نیفتاده بود حس نکرده بودم. بی‌درنگ شروع به صحبت کرد و گفت:  
- دلیل اینکه من و خنارو نمی‌خواستیم راجع به اتفاقات شب گذشته  
حرفی بزنیم این بود که تو در طی مدت زمانی که در ناشناخته به سر  
می‌بردی، خیلی ترسیده بودی. خنارو تو را 'هل داد' و در آنجا اتفاقاتی  
برایت رخ داد.

- چه اتفاقاتی دون‌خوان؟

- اتفاقاتی که اگر توضیح آن غیرممکن نباشد، دست‌کم فعلاً مشکل  
است. برای ورود به ناشناخته و درک معنای آن انرژی اضافی کافی نداری.  
رقتی که بینندگان جدید حقایقی را درباره آگاهی تنظیم می‌کردند، «دیدند»  
که اولین دقت، تمام تابش آگاهی بشر را مصرف و حتی ذره‌ای از آن را  
رها نمی‌کند. حالا مشکل تو همین است. بنابراین بینندگان جدید توصیه  
کردند که چون سالکان مجبورند به درون ناشناخته روند، باید انرژی‌شان  
را ذخیره کنند. ولی وقتی که همه این انرژی گرفته شده باشد، پس باید  
از کجا انرژی بگیرند؟ بینندگان جدید می‌گویند با ریشه‌کن کردن عادات  
غیرلازم این انرژی را به دست خواهند آورد.

سکوت کرد و منتظر سؤالات من شد. پرسیدم ریشه‌کن کردن عادات  
غیرضروری چه تأثیری بر تابش آگاهی دارد.

پاسخ داد که این کار آگاهی را از درون اندیشی جدا می‌کند و به  
آن اجازه می‌دهد که در کمال آزادی به چیز دیگری متمرکز شود. ادامه  
داد.

- ناشناخته همیشه حضور دارد ولی دور از دسترس آگاهی عادی  
مانند. ناشناخته بخش زائد انسان عادی است. زائد است، زیرا انسان  
عادی برای به‌چنگ آوردن آن به اندازه کافی انرژی آزاد ندارد.  
پس از این‌همه وقت که تو در طریقت سالکی صرف کرده‌ای، برای به‌چنگ  
آوردن ناشناخته به اندازه کافی انرژی آزاد داری، ولی انرژی کافی برای  
بیمیدن یا حتی به‌یاد آوردن آن را نداری.

توضیح داد که من در کنار صخره صاف، به طرز عمیقی وارد  
ناشناخته شدم. ولی تسلیم طبیعت افراطی خود گشتم و ترسیدم و این  
بدترین چیزی است که امکان دارد برای کسی پیش آید. بنابراین مثل  
جنی که از بسم‌الله می‌ترسد بسرعت از سوی چپ خود خارج شدم و

بدبختانه لشگری از چیزهای عجیب و غریب با خود آوردم.  
به دون‌خوان گفتم که حاشیه می‌رود و باید به من بگوید منظورش  
از يك لشگر چیزهای عجیب و غریب چیست.  
بازویم را گرفت و دوباره در طول راهرو قدم زدیم. گفت:  
- ضمن توضیح آگاهی همه چیز و یا کم و بیش همه چیز را خواهم  
گفت. فعلا کمی دربارهٔ بینندگان کهن حرف بزنیم. همان‌طور که قبلا  
گفتم خنارو خیلی به آنها شباهت دارد.  
- سپس مرا به اتاق بزرگ برد، نشستیم و توضیحاتش را از سر  
گرفت:

- بینندگان جدید از معرفتی که بینندگان کهن طی سالیان اندوخته  
بودند، بشدت وحشت داشتند. و این مسئله بنحوی قابل فهم است. بینندگان  
جدید می‌دانستند که این معرفت تنها به ناپودی کامل منتهی می‌شود. با  
وجود این شیفتهٔ آن بودند، بخصوص شیفتهٔ اعمال آن.

- چگونه با این اعمال آشنا می‌شوند؟

- این اعمال، میراث تولتکهای کهن هستند. بینندگان جدید در طول  
زندگی خویش آن را فرا می‌گیرند. بندرت از آن استفاده می‌کنند. ولی  
این اعمال قسمتی از معرفت آنان است.

- چه نوع اعمالی است، دون‌خوان؟

- اینها رموز، اوراد و روشهای دور و دراز و بسیار مبهمی است  
که به استفاده از نیروی اسرارآمیزی مربوط می‌شود. این نیرو دست‌کم  
برای تولتکهای کهن اسرارآمیز بود، زیرا آن را پنهان می‌کردند و  
وحشتناکتر از آنچه که واقعا بود جلوه می‌دادند.

- این نیروی اسرارآمیز چیست؟

- نیرویی است که در همهٔ چیزها وجود دارد. بینندگان کهن هرگز  
سعی نکردند از راز نیرویی که باعث شد آنان اعمال معرمانهٔ خود را  
ابداع کنند پرده بردارند. تنها آن را به عنوان نیرویی مقدس پذیرفتند.  
ولی بینندگان جدید با بررسی دقیقتر آن را «اراده» نامیدند. ارادهٔ  
فیوضات عقاب یا «قصد».

دون‌خوان به توضیحاتش ادامه داد و گفت که تولتکهای کهن معرفت  
نهانی خود را به پنج مجموعه تقسیم کردند که هر يك دو مقوله داشت:

زمین و مناطق تاریک، آتش و آب، بالا و پایین، هیاهو و سکوت، جنبش و سکون. فکر می‌کرد که باید هزاران فن مختلف وجود داشته باشد که با گذشت زمان پیچیده‌تر شده است. ادامه داد.

— معرفت نهانی زمین شامل هرآنچه که در روی زمین است می‌شود. مجموعه ویژه‌ای از حرکات، کلمات، مرهمها و زهرها که درمورد انسانها، حیوانها، حشره‌ها، درختها، بوته‌های کوچک، صخره‌ها و خاک به کار می‌رفت.

اینها فنونی بودند که از بینندگان کهن موجودات وحشتناکی ساخته و آنها از این معرفت نهانی زمین برای آراستن یا نابودی هرچه که روی زمین بود استفاده کردند.

نقطه مقابل زمین را به عنوان قلمروهای تاریک می‌شناختند. در این زمینه خطرناکترین اعمال را اجرا می‌کردند. آن را در مورد موجوداتی به کار می‌بردند که زندگانی ارگانیک نداشتند. منظور موجودات زنده‌ای است که در روی زمین هستند و مثل سایر موجودات ارگانیک زندگی می‌کنند. بی‌هیچ شك و تردیدی یکی از باارزش‌ترین دستاوردهای بینندگان کهن، به‌ویژه برای استفاده خودشان، این کشف بود که زندگانی ارگانیک تنها شکل زندگی در روی زمین نیست.

درست نفهمیدم چه می‌گوید. منتظر شدم که حرفهایش را روشن کند. ادامه داد:

— موجودات ارگانیک تنها مخلوقاتی نیستند که حیات دارند. دوباره ساکت شد، گویی می‌خواست فرصتی دهد تا درباره حرفهایش فکر کنم.

با بحث دورودرازی درباره معنای حیات و موجودات زنده اعتراض کردم. درباره تولید مثل، سوخت‌وساز بدن، رشد، یعنی روندی که موجودات جاندار را از چیزهای بی‌جان متمایز می‌سازد حرف زدم. گفت: — تو بر اساس دنیای ارگانیک استدلال می‌کنی ولی این مثالی بیش نیست. استدلال تو نباید تنها بنا بر یک مقوله باشد.

— ولی چگونه می‌تواند طور دیگری باشد؟

— از نظر بینندگان زنده بودن یعنی آگاه بودن. برای انسان عادی آگاه بودن یعنی زنده بودن، تفاوت همین‌جاست. برای آنها آگاه بودن



یعنی فیوضاتی که سبب آگاهی می‌شوند در درون ظرفی محبوس باشند. موجودات زنده ارگانیک پیله‌ای دارند که فیوضات را در میان می‌گیرد. ولی هستند موجودات دیگری که از نظر بیننده ظرف آنها به پیله نمی‌ماند. با وجود این آنها نیز در درون خود فیوضات آگاهی دارند و بجز تولیدمثل و سوخت و ساز خصوصیات دیگر زندگی را دارا هستند.

– مثلاً چه خصوصیتی، دون‌خوان؟

– مثل وابستگی احساسی، حزن و اندوه، شادی و خشم و غیره. بهترین اینها را فراموش کردم: عشق، نوعی عشق که حتی از فکر بشر هم نمی‌گذرد.

با اشتیاق پرسیدم:

– جدی می‌گویی، دون‌خوان؟

با حالتی خشک و بی‌روح پاسخ داد:

– خیلی جدی.

و زد زیر خنده. بعد ادامه داد:

– اگر ما آنچه را که بینندگان «می‌بینند» به‌عنوان راهگشا بپذیریم. زندگی برآستی فوق‌العاده است.

– اگر این موجودات زنده هستند، چرا خود را به انسانها نمی‌شناسانند.

– مرتب این کار را می‌کنند و نه فقط با بینندگان، بلکه با انسانهای عادی. مشکل اینجاست که اولین دقت تمام نیروی موجود را به مصرف رسانده است. تهیه فهرست نه‌تنها تمام این انرژی را مصرف می‌کند، بلکه پوسته را نیز سخت و نرمش‌ناپذیر می‌سازد. تحت چنین شرایطی برقراری ارتباط متقابل ناممکن می‌شود.

مرا به یاد دفعاتی انداخت که در طول دوره کارآموزیم با او به چنین موجودات غیرارگانیک نظری مستقیم انداخته بودم. پاسخ دادم که تقریباً برای هر یک از این موارد توضیحی قانع‌کننده یافته‌ام. حتی فرضیه‌ای ساخته‌ام که بنا بر آن مصرف گیاهان توهم‌زا در ضمن آموزش، کارآموز را مجبور می‌کند تا با تعبیری ابتدایی از دنیا موافق باشد.

گفتم که من به‌طور رسمی آن را یک تعبیر ابتدایی نمی‌نامم، ولی از لحاظ مردم شناسی آن را به عنوان جهان‌بینی درخور جوامع ابتدایی

می‌دانم.

دو خون آنقدر خندید که از نفس افتاد. بعد گفت:

— واقعاً نمی‌دانم که تو چه موقع بدتری، در حالت آگاهی عادی یا در ابرآگاهی. در حالت عسادی سوءظن نداری ولی به‌طور خسته‌کننده‌ای منطقی هستی. فکر می‌کنم تو را وقتی که عمیقاً در موی‌چپ هستی بیشتر دوست دارم، با وجودی که به‌طور وحشتناکی از هر چیزی می‌ترسی، مثلاً مثل دیروز.

قبل از آنکه فرصت حرف‌زدن داشته باشم گفت که هم‌اکنون می‌خواهد آنچه را که بینندگان کهن انجام داده‌اند با اعمال بینندگان جدید مقایسه کند و قصد دارد به کمک آن از مشکلاتی که قرار است با آن مواجه شوم، بینش کلی‌تری به من بدهد.

سپس به توضیحاتش دربارهٔ اعمال بینندگان کهن ادامه داد و گفت که یکی دیگر از دستاوردهای بزرگ آنان با مقولهٔ دیگر معرفت نهانی ارتباط داشت، آتش و آب. آنها کشف کردند که شعله‌ها خصوصیات کاملاً ویژه‌ای دارند و درست مثل آب می‌توانند بشر را جسماً حمل کنند.

دو خون آن را کشفی درخشان می‌نامید. خاطر نشان کردم که قوانین بنیادی فیزیک خلاف این مطلب را ثابت می‌کند. خواهش کرد که قبل از نتیجه‌گیری صبر کنم تا توضیحاتش تمام شود. معتقد بود که من باید منطق افراطی خود را مهار کنم، زیرا دائماً بر حالت ابرآگاهی تأثیر می‌گذارد و مورد من به آدمی که نسبت به هر تأثیر بیرونی واکنش نشان می‌دهد، شباهت ندارد و بیشتر به آدمی می‌مانم که خود را به‌دست تمایلات سپرده است.

به توضیحاتش ادامه داد و گفت که تولتکهای کهن، گرچه ظاهراً «می‌دیدند» ولی نمی‌فهمیدند که چه «می‌بینند». آنها فقط از کشفیات خود استفاده می‌کردند و به خود زحمت نمی‌دادند که آن را به چشم‌انداز وسیع‌تری ارتباط دهند. در مورد مقولهٔ آب و آتش، آنها آتش را به گرما و شعله تقسیم می‌کردند و آب را به رطوبت و مایع. گرما و رطوبت را به هم ربط می‌دادند و خصوصیات ناچیز می‌نامیدند. شعله و مایع را برتر و خصوصیات جادویی می‌دانستند و از آن به‌عنوان وسیلهٔ حمل و نقل جسم به قلمرو زندگی غیرارگانیک استفاده می‌کردند. بینندگان کهن

در میان شناختشان از این نوع زندگی و اعمالشان درباره آتش و آب کیر افتادند و در لجنزاری فرو رفتند که راه خروجی از آن نداشتند. دون‌خوان به من اطمینان داد که بینندگان جدید کاملاً موافق بودند که کشف موجودات زنده غیرارگانیک برآستی کشفی خارق‌العاده است. ولی نه به طریقی که بینندگان کهن آن را باور داشتند. وقتی که بینندگان کهن خود را در ارتباط مستقیم با نوع دیگری از حیات یافتند. آنچنان احساس آسیب‌ناپذیری کاذبی به آنها دست داد که زوال آنان را تسریع کرد.

از او خواستم که فنون آب و آتش را به تفصیل برایم توضیح دهد. گفت که بیهودگی معرفت بینندگان کهن به اندازه پیچیدگی آن است و او تنها کلیات آن را بازگو می‌کند.

بعد او کلیات اعمالی را که به بالا و پایین مربوط می‌شد شرح داد. بالا به معرفی نهانی در باره باد، باران، سطوح نور، ابر، رعد، روشنی روز و خورشید مربوط می‌شد. معرفت پایین به مه، آب چشمه‌های زیرزمینی، باتلاق، آذرخش، زمین‌لرزه، شب، مهتاب و ماه ارتباط داشت. هیاهو و سکوت مقوله‌ای از معرفت نهانی بود که به استفاده از صدا و سکوت مربوط می‌شد. حرکت و سکون اعمالی در ارتباط با جنبه‌های اسرارآمیز جنبش و سکون بود.

از او خواهش کردم برای هر يك از مواردی که ذکر کرده بود مثالی بزند. پاسخ داد که در طی سالیان صدها مثال زده است. پافشاری کردم که تا به حال برای تمام اعمال او توضیحی منطقی یافته‌ام. پاسخی نداد. گویی از سوالات متعدد خشمگین شده بود و یا اینکه به‌طور جدی دنبال مثال خوبی می‌گشت. بعد از لحظه‌ای لبخندی زد و گفت که مثال مناسبی در نظر دارد:

– فنی که در ذهنم دارم باید در قسمت کم‌عمق جویباری اجرا شود. در نزدیکی خانه خنارو جویباری هست.

– باید چه کنم؟

– باید يك آئینه متوسط تهیه کنی.

این درخواست او مرا تعجب‌زده کرد. خاطر نشان ساختم که تولتکهای کهن آئینه را نمی‌شناختند. با لبخندی پاسخ داد:

– درست است. این را حامی من به این فن افزوده است. تنها چیزی که بینندگان کهن به آن نیاز داشتند سطح منعکس‌کننده‌ای بود. توضیح داد که برای اجرای این فن باید صفحه‌براقی را در آب نهر کم‌عمقی فرو برد. برای این کار می‌توان از هر شیء مسطحی که قابلیت انعکاس تصاویر را داشته باشد استفاده کرد. گفت:

– می‌خواهم که تو برای آئینه متوسطی قاب محکم فلزی بسازی. باید ضدآب باشد. پس باید آن را قیراندود کنی. خودت و با دستهای خودت آن را بسازی. وقتی که آماده شد، به اینجا بیاور و ما کارمان را شروع خواهیم کرد.

– چه اتفاقی خواهد افتاد، دون‌خوان؟

– نگران نباش. خودت خواستی که درباره فنون تولتکهای کهن نمونه‌ای ارائه دهم. من هم همین را از حامیم خواستم. فکر می‌کنم هر کسی در زمان معینی همین را می‌خواهد. حامیم گفت که او هم همین کار را کرده بود. حامی او، ناوال الیاس برایش مثالی زده بود. حامیم آن را به من منتقل کرد و حالا می‌خواهم آن مثال را برای تو بزنم. زمانی که حامیم این نمونه را ارائه داد، نمی‌دانستم چگونه این کار را می‌کند و حالا می‌دانم. روزی تو هم با این فن آشنا خواهی شد. آن روز می‌فهمی که پشت همه اینها چه چیزی پنهان است.

فکر کردم دون‌خوان می‌خواهد به خانام در لوس‌آنجلس بازگردد و قاب آئینه را در آنجا بسازم. گفتم که اگر در حالت ابرآگاهی نباشم، امکان ندارد که این وظیفه به یادم بماند. پاسخ داد:

– دو جای کارت می‌لنگد. یکی اینکه هیچ راهی نداری که در حالت ابرآگاهی بمانی، زیرا تو قادر به کاری نخواهی بود، مگر آنکه مثل حالا من یا خنارو یا یکی از سالکان گروه ناوال در تمام لحظات روز مراقب تو باشیم. دیگر آنکه مکزیك که کره ماه نیست، پر از مغازه‌های ابزار فروشی است. می‌توانیم به آخاکا برویم و هرچه لازم داری بخریم.

\*\*\*

روز بعد به شهر رفتیم و من همه قطعات قاب را خریدم. با کمترین هزینه

در يك مفازه مکانیکی قاب را سر هم کردم. دون خوان گفت که آن را در صندوق اتومبیل بگذارم، حتی نگاهی به آن نینداخت.

تنگت غروب بسوی خانه خنارو به راه افتادیم و سحرگاه به آنجا رسیدیم. به دنبال خنارو گشتم. خانه خالی به نظر می‌رسید. از دون خوان پرسیدم:

— چرا خنارو این خانه را نگه داشته است. مگر او با تو زندگی نمی‌کند؟

دون خوان پاسخی نداد. نگاه عجیبی به من انداخت و رفت که فانوس را روشن کند. در اتاق و در تاریکی محض تنها ماندم. رانندگی طولانی در جاده‌های پر پیچ و خم کوهستانی مرا خیلی خسته کرده بود. خواستم دراز بکشم ولی در تاریکی نتوانستم ببینم که خنارو زیراندازها را کجا گذاشته است. روی کپه‌ای از آنها سکندری خوردم. آنگاه فهمیدم که چرا خنارو خانه را نگه می‌دارد. او از کارآموزان مرد، پابلیتو، نستور و بنینیو مراقبت می‌کرد و وقتی آنها در حالت آگاهی عادی خود بودند. در آنجا زندگی می‌کردند.

احساس خوشی کردم. دیگر خسته نبودم. دون خوان با فانوس به درون آمد. برداشت خود را با او در میان گذاشتم. گفت که مسئله مهمی نیست و مدت زیادی به یادم نخواهد ماند.

خواست آئینه را به او نشان دهم. ظاهراً خوشش آمد و به سبکی و درعین حال استحکام آن اشاره کرد. متوجه شد که چارچوب قاب را از آلومینیوم درست کرده و با پیچ به هم بسته‌ام و يك ورقه فلزی را پشت آئینه‌ای به ابعاد چهل و پنج در سی و شش سانتیمتر کار گذاشته‌ام. گفت:

— من برای آئینه‌ام يك قاب چوبی ساختم. این بهتر از قاب آئینه من است. قاب من خیلی سنگین و در عین حال شکننده بود.

بعد از آنکه آئینه را با دقت امتحان کرد ادامه داد:

— حالا برایت می‌گویم که قرار است چه کنیم. یا بهتر است بگویم که برای اجرای چه کاری باید سعی کنیم. به اتفاق این آئینه را در سطح نهر آب نزدیک خانه نگه می‌داریم. این نهر به اندازه کافی پهن و کم‌عمق است که هدف ما را برآورده کند.

هدف این است که جریان آب، فشاری بر ما وارد کند و ما را با

خود ببرد.

قبل از آنکه بتوانم اظهار نظر یا سؤالی کنم به یادم آورد که در گذشته من يك بار از آب نهر مشابهي استفاده کرده و در زمينه ادراك، کار خارق‌العاده‌ای انجام داده بودم. او به اثرات بعدی مصرف گیاهان توهم‌زا اشاره کرد که بارها ضمن غوطه‌خوردن در گودالهای آب پشت خانه‌اش در شمال مكزيك تجربه کرده بودم. گفت:

– سؤالهائیت را نگه‌دار برای بعد از آنکه تشریح کردم بینندگان درباره آگاهی چه می‌دانستند. آنگاه هر کاری را که ما انجام دهیم از زاویه دیگری درك خواهی کرد. ولی فعلاً بگذار به کارمان پردازیم. به‌سوی نهری در آن حوالی به‌راه افتادیم و او محل صافی را که تخته‌سنگها از آب بیرون آمده بودند انتخاب کرد. گفت که در آن محل، عمق آب برای منظور ما کافی است. با نگرانی شدید پرسیدم:

– انتظار داری چه اتفاقی بیفتد؟

– نمی‌دانم، تنها چیزی که می‌دانم این است که باید سعی کنیم. آئینه را با احتیاط و خیلی محکم می‌گیریم، و بآرامی روی سطح آب می‌گذاریم و بعد آن را در آب فرو می‌بریم. سپس در ته آب نگه می‌داریم. من امتحان کرده‌ام، ته آب به اندازه کافی گل و لای دارد که انگشتهایمان را زیر آئینه فرو کنیم و آن را محکم نگاه داریم.

از من خواست که روی تخته‌سنگ صافی در وسط نهر که از سطح آب بیرون زده بود چمباتمه بزنم و با هر دو دست فقط گوشه‌های يك طرف قاب را بگیرم. او نیز مقابلم چمباتمه زد و درست مثل من گوشه‌های طرف دیگر قاب را نگاه داشت. آئینه را در آب فرو بردیم و درحالی که دستهایمان تا آرنج در آب بود، آن را محکم نگاه داشتیم.

فرمان داد که خود را از هرگونه فکری تهی کنم و به آئینه خیره شوم. چند بار تکرار کرد که ترفند این کار در فکر نکردن است. با دقت به آئینه نگریستم. جریان آرام آب کم‌کم چهره‌ی دون‌خوان و مرا منعکس کرد. پس از آنکه چند دقیقه به‌طور مداوم به آئینه خیره شدم، به نظرم رسید که بتدریج تصویر چهره‌ی من و او واضح‌تر شد و آئینه نیز بزرگ‌تر گشت تا اندازه‌اش تقریباً سه يك متر مربع رسید. گویی جریان آب متوقف شد و آئینه چنان شفاف به نظر رسید که انگار روی آب بود. حتی

عجیب‌تر از آن، شفافیت تصویر ما بود. گویی چهره‌ام بزرگتر شده بود. نه اندازه‌اش، بلکه وضوحش. حتی توانستم منافذ پوست پیشانی‌ام را ببینم.

دون‌خوان بآرامی زمزمه کرد که به چشمان خود یا او خیره نشوم. بلکه نگاهم را بدون آنکه به بخشی از تصویرمان متمرکز کنم در حوالی آن گردش دهم. با نجوای پر قدرتی پی در پی فرمان می‌داد و می‌گفت:

— بدون خیره شدن خیره شو!

بدون آنکه دست از تعمق درباره این تضاد آشکار بردارم، همین کار را کردم. در همین لحظه آئینه چیزی را در درونم غافلگیر کرد و یکباره این تضاد برطرف شد. فکر کردم امکان دارد که بدون خیره شدن خیره شد و در لحظه‌ای که این فکر شکل گرفت، سر دیگری در کنار سر من و دون‌خوان ظاهر شد. آن سر در سمت چپ تصویر من و قسمت پایین آئینه بود.

تمام بدنم لرزید. دون‌خوان نجواکنان گفت آرام باشم و ترس و تعجب نشان ندهم. دوباره فرمان داد بدون خیره شدن به تازه‌وارد خیره شوم. بیش از حد تلاش کردم که فریاد نکشم و آئینه را رها نکنم. از فرق سر تا نوک پا می‌لرزیدم. دوباره دون‌خوان به نجوا گفت که مقاومت کنم. پی در پی با شانه‌اش به من زد.

کم‌کم بر ترسم غلبه کردم. به سر سوم خیره شدم و بتدریج متوجه شدم که سر يك انسان یا حیوان نیست. در واقع اصلا سر نبود. شکلی بود که جنبش درونی نداشت. به محض اینکه این فکر از مغزم گذشت، بی‌درنگ متوجه شدم که من خودم فکر نمی‌کنم. این شناخت نیز به صورت فکر نبود. لحظه‌ای به طور وحشتناکی مضطرب شدم و بعد چیزی درک ناپذیر بر من آشکار شد. این افکار، صدایی در گوشم بود! به انگلیسی فریاد زدم:

— من «می‌بینم»!

ولی هیچ صدایی از من برنخاست. آن صدا در گوشم به اسپانیولی گفت:

— بله، تو «می‌بینی».

حسی کردم نیرویی قویتر از من، مرا در خود گرفته است. نه دردی

داشتم و نه ترسی. چیزی حس نمی‌کردم. بی هیچ شك و تردیدی می‌دانستم – آن صدا به من این‌طور می‌گفت. – که تحت هیچ خواست و کوششی نمی‌توانم خود را از چنگ این نیرو خلاص کنم. می‌دانستم که در حال مرگم. بی‌اراده سرم را بلند کردم تا به دون‌خوان بنگرم و در لعظه‌ای که نگاهمان با هم تلاقی کرد، نیرو مرا رها کرد. آزاد شدم. دون‌خوان به من لبخند می‌زد، گویی دقیقاً می‌دانست که چه بر من گذشته است. متوجه شدم که ایستاده‌ام. دون‌خوان آئینه را کج نگاه داشته بود تا نظره‌های آب بریزد.  
در سکوت به خانه بازگشتیم.



دون‌خوان گفت:

– تولتکهای کهن شیفته کشف خود شده بودند.

– می‌فهمم چرا.

– من هم همین‌طور.

نیرویی که مرا در خود گرفته بود چنان پر قدرت بود که تا ساعتها پس از آن توان حرف زدن و فکر کردن نداشتم. مرا در بی‌ارادگی کامل نگه داشته بود. بتدریج به خود می‌آمدم. دون‌خوان ادامه داد:

– بدون هیچ دخالت آگاهانه از جانب ما، این فن تولتکهای کهن برای تو دو مرحله دارد. در مرحله اول فقط با آنچه که رخ می‌دهد، آشنا می‌شوی و در مرحله دوم تلاش می‌کنیم آنچه را که تولتکهای کهن دنبال می‌کردند، به پایان رسانیم.

– واقعاً چه اتفاقی آنجا افتاد، دون‌خوان؟

– دو روایت وجود دارد. من ابتدا روایت بینندگان کهن را برایت بازگو می‌کنم. آنها فکر می‌کردند که سطح بازتابنده یک شیء درخشان در زیر آب، بر مقدار آب می‌افزاید. تنها کاری که می‌کردند این بود که به آب خیره می‌شدند و از سطح بازتابنده‌ای برای تسریع این مرحله استفاده می‌کردند. یقین داشتند که چشمان ما راهگشای ورود به ناشناخته است. با خیره شدن به آب به چشمانشان اجازه می‌دادند که راه را بگشاید.



دون‌خوان گفت که بینندگان کهن ملاحظه کردند که رطوبت آب، تنها مرطوب یا خیس می‌کند ولی سیلان آب حرکت دارد. عقیده داشتند که سیلان آب به جستجوی سطوح دیگری است که در زیر ما قرار دارد. یقین داشتند که آب را فقط برای حیات در اختیار ما گذاشته‌اند. آب به‌عنوان يك وسیله ارتباط است و جاده‌ای که به دیگر سطوح تحتانی منتهی می‌شود. پرسیدم:

– طبقات تحتانی زیادی وجود دارند؟

– بینندگان کهن هفت طبقه را برشمرده‌اند.

– با این طبقات آشنایی داری؟

– من بیننده دوران جدیدم و در نتیجه دیدگاه دیگری دارم. فقط به تو نشان می‌دهم که بینندگان کهن چه می‌کردند و می‌گویم که چه عقیده‌ای داشتند.

تاکید کرد که اگر او دیدگاه دیگری دارد به این معنی نیست که اعمال بینندگان کهن بی‌اعتبار است. تفسیر آنها نادرست بوده است ولی حقایق برای آنها ارزش عملی داشته‌اند. از نقطه نظر فنون مربوط به آب به آنها ثابت شده است که برای بشر امکان دارد که جسماً توسط سیلان آب به هر جایی بین سطح زمین و یا هفت طبقه زیر آن برده شود و یا در همین طبقه در هر دو جهت مسیر يك رودخانه، از این رو آنها از آبهای روان برای جابجایی در سطح زمین و یا از آب دریاچه‌های عمیق و گودالهای آب برای رفتن به اعماق استفاده می‌کردند. ادامه داد:

– فنی را به تو نشان خواهم داد که آنها برای رسیدن به دو چیز از آن استفاده می‌کردند. از يك سو از سیلان برای رسیدن به اولین طبقه زیرین استفاده می‌کردند و از دیگر سو برای رویارویی با موجودی از آن طبقه. شکل سر مانند درون آئینه یکی از همان موجودات بود که آمد تا نگاهی به ما اندازد.

فریاد کشیدم:

– پس آنها واقعاً وجود دارند!

– معلوم است.

گفت بینندگان کهن در اثر پافشاری بی‌مورد بر روشم‌ایشان صدمه خوردند ولی در عین حال چیزهای باارزشی یافتند. آنها کشف کردند که

بهترین شیوه دیدن این موجودات از میان آب است. حجم آب اهمیتی ندارد. يك اقیانوس یا يك حوض می‌تواند همان هدف را برآورده کند. او جویباری را انتخاب کرده بود، زیرا از خیس شدن نفرت داشت. می‌توانستیم این نتایج را در يك دریاچه یا رودخانه بزرگ به دست آوریم. ادامه داد:

— وقتی که بشر حیات دیگری را فرا می‌خواند، آن حیات می‌آید تا بفهمد چه خبر است. این فن تولتك مثل ضربه‌ای بر در خانه آنهاست. بینندگان کهن می‌گفتند که سطح براق در ته آب مثل طعمه و پنجره به کار می‌آید. بنابراین بشر و آن موجودات از میان آن پنجره با یکدیگر روبرو می‌شوند.

— آیا برای من هم همین اتفاق افتاد؟

— اگر بینندگان کهن بودند می‌گفتند که اقتدار آب، اقتدار اولین طبقه و علاوه بر آن تاثیر نیروی جاذبه این موجودات در میان آن پنجره تو را کشیدند.

— ولی من صدایی در گوتم شنیدم که می‌گفت در حال مرگ هستم.  
— صدا حق داشت. تو در حال مرگ بودی و اگر من آنجا نبودم مرده بودی. این خطر به کار بردن فنون تولتك است. آنها فوق‌العاده مؤثرند ولی اکثر اوقات مهلکند.

گفتم که از اعتراف به ترس خود شرم داشته‌ام و روز قبل، «دیدن» آن شکل در آئینه و احساس احاطه شدن توسط نیرویی در اطرافم بیش از توانم بوده است. گفت:

— نمی‌خواهم تو را بترسانم ولی هنوز برایت اتفاقی نیفتاده است. اگر قرار باشد آنچه که برای من روی داده است، الگوی آن چیزی باشد که برایت روی خواهد داد، پس بهتر است خودت را برای بزرگترین ضربه زندگی آماده کنی. اگر حالا از ترس به خودت بلرزی بهتر از آن است که فردا از ترس بمیری.

ترسم چنان شدید بود که نتوانستم سؤالی را که به ذهنم خطور کرده بود بر زبان آورم. به سختی آب دهانم را فرو می‌دادم. دون‌خوان آنقدر خندید تا به سرفه افتاد. چهره‌اش ارغوانی شده بود. وقتی که دوباره توانستم حرف بزنم، هر يك از سؤالاتم باعث خنده سرفه‌آور او می‌شد. سرانجام گفت:

- نمی‌توانی بفهمی که چقدر همه اینها برایم خنده‌آور است. به تو نمی‌خندم. اوضباح خنده‌دار است. حامی من وادارم می‌کرد که همین حرکات را بکنم و با دیدن تو اجباراً به یاد خود می‌افتم.

گفتم که حالم بهم می‌خورد. پاسخ داد که اشکالی ندارد. طبیعی است که بترسم و مهیار کردن ترس، نادرست و بی‌معنی است. بینندگان کهن وقتی که باید از شدت ترس عقلشان را از دست می‌دادند با از بین بردن آن خود را گیر انداختند. از آنجا که نمی‌خواستند دست از پیگیری خود بردارند و یا مفاهیم تسلی‌بخششان را رها کنند، ترس خود را مهیار کردند. پرسیدم:

- با آئینه چه کار دیگری خواهیم کرد؟

- از این آئینه برای ملاقات رویارو بین تو و آن موجودی که دیروز فقط به آن نگاهی انداختی استفاده خواهد شد.  
- در ملاقات رویارو چه اتفاقی می‌افتد؟

- این اتفاق می‌افتد: نوعی از حیات یعنی نوع انسانی آن با نوع دیگری از حیات ملاقات می‌کند. بینندگان کهن می‌گفتند که این نوع حیات موجودی از اولین طبقه سیلان آب است.

توضیح داد که بینندگان کهن تصور می‌کردند هفت طبقه زیرین ما، طبقات سیلان آب هستند. برای آنان يك چشمه از اهمیتی بسیار برخوردار بود. زیرا فکر می‌کردند که در چنین مواردی سیلان آب معکوس می‌شود و راهی از اعماق به سطح باز می‌کند. این مسئله برای آنان به این معنی بود که موجوداتی از طبقات دیگر، اشکال دیگری از حیات به سطح ما می‌آیند تا به دقت ما را بنگرند و مشاهده کنند. ادامه داد:

- بینندگان کهن از این نظر اشتباه نمی‌کردند. درست به هدف نشانه رفته بودند. موجوداتی که بینندگان جدید همزاد می‌نامند در اطراف کوردالهای آب ظاهر می‌شوند.

- موجود درون آئینه هم يك همزاد بود؟

- البته، ولی نه همزادی که قابل استفاده باشد. سنت همزادهایی که در گذشته با آنها آشنا شده‌ای مربوط به بینندگان کهن است. آنها به كَمْك همزادها کارهای عجیبی می‌کردند ولی در مقابل دشمن واقعی آنان، یعنی ممنوعان خود این اعمال به‌کار نمی‌آمد.

– این همزادها باید موجودات خیلی خطرناکی باشند.  
 – آنها هم به اندازه انسانها خطرناکند، نه بیشتر و نه کمتر.  
 – می‌توانند ما را بکشند؟  
 – مستقیماً نه. ولی یقیناً می‌توانند ما را تا سرحد مرگ بترسانند.  
 می‌توانند از حد و مرز خودشان بگذرند یا فقط تا کنار پنجره بیایند.  
 همان‌طور که احتمالاً خودت هم متوجه شده‌ای تولتکهای کمپن نیز به هیچ وجه  
 کنار پنجره نمی‌ماندند. راههای عجیبی می‌یافتند که از آن بگذرند.

\* \* \*

دومین مرحله هم خیلی شبیه به اولین مرحله بود، با این تفاوت که برای آرام و متوقف کردن آشفستگی درونیم می‌بایست دو برابر مرحله اول وقت صرف می‌کردم. با انجام این کار، بلافاصله بازتاب چهره من و دون‌خوان واضح شد. حدود یک ساعت به بازتاب چهره او و خود نگاه می‌کردم. هر لحظه منتظر بودم که همزاد ظاهر شود ولی اتفاقی نیفتاد. گردنم درد گرفت. پشتم مثل چوب سفت و پایم نیز کرخ شده بود. می‌خواستم روی تخته‌سنگ زانو بزنم تا درد پشتم تخفیف یابد. دون‌خوان نجواکنان گفت وقتی که همزاد شکل خود را نشان دهد ناراحتی من از بین خواهد رفت.  
 کاملاً حق با او بود. هول و هراس دیدن شکل گردی که در گوشه آئینه ظاهر شد همه ناراحتیم را از بین برد. به نجوا گفتم:

– حال چه باید کرد؟

– راحت باش و نگاهت را به هیچ‌چیز حتی برای لحظه‌ای متمرکز نکن. مراقب تمام چیزهایی که در آئینه ظاهر می‌شوند باش. بدون خیره شدن خیره شو.

اطاعت کردم و نگاهم را در تمام زوایای آئینه گرداندم. گوشه‌هایم به‌طور خاصی وزوز می‌کرد. دون‌خوان نجواکنان گفت که اگر حس کردم نیرویی غیرعادی مرا احاطه کرده است. باید چشمم را در جهت حرکت عقربه‌های ساعت بگردانم. تأکید کرد که تحت هیچ شرایطی نباید سرم را بلند کنم و به او بنگرم.

پس از لحظه‌ای متوجه شدم که آئینه به غیر از چهره ما و آن شکل

کرد چیز دیگری را نیز منعکس می‌کند. سطح آن تیره شد. نقاط نورانی به رنگ بنفش تند پدیدار شدند. بزرگتر شدند. همچنین نقاط شبق گونه‌ای نیز ظاهر گشتند. بعد همه آنها به تصویری بدل شد که شبیه عکس آسمانی ابری در شبی مهتابی بود. ناگهان تمام صحنه درست مثل یک فیلم واضح شد. تصویر جدید سه بعدی بود و عمق حیرت‌آوری داشت.

می‌دانستم که مقاومت در مقابل جذابیت فوق‌العاده این منظره ممکن نیست. این منظره شروع به کشیدن من به درون خود کرد.

دون‌خوان با تحکم زمزمه کرد که باید چشمانم را بگردانم و خود را نجات دهم. این حرکت بلافاصله مرا تسکین داد. دوباره تصاویر خودمان و همزاد را تشخیص دادم. بعد همزاد ناپدید و دوباره در گوشه دیگر آئینه ظاهر شد.

دون‌خوان فرمان داد که با تمام قدرت آئینه را محکم نگاه دارم. هشدار داد که آرام باشم و از حرکات ناگهانی خودداری کنم. نجواکنان گفتم:

— حالا چه خواهد شد؟

— همزاد سعی خواهد کرد بیرون بیاید.

هنوز حرفش تمام نشده بود که کشش نیرومندی حس کردم. چیزی بازویم را تکان داد. کشش از زیر آئینه می‌آمد. مثل نیرویی مکنده بود که فشار یکسانی به تمام قاب وارد می‌کرد. دون‌خوان فرمان داد:

— آئینه را محکم نگاه دار ولی مواظب باش نشکند. با نیروی کشش

مبارزه کن! نگذار همزاد آئینه را بیش از این پایین‌تر ببرد.

نیرویی که ما را به پایین می‌کشید خیلی زیاد بود. حس کردم که انگشتهایم در حال شکستن هستند یا در اثر فشار به سنگهای ته نهر خرد می‌شوند. من و دون‌خوان، هر دو تعادلمان را از دست دادیم و مجبور شدیم از روی تخته‌سنگ به درون آب رویم. آب عمق کمی داشت ولی نیروی کوبنده همزاد در اطراف قاب آئینه چنان ترس‌آور بود که گویی در رودخانه پهنآوری بودیم. آب در اطراف پاهای ما چرخش دیوانه‌واری داشت ولی تصاویر سطح آئینه آرام بود. دون‌خوان فریاد کشید:

— مراقب باش، دارد می‌آید.

کشش به فشاری از زیر بدل شد. چیزی به لبه آئینه چنگ انداخته،

بود ولی نه به قاب بیرونی که ما محکم گرفته بودیم، بلکه به درون آئینه. گویی سطح آئینه برامتی پنجره بازی بود و چیزی یا کسی از میان آن بالا می‌آمد.

من و دون خوان با ناامیدی تلاش می‌کردیم که وقتی آئینه به بالا فشرده یا کشیده می‌شود، آن را به پایین فشار دهیم. به حالت خمیده، بآرامی از مکان اصلی در جهت حرکت آب به راه افتادیم. آب عمیق‌تر می‌شد و ته نهر پوشیده از سنگریزه‌های لغزنده بود. دون‌خوان با صدایی خشن گفت:

— بیا آئینه را از داخل آب بیرون آوریم و تکان‌دهیم تا از شر آنچه که درون آن است خلاص شویم.

ضربات پر سروصدا بی‌وقفه ادامه داشت. گویی با دستهایمان ماهی بزرگی را گرفته بودیم و حیوان به‌طور وحشیانه‌ای درون آب تولا می‌کرد.

به فکرم رسید که این آئینه فی‌نفسه یک دریچه است. واقعاً شکل عجیبی سعی می‌کرد از این دریچه بالا بیاید. با وزن سنگینش خود را روی لبه دریچه انداخته و چنان بزرگ بود که تصویر من و دون‌خوان را می‌پوشاند. دیگر خودمان را نمی‌دیدم. توده بی‌شکلی را می‌دیدم که سعی می‌کرد بالا بیاید.

آئینه دیگر در ته نهر نبود. انگشتانم دیگر به سنگها فشرده نمی‌شدند. با فشاری که ما و همزاد از دو طرف به آن وارد می‌کردیم، آئینه بین سطح آب و ته نهر مانده بود. دون‌خوان گفت که دستهایش را زیر آئینه می‌برد و من باید با سرعت آنها را بگیرم و دستهایمان را اهرم کنیم و با نیروی ساعدمان آئینه را بالا آوریم. وقتی دستهایش را رها کرد، آئینه به طرف او کج شد. با سرعت سعی کردم دستهایش را بگیرم ولی چیزی آن‌زیر نبود. لحظه‌ای دودل شدم و آئینه از دستم در رفت. دون‌خوان فریاد کشید:

— بگیرش، بگیرش.

درست قبل از آنکه آئینه به زمین و روی سنگها بیفتد، آن را گرفتیم. از آب بیرون آوردیم ولی نه با سرعت کافی. گویی آب مثل چسب بود. ضمن بیرون کشیدن آئینه، قسمتی از ماده سنگین و لاستیک‌مانندی

را بیرون کشیدیم که باسانی آئینه را از دستهایم بیرون آورد و دوباره آن را به درون آب برد. دون خوان با چالاکی خارق‌العاده‌ای آئینه را گرفت و بدون هیچ مشکلی آن را کج کرد و از آب بیرون کشید.



هرگز در زندگی‌م دچار چنین مالیخولیایی نشده بودم. اندوهی بود که هیچ پایه و اساسی نداشت. آن را به خاطرهای از ژرفا ربط دادم که در آئینه «دیده» بودم. آمیزه‌ای بود از دل‌تنگی محض برای آن اعماق و ترس مطلق نسبت به تنهایی مایوس‌کننده آن.

دون خوان اظهار داشت که در زندگی سالکان مبارز خیلی طبیعی است که بدون هیچ دلیل آشکاری غمگین باشند. بینندگان می‌گویند که وقتی محدوده شناخته شکسته شود، تخم‌مرغ درخشان به عنوان میدان 'نرژی، سرنوشت نهایی خود را احساس می‌کند. تنها نگاهی گذرا به ابدیت بیرون پیله کافی است تا آسایش ناشی از تهیه فهرست را مختل کند. گاهی اوقات نتیجه مالیخولیایی ناشی از آن چنان شدید است که می‌تواند باعث مرگ شود.

گفت که بهترین راه رهایی از این مالیخولیا، مسخره گرفتن آن است. با لحنی مسخره‌آمیز گفت که اولین دقت من هر کاری می‌کند تا نظم و ترتیبی را که در اثر تماس من با همزاد مختل شده است دوباره به حال اول بازگرداند. از آنجا که راه منطقی برای بازسازی آن وجود ندارد، اولین دقت من با متمرکز کردن همه قدرتش به اندوه، این کار را انجام می‌دهد.

گفتم که به هر حال مالیخولیا واقعیت دارد. تسلیم شدن به آن، افسرده و دل‌تنگ بودن ارتباطی به احساس تنهایی ناشی از به‌یاد آوردن آن اعماق ندارد. گفت:

— عاقبت داری چیزی را می‌فهمی. حق با تو است. هیچ چیزی تنهاتر از ابدیت نیست و هیچ چیزی دلپذیرتر از انسان بودن. این برآستی تناقض‌گویی دیگری است. چگونه انسان می‌تواند عهد و میثاق بشربودنش را نگه‌دارد و در عین حال با خوشحالی و به عمد در تنهایی مطلق ابدیت

مخاطره کند؟ به محض آنکه این معما را حل کنی، آماده سفر نهایی خواهی شد.

در این هنگام با اطمینان کامل علت‌اندوهم را فهمیدم. این احساسی بود که اغلب در من عود می‌کرد، احساسی که همیشه آن را فراموش می‌کردم تا دوباره به من دست می‌داد: ضعف بشریت در مقابل بی‌کرانی آن حقیقت غایی که در بازتاب آئینه «دیده» بودم. گفتم:

– دون‌خوان، بشر واقعاً هیچ است.

– دقیقاً می‌دانم که به چه فکر می‌کنی. مطمئناً ما هیچ هستیم، اما این دقیقاً همان چیزی است که باعث مبارزه نهایی می‌شود. یعنی ما هیچها، واقعاً می‌توانیم با تنهایی ابدیت مواجه شویم.

دهانم را باز کرده بودم که سؤال بعدی را مطرح کنم ولی نگذاشت. بی‌مقدمه موضوع را عوض کرد و شروع به بحث درباره زورآزمایی ما با همزاد کرد. گفت مهمتر از همه این است که مبارزه با همزاد شوخی نیست. البته مسئله مرگ و زندگی نیست ولی سرگرمی هم نیست. ادامه داد:

– من آن فن را برگزیدم. زیرا حامیم آن را به من نشان داده بود وقتی که از او خواستم تا مثالی برای فنون تولتکهای کهن بزند، تقریباً از شدت خنده روده بر شده بود. تقاضای من او را به یاد تجربه خودش انداخته بود. حامی او، نساوال الیاس، نمایش خشنی از همین فن را برایش اجرا کرده بود.

دون‌خوان گفت که چون چارچوب آئینه‌اش را از چوب ساخته بود، می‌بایست از من هم می‌خواست که همین کار را کنم، ولی او می‌خواست بداند که اگر قاب من محکمتر از قاب او یا حامیش باشد چه اتفاقی خواهد افتاد. قاب آنها شکسته شده و همزاد از آن بیرون آمده بود.

توضیح داد که در خلال زورآزمایی او، همزاد قاب را شکسته و دو تکه چوب در دست او و حامیش باقی مانده بود و ضمن اینکه آئینه در آب غوطه می‌خورد، همزاد از آن بالا می‌آمد.

حامیش می‌دانست چه نوع دردسری در انتظار او است. همزادها در بازتاب آئینه‌ها، واقعاً ترس‌آور نیستند، زیرا شخص تنها يك شکل، نوعی توده «می‌بیند». ولی وقتی بیرون می‌آیند، نه تنها واقعاً ترسناک



به نظر می‌رسند، بلکه باعث دردسر می‌شوند. خاطر نشان کرد که به محض آنکه همزادها از طبقه خود خارج شوند، بازگشت برای آنها خیلی مشکل است. در مورد انسانها هم همین‌طور است. اگر بینندگان در طبقه مربوطه به این موجودات مخاطره کنند، دیگر از آنها خبری نخواهد شد. گفت:

— آئینه من با نیروی همزاد خرد شد. دیگر دریچه‌ای نبود و همزاد نمی‌توانست بازگردد. بنابراین به دنبال من افتاد. دور خود می‌چرخید و واقعاً به دنبال من می‌دوید. تقلا می‌کردم و با سرعت می‌دویدم و از ترس فریاد می‌کشیدم. مثل دیوانه‌ها از تپه‌ها بالا و پایین می‌رفتم. در تمام مدت همزاد مثل سایه بدنالم بود.

دون خوان گفت که حامیش به دنبال او می‌دوید ولی او خیلی پیر بود و نمی‌توانست با سرعت کافی حرکت کند. به‌رحال فکرش خوب کار می‌کرد و به دون‌خوان گفت که رد گم کند تا او بتواند برای رهاییش از دست همزاد اقدامات لازم را به عمل آورد. فریاد زد که می‌خواهد آتشی برافروزد و دون‌خوان باید دور آن بدود تا همه‌چیز آماده شود. بعد ضمن اینکه دون‌خوان دور تپه می‌دوید و از شدت ترس دیوانه شده بود، رفت که شاخه خشک جمع کند.

دون‌خوان اعتراف کرد که وقتی دور آتش می‌دوید، این فکر به ذهنش رسید که حامیش واقعاً از همه‌چیز لذت می‌برد. می‌دانست که حامیش سالکی است مبارز که در هر موقعیتی می‌تواند سر خود را گرم کند. پس چرا در این موقعیت این کار را نکند؟ لحظه‌ای چنان نسبت به حامیش خشمگین شد که حتی همزاد از شکار او صرف‌نظر کرد و دون‌خوان با قطعیت حامیش را به بدخواهی متهم کرد. حامیش پاسخی نداد ولی وقتی که نگاهی به پشت سر دون‌خوان و به همزاد انداخت و دید که همزاد با حضور خود آنها را تهدید می‌کند، از شدت وحشت واقعی حرکتی کرد. دون‌خوان خشمش را فراموش کرد و دوباره دایره‌وار شروع به دویدن کرد. دون‌خوان با خنده گفت:

— حامی من واقعاً پیری شیطان‌صفت بود. آموخته بود که در درون بخندد. خنده در چهره‌اش معلوم نمی‌شد و به همین علت درحالی که واقعاً می‌خندید می‌توانست وانمود کند که می‌گرید یا خشمگین است. آن روز، وقتی که همزاد دایره‌وار مرا تعقیب می‌کرد حامیم آنجا ایستاده بود و از

اتهاماتی که به او زده بودم دفاع می‌کرد. هر بار که دوان دوان از مقابلش می‌گذشتم، فقط قسمتی از حرفهای او را می‌شنیدم. وقتی دفاعیاتش تمام شد، قسمت دیگری از توضیحاتش را شنیدم که می‌گفت مقدار زیادی چوب جمع‌آوری کرده و همزاد بزرگ است و بزرگی آتش باید به اندازه بزرگی همزاد باشد و ممکن است که حیلۀ او مؤثر نیفتد. تنها ترس دیوانه‌کننده من، مرا وادار به ادامه حرکت می‌کرد. سرانجام می‌بایست متوجه شده باشد که چیزی نمانده است از شدت خستگی از پا درآیم. آتش را برافروخت و شعله‌ها را سپر میان من و همزاد کرد.

دوان خون گفت که تمام شب را کنار آتش گذراندند. بدترین زمان برایش وقتی بود که حامیش برای جمع‌آوری شاخه‌های خشک او را تنها می‌گذاشت. چنان ترسیده بود که با خدای خود پیمان بست طریقت‌معرفت را رها کند و زارع شود. دوان خون افزود:

– صبح روز بعد که همه انرژی‌ها از بین رفته بود، همزاد ترتیبی داد و مرا در آتش انداخت و بشدت سوختم.

– بر سر همزاد چه آمد؟

– حامیم هرگز نگفت که چه بر سر همزاد آمد ولی فکر می‌کنم که هنوز بی‌هدف سرگردان است و سعی می‌کند راه برگشتی بیابد.

– پیمانی که با خداوند بستنی چه شد؟

– حامیم گفت نگران نباشم، پیمان بسیار خوبی است ولی من نمی‌دانستم کسی صدایم را نمی‌شنود، زیرا تنها چیزی که وجود دارد فیوضات عقاب است و راهی برای پیمان بستن با آنها نیست.

– اگر همزاد تو را می‌گرفت چه بر سرت می‌آمد؟

– احتمالاً از شدت ترس مرده بودم. اگر می‌دانستم گرفتار او شدن چه پیامدی دارد، می‌گذاشتم تا مرا بگیرد. آن زمان آدم بی‌پروایی بودم. اگر همزادی تو را بگیرد یا زهره‌ترک می‌شوی و می‌میری یا با او مبارزه می‌کنی. زیرا بعد از مبارزه‌ای به‌ظاهر وحشیانه انرژی همزاد از بین می‌رود. همزاد نمی‌تواند با ما کاری بکند و ما نیز نمی‌توانیم با او کاری کنیم؛ ورطه‌ای میان ماست.

بینندگان کهن یقین داشتند که در لحظه‌ای که نیروی همزاد کاهش می‌یابد. اقتدارش را به انسان واگذار می‌کند. اقتدار، ای عجب! بینندگان کهن

آنقدر همزاد داشتند که از سروکولشان بالا می‌رفت و قدرت همزادهایشان به پشیزی نمی‌ارزید .

دون‌خوان توضیح داد که این وظیفه نیز به عهدهٔ بینندگان جدید بود که به این اغتشاش خاتمه دهند. آنها دریافته بودند تنها چیزی که اهمیت دارد بی‌عیب و نقص بودن، یعنی انرژی آزاد شده است. برآستی در بین بینندگان کهن کسانی بودند که همزادهایشان آنها را نجات دادند. ولی این ربطی به اقتدار همزادها نداشت که از چیزی دفاع کنند. بیشتر بی‌عیب و نقصی آن مردان بود که باعث می‌شد از نیروی آن اشکال دیگر حیات استفاده کنند.

بینندگان جدید همچنین مهمترین چیز را دربارهٔ همزادها کشف کردند، چیزی که آنها را برای انسان قابل استفاده یا بی‌فایده می‌سازد. همزادهای بی‌فایده که تعدادشان نیز زیاد است، آنهایی هستند که در درون خود فیوضاتی دارند که با فیوضات درون ما همخوانی ندارند. چنان با ما تفاوت دارند که کاملاً غیرقابل استفاده‌اند. همزادهای دیگر که تعدادشان به‌طور قابل توجهی ناچیز است، شبیه ما هستند، یعنی فیوضاتی دارند که با فیوضات ما همخوانی دارد. پرسیدم:

– انسان از آنها استفاده می‌کند؟

– به‌جای لغت «استفاده» باید واژهٔ دیگری به‌کار ببریم. منظورم این است که آنچه بین بینندگان و این نوع همزادها اتفاق می‌افتد، چیزی مثل مبادلهٔ منصفانهٔ انرژی است.

– چگونه این مبادله رخ می‌دهد؟

– به‌وسیلهٔ فیوضاتی که همخوانی دارند. این فیوضات طبیعتاً در آگاهی سوی چپ انسان هستند. سویی که انسان‌عادی هرگز از آن استفاده نمی‌کند. به همین دلیل دنیای آگاهی سوی راست یا سوی منطقی به روی همزادها کاملاً بسته است.

گفت فیوضاتی که همخوانی دارند، وجه مشترکی به انسان و همزاد می‌دهند. سپس ضمن آشنایی، وابستگی عمیق‌تری به‌وجود می‌آورند که به هر دو شکل حیات اجازه می‌دهد تا از این موقعیت استفاده کنند. بینندگان به دنبال خصوصیات الیری همزادانند. آنها پیشاهنگان و نگهبانان شگفت‌آوری می‌سازند. همزادها در طلب میدان بزرگتر انرژی

انسانند. به کمک آن به خود مادیت می‌دهند.

به من اطمینان داد که بینندگان با تجربه، با هدایت این فیوضات مشترک آن را کاملاً متمرکز می‌کنند. مبادله در این زمان صورت می‌گیرد. بینندگان کهن این روند را نمی‌فهمیدند و فنون پیچیده خیره‌نگریستن را توسعه دادند تا به اعماقی روند که من در آئینه «دیده» بودم. ادامه داد:

— بینندگان کهن از وسیله پیچیده‌ای استفاده می‌کردند که در پایین رفتن به آنها کمک می‌کرد. طنابی مخصوص بود از ریسمان چند لا که دور کمرشان گره می‌زدند. انتهای نرم آن را که در ناف جای می‌گرفت در انگم خیسانده بودند. وقتی که بینندگان غرق در تفکر می‌شدند، دستیار یا دستیارانشان آنان را با این طناب نگه می‌داشتند. طبیعتاً مستقیماً خیره شدن به بازتاب شفاف برکه یا دریاچه‌ای ژرف خیلی کوبنده‌تر و خطرناکتر از آن کاری است که ما با آئینه انجام دادیم.

— این پایین رفتن واقعاً جسمی بود؟

— اگر می‌دانستی که آدم قادر به چه کارهایی است تعجب می‌کردی. خصوصاً وقتی که انسان بر آگاهی خویش مسلط باشد. بینندگان کهن در اشتباه بودند. ضمن سیر و سیاحت در اعماق به شگفتی‌ها دست یافتند. ملاقات با همزاد کار پیش‌پا افتاده آنان بود.

لابد اکنون متوجه شده‌ای که صحبت درباره اعماق نوعی شکل‌بیان است. اعماقی وجود ندارد. فقط مسئله استفاده از آگاهی مطرح است. با وجود این بینندگان کهن هرگز متوجه آن نشدند.

به دون خوان گفتم که با توجه به آنچه او درباره تجربه‌اش با همزاد گفته است و با توجه به برداشت ذهنیم از ضربات نیرومند همزادها در آب به این نتیجه رسیده‌ام که همزادها خیلی پرخاشگر هستند. گفت:

— نه، واقعاً این‌طور نیست. نه اینکه برای پرخاشگری انرژی کافی ندارند. بلکه انرژی آنها از نوع دیگری است. آنها بیشتر مثل جریان برق هستند و موجودات ارگانیک بیشتر شبیه امواج حرارتند.

— پس چرا آن همزاد همه این مدت به دنبالت بود؟

— اینکه معما نیست. هیجان توجه آنها را جلب می‌کند. ترس حیوانی بیش از همه توجه آنها را جلب می‌کند. ترس، نوعی انرژی مناسب با آنها را آزاد می‌کند. ترس حیوانی، فیوضات درون آنها را دوباره

به کار می‌اندازد. از آنجا که ترس من آرام نشدنی بود، همزاد به دنبال آن می‌رفت یا بهتر بگویم ترس من همزاد را گیر انداخته بود و او را رها نمی‌کرد.

گفت که این بینندگان کمپن بودند که دریافتند همزاد از ترس حیوانی بیش از هر چیز دیگری لذت می‌برد. حتی تا آنجا پیش رفتند که با ترساندن مردم دیگر تا سرحد مرگ آگاهانه همزادهایشان را تقویت کردند. بینندگان کمپن یقین داشتند که همزادها احساسات بشری دارند ولی بینندگان جدید چیز دیگری «دیدند». آنها «دیدند» که انرژی آزاد شده توسط هیجانها، توجه همزادها را جلب می‌کند. عشق نیز همچون نفرت یا اندوه مؤثر است.

دو خون‌افزود که اگر او به همزاد علاقه‌مند می‌شد، همزاد در پی او می‌رفت، گرچه این تعقیب حالت دیگری داشت. پرسیدم اگر او ترسش را مهار کرده بود، همزاد از تعقیب او دست برمی‌داشت. پاسخ داد که مهار کردن ترس، ترسند بینندگان کمپن بود. چنان ترس خود را مهار می‌کردند که می‌توانستند آن را تکه تکه کنند. ترس خود را مثل غذا تقسیم می‌کردند و بدین ترتیب همزاد را به دام می‌انداختند. در واقع همزادها را به اسارت می‌گرفتند. دو خون‌ادامه داد:

— آن بینندگان کمپن، مردان وحشتناکی بودند. من نباید زمان گذشته را در صحبت به کار برم. حتی امروز هم مردان وحشتناکی هستند. هدف آنها تسلط بود، می‌خواستند بر هر چیزی و هر کسی مسلط شوند. — حتی امروز، دو خون‌ادامه؟

و می‌خواستم برایم بیشتر توضیح دهد.

موضوع را تغییر داد و گفت که من واقعا فرصتم را برای بیش از حد ترسیدن از دست داده‌ام. گفت آن طور که من قاب آئینه را قیراندود کرده‌ام. بدون شك مانع نفوذ آب به پشت شیشه شده است. او این مسئله را عامل تعیین کننده‌ای می‌دانست که مانع شده بود تا همزاد آئینه را خرد کند. گفت:

— خیلی حیف شد. حتی ممکن بود از این همزاد خوشتر آید. به هر حال همانی نبود که روز قبل آمده بود. دومی کاملا وابسته به تو بود. — دو خون‌ادامه، خودت هم همزاد داری؟

— همان طور که می‌دانی من همزاده‌های حامیم را دارم. نمی‌توانم بگویم که نسبت به آنها همان احساسی را دارم که حامیم داشت. او مردی آرام اما احساساتی بود که با دست و دلبازی همه چیز خود، حتی انرژی‌اش را می‌داد. همزاده‌هایش را دوست داشت. پشیمان نمی‌شد که به همزاده‌هایش اجازه دهد از انرژی او استفاده کنند و به خود مادیت بخشند. حتی یکی از آنها شکل عجیب و غریبی پیدا کرد.

دو خون ادامه داد و گفت از آنجا که تمایلی به همزاده‌ها ندارد، هرگز مزه واقعی آنها را به من نچشانده است. در حالی که هنوز زخم سینه‌اش بهبود نیافته بود، حامیش این کار را با او کرده است. همه چیز از آنجا شروع شد که فکر کرد حامیش مرد عجیبی است. دو خون تازه از چنگ خورده ستمگر گریخته بود که مشکوک شد به دام دیگری افتاده است. قصد داشت چند روزی صبر کند تا دوباره نیرویش را به دست آورد و بعد وقتی که آن پیرمرد در خانه نیست بگریزد، ولی پیرمرد باید افکار او را خوانده باشد، زیرا روزی با حالتی که انگار رازی را فاش می‌کرد تجواکنان به دو خون گفت که باید به سرعت خوب شود تا هر دو بتوانند از دست اسیرکننده و زجر دهنده‌اش بگریزند. سپس پیرمرد در حالی که از شدت ترس و ضعف می‌لرزید، در را باز کرد و مرد غول‌پیکری به داخل اتاق آمد که صورت ماهی‌مانندی داشت. گویی پشت در گوش ایستاده بود. رنگش سبز خاکستری بود. تنها یک چشم بزرگ و بدون پلک داشت و هیكلش تمام عرض در را می‌پوشاند. دو خون گفت چنان متعجب و وحشتزده شد که از حال رفت و سالها طول کشیده بود تا طلسم این ترس را بشکند. پرسیدم:

— همزاده‌ها برایت مفید هستند، دو خون؟

— گفتنش خیلی مشکل است. به یک معنا همزاده‌هایی را که حامیم به من داده است دوست دارم، در عوض آنها نیز می‌توانند علاقه‌ای باور نکردنی ابراز کنند، ولی برای من قابل درک نیستند. آنها در اختیارم هستند تا اگر روزی احتمالاً در آن بیکرانی، در بیکرانی فیوضات عقاب تنها ماندم از مصاحبت آنان بهره‌مند شوم.

## ۷

### پیوندگاه

پس از مبارزه با همزادها، دون‌خوان تا ماهها از ادامه توضیحاتش خودداری کرد. روزی دوباره آن را از سر گرفت. حادثه عجیبی باعث این کار شد.

دون‌خوان در مکزیك شمالی بود. تنگت غروب بود و تازه به خانه محل سکونت او رسیده بودم که بی‌درنگ مرا به حالت ابرآگاهی برد. در يك چشم به هم زدن به یاد آوردم که بازگشت دون‌خوان به سونورا همیشه وسیله‌ای برای احیای درون بود. برایم توضیح داده بود که يك ناوال راهبری است که مسئولیتهای خطیری به عهده دارد و به همین علت باید نقطه اتکای مادی داشته باشد، مکانی که تلاقی انرژیها بخوبی انجام گیرد. صحرای سونورا برای او چنین مکانی بود.

به هنگام ورود به حالت ابرآگاهی متوجه شدم که شخص دیگری در تاریك و روشن خانه پنهان شده است. از دون‌خوان پرسیدم که خنارو در

خانه است. پاسخ داد کسه تنهاست و آنچه توجه مرا جلب کرده یکی از همزادهایش است، همانی که از خانه مراقبت می‌کند.

سپس دون‌خوان حرکت عجیبی کرد. روی درهم کشید، گویی تعجب کرده یا ترسیده بود. بی‌درنگ شکل ترس‌آور مرد عجیبی در آستانه در تاقی که در آن نشسته بودیم پدیدار شد. حضور آن مرد عجیب، چنان مرا ترساند که واقعا سرم گیج رفت. قبل از آنکه بتوانم به حال طبیعی بازگردم، مرد با سببیت تمام تلوتلوخوران به سویم آمد. وقتی بازویم را گرفت، لرزشی به من دست داد که شبیه جریان تخلیه بار الکتریکی بود. زبانم بند آمد. وحشتی مرا فرا گرفت که نمی‌توانستم آن را از خود دور کنم. دون‌خوان به من لبخند می‌زد. با لکنت و ناله سعی می‌کردم کمک بطلبم که ضربه شدیدتری به من وارد آمد.

مرد با چنگش مرا محکم گرفت و سعی کرد از پشت به زمین اندازد. دون‌خوان با لحنی که در آن شتابی نبود از من خواست تا خود را جمع و جور کنم، با ترس خود مبارزه نکنم و خود را به دست آن بسپارم. گفت: «بترس، بدون اینکه وحشت‌زده باشی! به کنارم آمد و بدون آنکه در مبارزه من مداخله‌ای کند به نجوا در گوشم گفت که باید تمام تمرکز را به نقطه میانی معطوف کنم.

در طی سالیان، همیشه تأکید کرده بود که طول و عرض بدنم را با دقت بسیار اندازه‌گیری و نقطه میانی آن را درست تعیین کنم. همیشه گفته بود که چنین نقطه‌ای مرکز واقعی انرژی ماست.

به محض آنکه دقتم را به نقطه میانی متمرکز کردم، آن مرد رهایم کرد. در این لحظه آگاه شدم که موجودی که فکر می‌کردم انسان است، در حقیقت تنها شبیه انسان بود. در لحظه‌ای که همزاد شکل انسانیش را از دست داد، به حبابی بی‌شکل با نوری مات بدل شد. به راه افتاد، به دنبالش رفتم. نیروی عظیمی مرا وادار می‌کرد که نور مات را دنبال کنم.

دون‌خوان متوقفم کرد. آرامی مرا به حیاط خانه‌اش برد و روی صندوق بزرگی که از آن به عنوان نیمکت استفاده می‌کرد نشاند.

این تجربه وضع روحیم را مغشوش کرده بود، ولی بیشتر از همه، این مسئله باعث اغتشاش فکری من شده بود که چگونه ترس فلج‌کننده من بسرعت و کاملا از بین رفته است.



درباره تغییر حالت ناگهانی توضیح دادم. دون‌خوان گفت که هیچ چیز عجیبی در تغییر حالت ناگهانی من وجود ندارد و به محض آنکه تابش آگاهی درون پيله انسان از آستانه معینی فراتر رود، ترس از بین می‌رود. سپس توضیحاتش را از سر گرفت. يك بار دیگر به اختصار حقایقی را که در مورد آگاهی عنوان کرده بود، بازگو کرد. گفت که دنیای عینی وجود ندارد، بلکه تنها کیهانی از میدان انرژی است که بینندگان، فیوضات عقاب می‌نامند. بشر از فیوضات عقاب ساخته شده و فی‌نفسه حباب فروزان انرژی است. هر يك از ما در پيله‌ای محصور شده که بخش کوچکی از این فیوضات را در میان گرفته است. آگاهی در اثر فشار مداوم فیوضات بیرون پيله که به آن فیوضات آزاد می‌گویند بر فیوضات درون پيله به وجود می‌آید. آگاهی، مشاهده و ادراک را به وجود می‌آورد. این حادثه وقتی روی می‌دهد که فیوضات درون پيله با فیوضات آزاد مطابق آن همسو شوند. ادامه داد:

— حقیقت بعدی این است که این ادراک تحقق می‌یابد، زیرا در هر يك از ما عاملی وجود دارد که پیوندگاه نامیده می‌شود و فیوضات درونی و بیرونی را برای همسویی برمی‌گزیند. همسویی ویژه‌ای که ما آن را به‌عنوان دنیا مشاهده و درک می‌کنیم، ناشی از نقطه خاصی است که پیوندگاه در آن نقطه و در پيله ما قرار گرفته است.

این مطلب را چند بار تکرار کرد و به من فرصت داد تا آن را بفهمم. بعد گفت که برای تأیید حقایق آگاهی به انرژی نیازمندم. ادامه داد: — به تو گفته‌ام که سروکار داشتن با خرده مستمگران به بینندگان کمک می‌کند تا مانور پیچیده‌ای را انجام دهند. این مانور جابجایی پیوندگامشان است.

گفت که مشاهده همزاد برای من به این معناست که پیوندگام را از جای عادی حرکت داده‌ام. به زبان دیگر تابش آگاهی به فراسوی آستانه معینی حرکت کرده و ترس را از بین برده است. همه این وقایع اتفاق افتاده است، زیرا من به اندازه کافی انرژی اضافی داشته‌ام.



آخرهای شب، بعد از اینکه از گردشی در کوهستانهای آن اطراف بازگشتیم. گردشی که قسمتی از آموزشهایش درباره سوی راست بود، دونخوان مرا به حالت ابرآگاهی فرستاد و بعد به توضیحاتش ادامه داد. گفت که برای بحث درباره ماهیت پیوندگاه باید ابتدا از بحثی درباره اولین دقت شروع کند.

گفت که بینندگان جدید شیوه‌های نامشهودی را که براساس آن اولین دقت عمل می‌کند مورد مطالعه قرار دادند و وقتی که آن را برای دیگران وصف می‌کردند، برای حقایق آگاهی ترتیبی قایل شدند. به من اطمینان داد که همه بینندگان به چنین توضیحاتی تن نمی‌دادند. مثلاً، حامیش، ناوال خولیان اهمیت چندانی به توضیحات نمی‌داد، ولی حامی ناوال خولیان یعنی ناوال الیاس که خوشبختانه دونخوان با او آشنا شده بود، به این مطلب اهمیت می‌داد. دونخوان با «دیدن» خود و با کمک توضیحات مفصل و دور و دراز ناوال الیاس و توضیحات اندک ناوال خولیان موفق شده بود این حقایق را درک و تأیید کند.

دونخوان توضیح داد که برای آنکه اولین دقتمان به دنیایی که مشاهده می‌کنیم متمرکز شود، باید فیوضات معینی را برگزید که از نوار بارپک آگاهی بشری انتخاب می‌شوند. فیوضات کنار گذاشته شده، گرچه در دسترس ما هستند ولی در تمام مدت عمر ما ناشناخته و در حال رکود می‌مانند.

بینندگان جدید فیوضات برگزیده را سوی راست، آگاهی عادی، تونال، این دنیا، شناخته، اولین دقت، و انسانهای معمولی آن را حقیقت، منطق، عقل سلیم می‌نامند.

فیوضات برگزیده قسمت بزرگی از نوار آگاهی بشر را درست می‌کنند که خود بخش بسیار کوچکی از طیف کامل فیوضاتی است که درون انسان وجود دارد. فیوضات نادیده گرفته شده نوار بشری را به عنوان نوعی سرآغاز به ناشناخته می‌پندارند. ناشناخته شامل توده فیوضاتی است که بخشی از نوار بشری نیستند و هرگز برگزیده نمی‌شوند. بینندگان آن را آگاهی سوی چپ، ناوال، دنیای دیگر، ناشناخته، دومین

دقت می‌نامند. دون‌خوان ادامه داد:

– بینندگان کهن روش گزینش فیوضات معینی را کشف کردند و به‌کار بردند. آنها متوجه شدند که ناوال مرد و زن به خاطر نیروی فوق‌العاده خود می‌توانند با فشاری فیوضات برگزیده را از فیوضات عادی دور و در فیوضات مجاور جابجا کنند. این فشار به عنوان ضربه ناوال شناخته می‌شود.

دون‌خوان گفت که بینندگان کهن از این جابجایی استفاده می‌کردند تا کارآموزانشان را در اسارت نگاه دارند. با این ضربه کارآموزانشان را به بالاترین، حادثه‌ترین و تأثیرپذیرترین حالت آگاهی وارد می‌کردند و در حالی که کارآموزان درمانده در یک چنین حالت نرمش‌پذیری بودند، فنون نادرست خود را به آنان می‌آموختند، فنونی که آنها را نیز چون استادانشان به آدمهای گمراهی بدل می‌کرد.

بینندگان جدید نیز همین فن را به‌کار می‌برند، ولی بجای آنکه از آن برای این‌اهداف کثیف استفاده کنند، کارآموزانشان را هدایت می‌کنند تا امکانات بشری را بیاموزند.

دون‌خوان توضیح داد که ضربه ناوال باید به نقطه خاصی وارد آید، به پیوندگاه که در هر فرد جای کاملاً مشخصی دارد. همچنین ضربه باید توسط ناوالی زده شود که «می‌بیند». به من اطمینان داد که بیهوده است اگر کسی نیروی ناوال را داشته باشد و «نبیند»، درست مثل کسی که «ببیند» و فاقد نیروی ناوال باشد. در هر دو مورد، نتیجه، ضربه‌ای معمولی است. یک بیننده می‌تواند پی در پی ضربه را به محل صحیح وارد آورد، بدون اینکه نیروی جابجایی آگاهی را داشته باشد، ولی ناوالی که «نمی‌بیند» حتی قادر نیست ضربه را به محل صحیح وارد آورد.

او همچنین گفت بینندگان کهن کشف کردند که پیوندگاه در جسم مادی نیست، بلکه در پوسته فروزان و در درون پيله است. ناوال این نقطه را از درخشندگی شدید آن تشخیص می‌دهد و بجای ضربه زدن، آن را هل می‌دهد. نیروی فشار در پيله گودرفتگی ایجاد می‌کند و مثل ضربه‌ای بر کتف راست احساس می‌شود، ضربه‌ای که تمام هوا را از ریه بیرون می‌راند. پرسیدم:

– گودرفتگی‌های مختلفی وجود دارد؟

– تنها دو نوع. یکی گودرفتگی و دیگری شکافی کوچک. هریک اثر خاص خود را دارد. گودرفتگی، کیفیتی گذرا ایجاد می‌کند و باعث جابجایی زودگذری می‌شود، ولی شکاف، کیفیتی عمیق و همیشگی در پیله ایجاد می‌کند و باعث جابجایی دائمی می‌شود.

توضیح داد که معمولا ضربه ناوال به پیله درخشان که در اثر درون‌اندیشی سخت شده است، هیچ تأثیری نمی‌کند. به هر حال گاهی اوقات پیله انسان خیلی نرمش‌پذیرتر است و در اثر کمترین فشار، گودرفتگی کاسه مانندی بر روی آن به وجود می‌آید که اندازه آن از یک گودرفتگی کوچک تا گودرفتگی که یک سوم کل پیله را دربر می‌گیرد تغییر می‌کند. یا شکافی ایجاد می‌شود که امکان دارد تمام پهنا یا درازای پوسته تخم‌مرغی شکل را بگیرد و پیله را به نظر مثل اینکه در خودش پیچیده است بنمایاند.

بعضی از پوسته‌های درخشان، پس از گود شدن، بلافاصله به حالت اول خود بازمی‌گردند. دیگران ساعتها یا حتی روزها گودرفته می‌مانند، ولی خود بخود به حال اول بازمی‌گردند. بعضی‌ها به طور مقاوم و تغییرناپذیری گودرفته می‌شوند و برای اینکه شکل اصلی پیله درخشان به حال اول بازگردد، نیاز به ضربه دیگری از طرف ناوال در ناحیه مجاور دارند. تعداد کمی هرگز گودرفتگی خود را از دست نمی‌دهند. هرچقدر هم که ناوال به آنها ضربه وارد آورد، دیگر به شکل تخم‌مرغی خود بازمی‌گردند. دون‌خوان افزود که گودرفتگی با جابجایی تابش آگاهی بر اولین دقت اثر می‌گذارد. گودرفتگی بر فیوضات درون پوسته درخشان فشار می‌آورد و بینندگان مشاهده می‌کنند که چگونه اولین دقت، تحت نیروی این فشار، مرکز ثقل خود را جابجا می‌کند. گودرفتگی با جابجایی فیوضات عقاب درون پیله، تابش آگاهی را بر فیوضات نقاط دیگری می‌افکند که معمولا برای اولین دقت غیرقابل دستیابی است.

پرمیدم آیا تابش آگاهی تنها در سطح پیله درخشان «دیده» می‌شود. گویی غرق در افکار خودش بود، بلافاصله جواب نداد. شاید پس از ده دقیقه به سؤال پاسخ داد و گفت که معمولا تابش آگاهی در سطح پیله همه موجودات حساس «دیده» می‌شود. در هر صورت پس از آنکه انسان دقتش را گسترش داد، تابش آگاهی عمق پیدا می‌کند. به زبان دیگر از

سطح پیله به تعداد زیادی از فیوضاتی که درون پیله‌اند منتقل می‌شود.  
ادامه داد:

- وقتی که بینندگان کهن از آگاهی استفاده می‌کردند، می‌دانستند چه کاری انجام می‌دهند. متوجه شده بودند که با ایجاد گودرفتگی در پیله انسان، می‌توانند تابش آگاهی را که بر فیوضات درون پیله می‌تابد به فیوضات مجاور آنها بتابانند.

- تو طوری صحبت می‌کنی که گویی مسئله‌ای مادی مطرح است. چگونه می‌توان در چیزی که فقط تابش است گودرفتگی به وجود آورد.

- تابش به طریقه‌ای وصف‌ناپذیر گودرفتگی در تابش دیگری ایجاد می‌کند. اشتباه تو این است که به فهرست منطق چسبیده‌ای. منطق که به‌عنوان انرژی با انسان سروکار ندارد. منطق با ابزاری که انرژی را به وجود می‌آورد سروکار دارد و هرگز این مسئله را جدی نگرفته است که ما بهتر از ابزار هستیم. ما موجوداتی هستیم که انرژی تولید می‌کنند. حبابهای انرژی هستیم. پس بعید نیست که یک حباب انرژی بتواند در حباب دیگری از انرژی گودرفتگی ایجاد کند.

اضافه کرد که به حق می‌توان تابش آگاهی را که توسط گودرفتگی به وجود آمده است، ابرآگاهی گذرا نامید، زیرا فیوضاتی را برمی‌گزیند که در مجاورت فیوضات عادی‌اند. در نتیجه تغییر ناچیزی رخ می‌دهد. با وجود این، این جابجایی توانایی عظیمی در فهمیدن، در تمرکز و مهمتر از همه در فراموش کردن ایجاد می‌کند. بینندگان دقیقاً می‌دانستند که چگونه از این جهش در مقیاسی کیفی استفاده کنند. «دیدند» که پس از ضربه ناوال، تنها فیوضاتی که در مجاورت فیوضات مورد استفاده روزانه ما هستند ناگهان شفاف می‌شوند و فیوضات دورتر دست نخورده می‌مانند. از اینجا بینندگان نتیجه گرفتند که انسان درحالت ابرآگاهی نیز می‌تواند درست مثل زمانی که در زندگی روزمره است، عمل کند. نیاز به ناوال مرد و ناوال زن برای آنها اهمیت اساسی پیدا کرد، زیرا این حالت فقط تا زمانی که گودرفتگی باقی بود ادامه پیدا می‌کرد و پس از آن، تمام وقایع بی‌درنگ فراموش می‌شدند. پرسیدم:

- چرا شخص باید فراموش کند؟

- زیرا فیوضاتی که روشن‌بینی بیشتری به وجود می‌آورند، به محضر

آنکه سالک مبارز از حالت ابرآگاهی بیرون آمد، دیگر برگزیده نمی‌شوند. بدون این گزینش، هرچه که سالک تجربه یا مشاهده کرده است ناپدید می‌شود.

دون‌خوان گفت یکی از وظایفی که بینندگان برای شاگردانشان در نظر گرفته‌اند این است که آنان را مجبور کنند تا به یاد آورند، یعنی فیوضاتی را که در خلال حالت ابرآگاهی مورد استفاده قرار داده‌اند دوباره برگزینند.

به یادم آورد که خنارو همیشه به من توصیه می‌کرد که یاد بگیرم بجای مداد با سر انگشتم بنویسم و این همه یادداشت جمع‌آوری نکنم. دون‌خوان گفت که در واقع منظور خنارو این بود که وقتی من در حالت ابرآگاهی هستم، از بعضی از فیوضات استفاده نشده برای به خاطر سپردن گفتگو و تجربه‌ام استفاده کنم و روزی با گزینش مجدد فیوضاتی که مورد استفاده قرار گرفته‌اند همه چیزها را به یاد آورم.

به توضیحاتش ادامه داد و گفت که حالت ابرآگاهی نه تنها به عنوان تابشی که به اعماق شکل تخم‌مرغی انسان می‌رود، بلکه به عنوان درخششی شدید بر سطح پپله «دیده» می‌شود. با وجود این در مقایسه با تابشی که در اثر آگاهی کامل ایجاد می‌گردد و همچون فوران نور سفید رنگی در تمام تخم مرغ درخشان «دیده» می‌شود، هیچ است. فوران نوری عظیم که تمام پوسته را فرا می‌گیرد و فیوضات درونی خود را آنچنان می‌گستراند که تصویر ناپذیر است. پرسیدم:

— اینها موارد خاصی است دون‌خوان؟

— یقیناً. این فقط برای بینندگان رخ می‌دهد. هیچ آدم دیگر یا هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند این‌طور بدرخشد. بینندگانی که با تعمق به آگاهی کامل دست می‌یابند منظره‌ای دیدنی دارند. این زمانی است که در درون خویش می‌سوزند. آتش درون آنها را می‌سوزاند. بدینسان با آگاهی کامل با فیوضات آزاد می‌آمیزند و در ابدیت شناور می‌شوند.



پس از چند روز، دون‌خوان را از سونورا به شهری در جنوب مکزیک

برگرداندم که او و گروه سالکانش در آنجا زندگی می‌کردند.  
روز بعد گرم و مه‌آلود بود. احساس تنبلی می‌کردم و نمی‌دانم چرا  
بی‌حوصله بودم. بعد از ظهر آرامش ناخوشایندی تمام شهر را فراگرفته  
بود. من و دون‌خوان در اتاق بزرگ روی صندلی راحتی نشسته بودیم.  
به او گفتم که زندگی در مناطق روستایی مکزیك به مزاق من خوشایند  
نیست، احساس سکوت اجباری در آن شهر برایم ناخوشایند بود. تنها  
صدایی که به گوشم می‌رسید، صدای کودکانی بود که در دوردست فریاد  
می‌زدند. نمی‌توانستم بفهمم که بازی می‌کردند یا از شدت درد فریاد  
می‌کشیدند. دون‌خوان گفت:

– در اینجا تو همیشه در حالت ابرآگاهی هستی. تفاوت بزرگی  
است. به هر حال اهمیتی ندارد. باید به زندگی کردن در چنین شهرهایی  
عادت کنی. روزی در یکی از این شهرها زندگی خواهی کرد.

– چرا باید در شهری مثل این شهر زندگی کنم دون‌خوان؟  
– برایت توضیح دادم که هدف بینندگان جدید آزاد شدن است و  
آزادی پیامدهای مخربی دارد. یکی از پیامدهای آن این است که سالک باید  
با آگاهی کامل در طلب دگرگونی باشد. مطلوب تو همین زندگی است که  
داری. منطقت را با پیگیری فهرست خود و مقایسه با فهرست دوستان  
تحریک می‌کنی. این مانورها برای تو وقت کمی باقی می‌گذارد که خود و  
سرنوشتت را بیازمایی. باید همه اینها را رها کنی. بعلاوه اگر به غیر  
از سکوت مرگبار این شهر چیز دیگری نمی‌شناسی، باید دیر یا زود روی  
دیگر مکه را جستجو کنی.

– این همان کاری نیست که اینجا می‌کنی دون‌خوان؟  
– مورد ما کمی متفاوت است، زیرا ما در آخر راهمان هستیم. در  
جستجوی چیزی نیستیم. آنچه که همه ما در اینجا انجام می‌دهیم، چیزی  
است که فقط سالکان می‌فهمند. ما زندگی را روز به روز می‌گذرانیم و  
کاری نمی‌کنیم. انتظار می‌کشیم. نمی‌خواهم خود را با تکرار این مطلب  
خسته کنم: می‌دانیم که در انتظاریم و می‌دانیم که در انتظار چه هستیم.  
ما به انتظار آزادی نشسته‌ایم.  
با نیشخندی افزود:

– و حالا که تو هم این مطلب را می‌دانی، بیا به بحثمان در مورد

آگاهی بپردازیم.

معمولا وقتی در آن اتاق بودیم، کسی مزاحم ما نمی‌شد و همیشه تصمیم با دون‌خوان بود که زمان بحثمان چقدر طول بکشد. ولی این بار ضربه مؤدبانه‌ای به در خورد و بعد خارو وارد شد و نشست. من خارو را از روزی که با شتاب خانه‌اش را ترک کرده بودیم، ندیده بودم. او را در آغوش کشیدم. دون‌خوان گفت:

– خارو می‌خواهد چیزی به تو بگوید. به تو گفته‌ام که او استاد آگاهی است. حالا می‌توانم به تو بگویم که این حرف چه معنایی دارد. او می‌تواند پیوندگاه را پس از آنکه در اثر ضربه ناوال از جای خود تکان خورد به عمق تخم‌مرغ درخشان بفرستد.

توضیح داد که خارو بارها پس از آنکه به ابرآگاهی رسیده‌ام، پیوندگام را به جلو رانده است. گفت روزی که برای صحبت کردن روی آن صخره صاف عظیم رفته بودیم، خارو پیوندگام را با هیجان به سوی چپ فرستاد. در واقع چنان با هیجان که کمی خطرناک بوده است.

دون‌خوان ساکت شد، انگار آماده بود که جای خود را به خارو بدهد. سری تکان داد، گویی به خارو علامت می‌داد تا چیزی بگوید. خارو بلند شد و به کنارم آمد. بملايمت گفت:

– شعله خیلی مهم است. آن روز را به یاد می‌آوری که وقتی روی این صخره صاف و بزرگ نشسته بودیم و تو را وادار کردم تا به تابش خورشید بر روی يك تکه کوارتز بنگری؟

وقتی خارو از آن روز حرف می‌زد، آن را به یاد آوردم. آن روز، بلافاصله پس از اینکه دون‌خوان از حرف زدن بازایستاد، خارو شکست نور را در يك تکه کوارتز صیقل شده که از جیبش درآورد و روی سنگ صاف جا داد به من نشان داده بود. درخشش کوارتز فوراً توجهم را جلب کرده بود بعد، به یاد آوردم که روی تخته سنگ صاف چمباتمه زده بودم و دون‌خوان با چهره نگرانی کنارم ایستاده بود.

می‌خواستم به خارو بگویم که چه مطلبی را به یاد آورده‌ام ولی او شروع به صحبت کرد. دهانش را در گوشم گذاشت و به یکی از دو فانوس اتاق اشاره کرد و گفت:

– شعله را نگاه کن! هیچ حرارتی در آن نیست، شعله خالص است.



شعله خالص می‌تواند تو را به اعماق ناشناخته ببرد.

ضمن صحبت او، احساس فشار عجیبی کردم. سنگینی مادی بود. گوشه‌هایم وزوز می‌کرد. چنان از چشمانم اشک می‌ریخت که بسختی خطوط اصلی اثاثیه را می‌دیدم. چشم کاملاً تاری بود. گرچه چشمانم باز بود، نمی‌توانستم نور شدید فانوس را ببینم. همه چیز در دور و برم تیره و تاری بود. رگه‌های سبز روشن شب‌نمایی، ابرهای تیره گذرا را روشن می‌کردند. بعد، همان‌طور که دید چشمانم محو شده بود، ناگهان بازگشت.

نمی‌توانستم بفهمم کجا هستم. انگار مثل يك بادکنک در هوا غوطه می‌خوردم. تنها بودم. ترس برم داشت و منطبق با سرعت توضیحی ساخت که در آن لحظه برایم با معنی بود. کنار و مرا با استفاده از شعله فانوس هیپنوتیزم کرده بود. کم و بیش احساس رضایت کردم. آرامی غوطه‌ور شدم و سعی کردم نگران نشوم. فکر کردم می‌توانم بدین طریق از نگرانی اجتناب کنم و به مرحله‌ای که باید از آن بگذرم تا بیدار شوم تمرکز یابم.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، این بود که من اصلاً خودم نبودم. واقعاً نمی‌توانستم به چیزی نگاه کنم، زیرا چشمی نداشتم که با آن ببینم. وقتی که سعی کردم جسمم را بررسی کنم، متوجه شدم که تنها می‌توانم آگاه باشم و با وجود این گویی از بالا به فضای بی‌کران می‌نگریستم. ابرهای عجیبی با نوری درخشان و توده‌های تاریک در حال حرکت بودند. به وضوح موجی از درخشش کهربایی شیارهایی را «می‌دیدم» که چون امواج عظیم و آرام اقیانوسی به سویم می‌آمد. سپس دانستم که چون گوی در فضا شناورم و موج می‌خواست مرا در خود بگیرد و با خود ببرد. بناچار تسلیم آن شدم. اما درست قبل از اینکه موج با من برخورد کند، حادثه غیرمنتظره‌ای روی داد. بادی وزید و مرا از سر راه موج دور کرد.

نیروی باد با سرعت بیش از حدی مرا با خود برد. از میان تونلی بیکران و پر از انوار تند و رنگارنگ گذشتم. دید من کاملاً در هم شد و سپس حس کردم که بیدار می‌شوم. رؤیا دیده بودم، رؤیایی که هیپنوتیزم کنار و برایم به ارمغان آورده بود. لحظه‌ای بعد به اتاق بازگشته و در کنار دون‌خوان و دون‌کنار بودم.



بیشتر ساعات فردای آن روز را در خواب گذراندم. تنگت غروب دوباره با دون‌خوان نشستیم تا صحبت کنیم. پیش از آن خنارو بامن بود ولی حاضر نشد دربارهٔ تجربه‌ام حرفی بزند. دون‌خوان گفت:

— شب گذشته، خنارو پیوندگاہت را به جلو راند ولی شاید ضربه بیش از حد نیرومند بود.

مشتاقانه محتوای تصوراتم را به دون‌خوان گفتم. لبخندی زد. ظاهراً بی‌حوصله بود. گفت:

— پیوندگاہ تو از جای طبیعی‌ش حرکت و تو را وادار به مشاهده فیوضاتی کرد که به‌طور عادی مشاهده نمی‌شود. به نظر بی‌معنا می‌رسد. این‌طور نیست؟ با این حال کار بزرگی است که بینندگان جدید می‌کوشند آن را روشن کنند.

توضیح داد که افراد بشر به دو علت همیشه فیوضات معینی را برای مشاهده و درک انتخاب می‌کنند. اولین و مهمترین آن به این علت است که به ما آموخته‌اند که این فیوضات مشاهده شدنی هستند. دوم، به خاطر اینکه پیوندگاہ ما این فیوضات را برمی‌گزیند و آماده می‌کند تا مورد استفاده قرار دهد. ادامه داد:

— تمام موجودات زنده پیوندگاهی دارند که فیوضاتی را برای تاکید برمی‌گزینند. بینندگان می‌توانند «ببینند» که آیا موجودات زنده از دنیا دید یکسانی دارند. یعنی «ببینند» آیا فیوضاتی که پیوندگاہشان را برگزیده است با فیوضات موجودات زنده یکی است.

تاکید کرد که یکی از مهمترین پیشرفت‌های بینندگان جدید این کشف بود که پیوندگاہ در پیلۀ موجودات زنده محل ثابتی ندارد و در اثر عادت در این نقطۀ خاص ثابت شده است. از این‌رو کوشش بیش از حد بینندگان جدید، اعمال و امکانات عملی نوینی را به وجود آورد. آنها با کوشش بسیار می‌خواستند به عرف و عادات نوینی دست یابند. ادامه داد:

— ضربهٔ ناوال از اهمیت بسیاری برخوردار است، زیرا این نقطه را به حرکت وامی‌دارد. مکان آن را تغییر می‌دهد. گاهی اوقات نیز حتی

شکافی دائمی در آنجا به وجود می‌آورد. پیوندگاه کاملاً جایجا می‌شود و آگاهی به‌طور قابل توجهی تغییر می‌کند، ولی مطلب مهمتر درك صحیح حقایق آگاهی است تا متوجه شویم که آن نقطه می‌تواند از درون حرکت کند. حقیقت غم‌انگیز این است که بشر همیشه در اثر خطای خویش می‌بازد. بشر چیزی دربارهٔ امکاناتش نمی‌داند.

– شخص چگونه می‌تواند این دگرگونی را از درون انجام دهد؟  
– بینندگان جدید می‌گویند که فن این کار در آگاهی است. آنها می‌گویند که ابتدا شخص باید آگاه شود که دنیایی که ما مشاهده می‌کنیم، نتیجهٔ قرار گرفتن پیوندگاهمان در محلی خاص از پیله است. به محض آنکه این مطلب فهمیده شد، پیوندگاه می‌تواند به دلخواه به عنوان نتیجهٔ عادات نوین جایجا شود.

منظورش را از عادات نفهمیدم. خواهش کردم این نکته را روشن کند. گفت:

– پیوندگاه انسان در محل معینی از پیله ظاهر می‌شود، زیرا عقاب این چنین فرمان می‌دهد، ولی محل دقیق آن را عادت تعیین می‌کند، یعنی تکرار اعمال. ابتدا می‌آموزیم که می‌تواند در آنجا جای گیرد و سپس خودمان به آن فرمان می‌دهیم که در آنجا بماند. فرمان ما بدل به فرمان عقاب می‌شود و پیوندگاه در این مکان ثابت می‌گردد. خوب توجه کن! فرمان ما فرمان عقاب می‌شود. بینندگان کهن برای این کشف بهای‌گزافی پرداختند. ما بعد به این مسئله باز خواهیم گشت.

دوباره شرح داد که بینندگان کهن منحصراً به توسعهٔ هزاران فن از پیچیده‌ترین فنون ساحری تمرکز کرده بودند. اضافه کرد که آنها هرگز نفهمیدند که شیوه‌های پیچیدهٔ آنان با تمام عجیب بودنشان ارزشی جز این نداشت که ثبات پیوندگاه آنها را بشکند و آن را به حرکت درآورد.

از او خواستم منظورش را بیشتر شرح دهد. پاسخ داد:

– به تو گفتم که ساحری چیزی شبیه ورود به کوچه‌ای بن‌بست است. منظورم این بود که اعمال ساحری ارزش ذاتی ندارند. ارزش آن غیرمستقیم است، زیرا نقش واقعی آن این است که دست از کنترل این نقطه بردارد و پیوندگاه را جایجا کند.

بینندگان جدید نقش واقعی اعمال ساحری را دریافتند و تصمیم گرفتند

مستقیماً به مرحله جابجایی پیوندگامشان وارد شوند و از هرگونه مراسم و مناسک و ورد و افسون بی‌معنی اجتناب کنند. باوجود این در زمان خاصی، مراسم و ورد و افسون در زندگی سالک مبارز لازم است. من شخصاً تو را با انواع روشهای ساحری آشنا کردم، ولی قصدم تنها این بود که دقت اول تو را از قدرت خود جذبی که پیوندگامت را ثابت نگه می‌دارد، به جایی دیگر منحرف کنم.

افزود که اسارت و سوسه‌انگیز اولین دقت در خودجذبی و یا در منطلق، نیروی بازدارنده پر قدرتی است و رفتار، طبق آداب و رسوم به خاطر تکراری بودن آن اولین دقت را مجبور می‌کند تا مقداری از انرژی را از توجه به فهرست آزاد سازد. در نتیجه پیوندگاه ثباتش را از دست می‌دهد. پرسیدم:

— برای شخصی که ثبات پیوندگامش را از دست داده است، چه اتفاقی می‌افتد؟  
لبخند زنان گفت:

— اگر سالک مبارزی نباشد، فکر می‌کند که می‌خواهد عقلش را از دست بدهد، درست مثل تو که زمانی فکر می‌کردی دیوانه شده‌ای، و اگر سالکی مبارز باشد که می‌داند دیوانه شده است و صبورانه انتظار می‌کشد. سلامت جسم و روح یعنی که پیوندگاه ثابت است. وقتی که پیوندگاه جابجا می‌شود، به این معنی است که شخص به معنای واقعی کلمه دیوانه شده است.

گفت که برای سالکی که پیوندگامش جابجا شده است دو راه وجود دارد: یکی اینکه قبول کند که بیمار است و مثل دیوانه‌ها رفتار کند و نسبت به دنیاها عجیب که دگرگونیش به او می‌نمایاند، واکنش احساساتی نشان دهد. دیگر اینکه خونسرد و تالم‌ناپذیر بماند و بداند که پیوندگاه روزی به محل اصلی خویش بازخواهد گشت.

— اگر پیوندگاه به مکان اصلیش بازنگردد چه می‌شود؟

— در این صورت او از دست رفته است و یا دیوانه‌ی علاج‌ناپذیر باقی می‌ماند، زیرا پیوندگامش هرگز نمی‌تواند دنیا را آنچنانکه ما می‌شناسیم بسازد و یا بیننده‌ی بی‌همتایی می‌شود که سفرش را به سوی ناشناخته آغاز کرده است.

– چه چیزی این یا آن یکی را مشخص می‌کند؟

– انرژی! بی‌عیب و نقص بودن! سالکان بی‌عیب و نقص عقل خود را از دست نمی‌دهند. آنها تالم‌ناپذیر می‌مانند. بارها به تو گفته‌ام که سالکان بی‌عیب و نقص ممکن است دنیا‌های وحشتناکی «بینند» و با وجود این لحظه‌ای بعد با دوستانشان یا بیگانگان لطیفه‌ای بگویند و بخندند. گفتم همان‌طور که در گذشته نیز بارها گفته‌ام، یک سلسله تجربیات درهم‌گسیخته حسی ناشی از اثرات بعدی مصرف گیاهان توهم‌زا باعث شده است که فکر کنم بیمار هستم. من از مراحل ناهماهنگی کامل فضا و زمان گذشته و دچار وقفه‌های خیلی ناراحت‌کننده در تمرکز ذهنی شده بودم. حتی تصورات و یا توهمات واقعی درباره مردم و مکانهایی که به آنها خیره می‌شدم داشتم، گویی که همه آنها وجود داشته‌اند. بایست می‌پذیرفتم که داشتم عقلم را از دست می‌دادم. گفت:

– با معیارهای معمولی داشتنی عقلت را از دست می‌دادی، ولی از دیدگاه بینندگان اگر آن را از دست می‌دادی چیز زیادی از دست نداده بودی. عقل برای بینندگان چیزی نیست جز خوداندیشی در فهرست انسان. اگر تو این خوداندیشی را از دست بدهی ولسی بنیانت را حفظ کنی، درواقع زندگی کاملاً نیرومندتری از موقعی داری که آن را حفظ می‌کردی.

خاطر نشان ساخت که نقطه ضعف من واکنشهای احساسی من است که مانع درک این مطلب می‌شود: عمقی که پیوندگام در نوار فیوضات بشری به آن رسیده است شگفتی تجربیات حسی مرا تعیین می‌کند. به او گفتم که حرفهایش را درک نمی‌کنم. زیرا هیأتی را که فیوضات نوار بشری می‌نامد برایم قابل درک نیست. من آن را چون روبانی که به دور توپی کشیده‌اند مجسم می‌کنم.

گفت که نوار نامیدن، گمراه کننده است و با این تشبیه می‌خواهد منظورش را به من بفهماند. توضیح داد که شکل درخشان انسان مثل توپی از پنیر سفید است با ورقه کلفتی از پنیر تیره‌تر در داخل آن. مرا نگریست و خندید. می‌دانست که پنیر دوست ندارم.

طرحی بر تخته سیاه کوچکی کشید. شکل تخم‌مرغی رسم کرد و آن را به چهار قسمت طولی تقسیم کرد. گفت که این خطوط را بلافاصله پاک

خواهد کرد، زیرا تنها برای این منظور رسم کرده است که از محل نوار در پیله انسان تصویری به من بدهد. بعد نوار کلفتی بین اولین و دومین قسمت رسم کرد و خطوط قبلی را پاک کرد. توضیح داد که نوار مثل یک برش پنیر چدار در درون آن گلوله پنیر است. ادامه داد:

— حال اگر آن پنیر سفید شفاف بود، نسخه کاملی از پیله انسانی در اختیار داشتی. پنیر چدار تمام این قسمت درونی پنیر سفید را دربر می‌گیرد. لایه‌ای است که از سطح یک طرف به سطح طرف دیگر می‌رسد. پیوندگاه انسان در سطح بالایی پیله و در فاصله سه چهارم راس آن قرار دارد. وقتی که ناوال به این نقطه که درخشندگی شدیدی دارد، فشار وارد آورد، این نقطه به طرف درون برش پنیر چدار حرکت می‌کند. ابرآگاهی زمانی پدیدار می‌شود که تابش شدید پیوندگاه، فیوضات به خواب رفته درون لایه پنیر چدار را روشن کند. هنگامی که شخص حرکت تابش پیوندگاه را درون آن لایه، «می‌بیند»، احساس می‌کند که این تابش در سطح پیله به طرف چپ جابجا می‌شود.

سه چهار بار این تشبیه را تکرار کرد ولی من آن را نفهمیدم. مجبور شد که بیشتر توضیح دهد. گفت که شفافیت تخم مرغ درخشان تصور حرکت به سمت چپ را به وجود می‌آورد، درحالی که حرکت پیوندگاه در حقیقت حرکت به عمق است، به داخل تخم مرغ درخشان و در ضخامت نوار انسانی.

خاطر نشان کردم که از حرفهای او این طور به نظر می‌رسد که بینندگان وقتی «می‌بینند» پیوندگاه حرکت می‌کند، گویی از چشمهایشان استفاده می‌کنند. گفت:

— انسان ناشناختنی نیست. درخشندگی انسان تقریباً به گونه‌ای «دیده» می‌شود که گویی شخص فقط از چشمها استفاده می‌کند. همچنین توضیح داد که بینندگان کهن حرکت پیوندگاه را «دیده» بودند ولی هرگز به فکرشان خطور نکرده بود که این حرکتی به عمق است. در عوض، با پیروی از «دیدنشان» عبارت «جابجایی به سمت چپ» را ساختند که بینندگان جدید گرچه می‌دانستند «جابجایی به سمت چپ» اصطلاحی نادرست است، ولی باز هم آن را تکرار کردند. همچنین گفت که در طول کارآموزیم بارها پیوندگاهم را درست

مثل همین لحظه به حرکت واداشته است. از آنجا که جابجایی پیوندگاه همیشه در ژرفناست، هرگز هویت خود را از دست نداده‌ام، با وجود این واقعیت که همیشه از فیوضاتی استفاده کرده‌ام که قبلاً هرگز آنها را به کار نبرده بودم. گفت:

– وقتی ناوال به این نقطه فشار می‌آورد، این نقطه به هر حال یک جای نوار انسانی قرار می‌گیرد، ولی محل آن اصلاً اهمیتی ندارد، زیرا هر جا که قرار گیرد، نقطه دست نخورده‌ای است.

آزمون عمده‌ای که بینندگان جدید برای سالکان کارآموزشان تدارک می‌بینند، بازگشت از مسیری است که پیوندگاهشان تحت تأثیر ناوال در پیش گرفته است. وقتی که این بازگشت انجام گرفت، شخص تمامیت خویش را بازمی‌یابد.

ادامه داد و گفت که به گفته بینندگان جدید به محض اینکه در دوره رشدمان، تابش آگاهی در نوار انسانی فیوضات متمرکز شود و بعضی از آنها را برای تأکید بیشتر برگزینند، به دوری باطل وارد می‌شود. هر چه بیشتر پیوندگاه به فیوضات معینی تأکید کند، به همین نسبت موقعیتش با ثبات‌تر می‌شود. یعنی می‌توان گفت که فرمان ما، فرمان عقاب می‌شود. بدیهی است وقتی که آگاهی ما در اولین دقت توسعه یافت، فرمان چنان بر قدرت است که شکستن این دور و وادار کردن پیوندگاه به جابجایی، پیروزی واقعی است.

دون‌خوان گفت که پیوندگاه همچنین باعث می‌شود که اولین دقت به صورت دسته‌جمعی مشاهده کند. مثالی برای آن دسته از فیوضات که به‌طور دسته‌جمعی برگزیده می‌شوند، جسم انسان است، آن‌طور که ما آن را مشاهده می‌کنیم به قسمت دیگری از تمامیت ما، یعنی پیله درخشان هرگز تأکیدی نمی‌شود و به دست فراموشی سپرده می‌شود. زیرا تأثیر پیوندگاه نه تنها باعث می‌شود که دسته‌ای از فیوضات را مشاهده کنیم، بلکه وادارمان می‌کند که فیوضات دیگری را فراموش کنیم.

وقتی پافشاری کردم تا دسته‌بندی را برایم شرح دهد، پاسخ داد که پیوندگاه تابشی می‌افکند که دسته‌های فیوضات درونی را گرد هم می‌آورد. سپس این دسته‌ها خود به‌شکل دسته با فیوضات آزاد همسو می‌شوند. حتی وقتی که سالکان با فیوضاتی سروکار دارند که هرگز استفاده نشده‌اند.

این دسته‌بندی انجام می‌گیرد. وقتی که این گزینش انجام شد، ما آنها را مشاهده می‌کنیم، درست مثل وقتی که دسته‌های اولین دقت را مشاهده می‌کنیم. او ادامه داد:

– یکی از مهمترین اوقات بینندگان جدید وقتی بود که کشف کردند ناشناخته چیزی نیست جز فیوضاتی که توسط اولین دقت کنار گذاشته شده‌اند. این مجموعه‌ای عظیم است، اما یادت باشد مجموعه‌ای که این دسته‌بندی می‌تواند در آن رخ دهد. برعکس ناشناختنی ابدیت است، ابدیتی که در آن پیوندگامان هیچ راهی برای دسته‌بندی ندارد.

توضیح داد که پیوندگاه مثل مغناطیس درخشانی است که هرگاه در محدوده فیوضات نوار انسانی حرکت کند، فیوضات را برمی‌گزیند و با یکدیگر دسته‌بندی می‌کند. این کشف از افتخارات بینندگان جدید بود، زیرا به ناشناختنی پرتو جدیدی افکند. بینندگان جدید متوجه شدند که بعضی از تصورات و سوسه‌انگیز بینندگان و دقیقاً باورنکردنی‌ترین آنها با جایجایی پیوندگاه در بخشی از نوار انسانی مطابقت دارد که کاملاً نقطه مقابل محل عادی آن است. ادعا کرد:

– اینها تصورات سوی تاریک انسان هستند.

– چرا آن را سوی تاریک می‌نامی؟

– زیرا حزن‌انگیز و بدشگون است. هم ناشناخته است و هم کسی دلش نمی‌خواهد آن را بشناسد.

– راجع به فیوضاتی که درون پيله ولی خارج از نوار انسانی هستند چه می‌گویی؟ می‌توان آنها را مشاهده کرد؟

– بله، ولی واقعاً به شیوه‌های وصف‌ناپذیر. آنها مثل فیوضات استفاده نشده نوار انسان، ناشناخته انسانی نیستند، بلکه عملاً ناشناخته بی‌کرانی هستند که هیچ‌گونه ویژگی انسانی ندارد. این واقعاً قلمرو آنچنان پهناوری است که بهترین بینندگان نیز قادر به وصف آن نیستند.

یکبار دیگر تأکید کردم که به نظر من ظاهراً راز درون ماست. گفت:

– راز بیرون از ماست. در درونمان فقط فیوضاتی هستند که سعی

می‌کنند پيله را بشکنند. به هر حال چه انسان عادی باشیم و چه سالک. این واقعیت ما را گمراه می‌کند. تنها بینندگان جدید در این کار موفق می‌شوند. آنها برای «دیدن» مبارزه می‌کنند و با جایجایی پیوندگامشان



به این شناخت نائل می‌شوند که راز در مشاهده و ادراك است. نه در آنچه که مشاهده می‌کنیم، بلکه در آنچه که ما را وادار به مشاهده می‌کند. همان‌طور که به تو گفته‌ام. بینندگان جدید معتقدند که حواس ما قادر است همه چیز را تشخیص دهد. آنها به این مسئله اعتقاد دارند، زیرا «می‌بینند» که وضعیت پیوندگاه تعیین می‌کند که حواس ما چه چیزی را مشاهده و درك کند. اگر پیوندگاه فیوضات درون پیله را در وضعیتی غیر از وضعیت عادی آن همسو کند، حواس بشری به طرق تصویرناپذیری درك و مشاهده خواهد کرد.

## ۸

### وضعیت پیوندگاه

بار دیگر، وقتی که در مکزیك جنوبی و در خانه دون‌خوان بودیم، او توضیحاتش را دربارهٔ تسلط بر آگاهی از سر گرفت. این خانه، در واقع به تمام اعضای گروه ناوال تعلق داشت، ولی سیلویو مانوئل مالک رسمی آن بود و همه علناً آن را خانهٔ سیلویو مانوئل می‌دانستند. با وجود این من به دلایلی وصف‌ناپذیر عادت کرده بودم آن را خانهٔ دون‌خوان بنامم. من و دون‌خوان و خنارو از گردشی در کوهستان به خانه بازگشته بودیم. آن روز، پس از يك رانندگی طولانی وقتی که استراحت کردیم و دیروقت ناهار خوردیم، من از دون‌خوان دلیل این اشتباه عجیب را پرسیدم. به من اطمینان داد که اشتباهی در کار نیست و اگر آنجا را خانهٔ سیلویو مانوئل می‌نامند، تمرینی است برای هنر کمین و شکار کردن که همهٔ اعضای گروه ناوال تحت هر شرایطی، حتی در خلوت افکار خویش باید انجام دهند. اگر کسی بخواهد دربارهٔ این خانه به گونه‌ای دیگر

فکر کند به این معنی است که منکر روابطش با گروه ناوال شده است. اعتراض کردم که هرگز این مطلب را به من نگفته است. نمی‌خواستم با عادت‌م موجب اختلاف شوم. در حالی که لبخندی بر لب داشت به پشتم زد و گفت:

— نگران نباش، تو می‌توانی این خانه را هرچه که دلت می‌خواهد بنامی. ناوال اقتدار کامل دارد. مثلاً ناوال زن آن را خانه سایه‌ها می‌نامد. گفتگوی ما قطع شد و دیگر او را ندیدم تا اینکه چند ساعت بعد به دنبالم فرستاد که به حیاط خلوت بروم.

او و خنارو در انتهای راهرو قدم می‌زدند. دست‌هایشان را تکان می‌دادند، گویی گفتگوی داغی بین آنها جریان داشت.

روزی روشن و آفتابی بود. آفتاب بعد از ظهر مستقیماً به گلدانهای تلی که در طول راهرو از سقف آویزان بودند می‌تابید و سایه آنها را به دیوارهای شمالی و شرقی حیاط خلوت می‌انداخت. ترکیب نور شدید و زرد رنگ خورشید و سایه تیره گلدانها و سایه لطیف و دلپسند و شکننده کله‌ها و گیاهان شگفت‌انگیز بود. ظاهراً کسی که نگاه تیزبینی در تعادل و نظم داشت، طوری این گیاهان را آراسته بود تا چنین تأثیر دلپسندی ایجاد کند. گویی دون‌خوان افکارم را خواند، گفت:

— این کار را ناوال زن کرده است. او بعد از ظهرها به این سایه‌ها خیره می‌شود.

تصویر خیره شدن او به سایه‌ها در بعد از ظهر اثر شدید و مخرب بر من داشت. نور شدید زرد رنگ آن ساعت از روز، سکوت آن شهر و علاقه‌ای که من به ناوال زن داشتم، در یک لحظه همه تنهایی طریقت بی‌پایان سالکان را در خاطرم زنده کرد.

دون‌خوان هدف از این طریقت را برایم توضیح داده بود. گفته بود که بینندگان جدید، سالکان آزادی مطلق هستند و تنها هدف آنها آزادی نهایی است. وقتی که به آگاهی مطلق برسند به آزادی مطلق دست می‌یابند. هنگامی که به این سایه‌های وسوسه‌آمیز روی دیوار می‌نگریستم با وضوحی بی‌نظیر منظور ناوال زن را می‌فهمیدم که می‌گفت شعرخوانی تنها راهی است که روح او می‌شناسد.

به یاد آوردم که روز گذشته در حیاط خلوت شعری برایم خوانده

بود، ولی من نیاز شدید و دلتنگی او را نفهمیده بودم. شعری از خوان رامون خیمنزا بود. آن طور که می‌گفت این شعر (Hora Inmensa) برایش بیانگر تنهایی سالکانی بود که به امید گریز به آزادی مطلق زندگی می‌کنند.

تنها زندگی و پرنده‌ای سکوت را می‌شکنند...  
گویی با غروب خورشید سخن می‌گویند.  
سکوتی زرین، بعد از ظهری بلور آجین.  
خلوصی سرگردان درختان آرام را به رقص وامی‌دارد،  
و فراسوی این همه،  
رودخانه‌ای روشن به خواب می‌بیند که  
مرواریدها را درهم می‌نورد  
رها می‌شود  
و در بیکرانها جاری...

دو خون و خنارو به کنارم آمدند و حیران به من نگریستند. پرسیدم:  
– واقعاً چه کار می‌کنیم دون‌خوان؟ امکان دارد که سالکان فقط خود  
را برای مرگ آماده کنند؟  
با مهربانی به پشتم زد و گفت:  
– به هیچ وجه، سالکان خود را برای آگاه شدن آماده می‌کنند و  
آگاهی مطلق تنها زمانی به سراغ آنها می‌آید که دیگر از خود بزرگ بینی  
تهی شده‌اند. تنها وقتی که هیچ هستند، همه چیز می‌شوند.  
لحظه‌ای سکوت کردیم. بعد، دون‌خوان پرسید که آیا دچار احساس  
دلسوزی برای خود شده‌ام. چون مطمئن نبودم، پاسخی نهدم. با لبخند  
ملایمی پرسید:  
– از اینکه اینجا هستی، متأسف نیستی؟  
خنارو با اطمینان گفت:  
– مطمئناً نیست!

---

1- Juan Ramon Jiménez

بعد گویی لحظه‌ای دچار شك و تردید شد. سرش را خاراند، نگاهی به من کرد و ابروانش را بالا برد و گفت:

– شاید هم هست. هستی؟

این بار دون‌خوان، خارو را مطمئن می‌کرد.

– مطمئناً نیست!

همان حرکات را تکرار کرد. سرش را خاراند و ابروانش را بالا برد و گفت:

– شاید هم هست. هستی؟

خارو فریاد کشید:

– مطمئناً نیست!

و هر دو از شدت خنده روده‌بر شدند.

وقتی که آرام گرفتند، دون‌خوان گفت که خودبزرگ‌بینی انگیزه غم و اندوه است. اضافه کرد که سالکان حق دارند عمیقاً اندوهگین باشند ولی این اندوه فقط برای این است که آنها را بنخداند. دون‌خوان ادامه داد:

– خارو می‌خواهد چیزی به تو نشان دهد که هیجان‌انگیزتر از هرگونه دلسوزی به حال خود است که می‌توانی تصورش را بکنی. این مسئله به وضعیت پیوندگاه مربوط است.

خارو بی‌درنگ در راهرو شروع به قدم زدن کرد. پشتش را خم می‌کرد و رانها را تا سینه بالا می‌آورد. دون‌خوان نجواکنان گفت:

– ناوال خولیان این طرز راه رفتن را به او آموخته است، به آن «خرامش اقتدار» می‌گویند. خارو با انواع مختلف «خرامش اقتدار» آشنایی دارد. با دقت به او نگاه کن!

حرکت خارو برآستی سحرانگیز بود. متوجه شدم که بی‌اراده از خرامش او تقلید می‌کنم، ابتدا با چشم و بعد به طور مقاومت‌ناپذیری با پا خرامش او را تقلید می‌کردم. بدین ترتیب يك بار به دور حیاط خلوت راه رفتیم و بعد ایستادیم.

ضمن راه رفتن متوجه شدم که با هر گامی که برمی‌دارم، هوشیاری خارق‌العاده‌ای به من دست می‌دهد. وقتی که ایستادیم، بشدت هوشیار بودم. می‌توانستم هر صدایی را بشنوم. هر تغییر نور یا سایه اطرافم را

تشخیص می‌دادم. احساس کردم که اجرای عمل قسریب‌الوقوعی برایم ضرورت دارد. حس می‌کردم به طور خارق‌العاده‌ای پرخاشگر، نیرومند و با جرئت شده‌ام. در همان لحظه، سرزمینی هموار و پهن‌آور را در پیش رو و جنگلی را در پشت سرم دیدم. درختان عظیم مثل دیواری کنار یکدیگر قرار داشتند. جنگل سبز و تاریک بود و دشت آفتابی و زرد.

تنفس من عمیق و به‌طور عجیبی سریع بود، اما نه به‌طور غیرطبیعی. با وجود این، آهنگت تنفسم وادارم می‌کرد که درجا بزنم. می‌خواستم شروع به دویدن کنم یا بهتر بگویم جسمم می‌خواست، ولی به محض اینکه خواستم شروع کنم چیزی مرا نگه داشت.

ناگهان دون‌خوان و دون‌خنارو را در کنارم یافتم. در طول راهرو به راه افتادیم، خنارو سمت راستم بود. با شانه‌اش به من می‌زد. سنگینی او را بر بدنم حس می‌کردم. بآرامی مرا به سمت چپ هل داد و یگراست به طرف دیوار شرقی حیاط رفتیم. لحظه‌ای به طور عجیبی احساس کردم که می‌خواهیم از میان دیوار بگذریم. حتی خود را برای این برخورد آماده کردم، ولی درست در مقابل دیوار ایستادیم.

در حالی که چهره‌ام هنوز رو به دیوار بود، هر دو با دقت مرا ارزیابی می‌کردند. می‌دانستم به دنبال چه چیزی هستند. می‌خواستند مطمئن شوند که پیوندگامم را جابجا کرده‌ام، می‌دانستم که این کار را کرده‌ام، زیرا حالت‌م تغییر کرده بود. ظاهراً آنها هم از این مطلب آگاهی داشتند. بآرامی بازویم را گرفتند و در سکوت به آن طرف راهرو رفتیم. به گذرگاهی تاریک، به دالان باریکی که حیاط خلوت را به بقیه ساختمان مرتبط می‌کرد. آنجا ایستادیم. دون‌خوان و دون‌خنارو چند قدم از من فاصله گرفتند.

در مقابل آن قسمت از خانه که در سایه قرار گرفته بود تنها ماندم. به اتاق خالی و تاریکی نگریستم. خسته و کوفته بودم، سست و بی‌تفاوت و باوجود این روحیه‌ای قوی داشتم. بعد متوجه شدم که چیزی را از دست داده‌ام. در بدنم نیرویی نبود. بسختی می‌توانستم بایستم. عاقبت پاهایم وادادند و نشستم، سپس به پهلو دراز کشیدم. وقتی که آنجا دراز کشیده بودم، شگفت‌آورترین و کاملترین عشق را به‌خداوند داشتم، به‌پروردگار. بعد یکبار خود را در مقابل محراب اصلی کلیسایی دیدم. نقوش

برجسته پوشیده شده از ورقه‌های طلا در نور هزاران شمع می‌درخشید. شکل تیره مردان و زنانی را دیدم که در تخت‌روان بزرگی صلیب عظیمی را حمل می‌کردند. از سر راهشان کنار رفتم و از کلیسا خارج شدم. توده عظیمی از مردم را دیدم که چون دریایی از شمعهای فروزان به‌سویم می‌آمدند. احساس سرمستی کردم. دویدم که به آنها پیوندم. سرشار از عشقی عمیق بودم و می‌خواستم با آنها باشم، در پیشگاه خداوند دعا کنم. هنوز چند قدم با توده مردم فاصله داشتم که چیزی مرا به کناری کشید.

لحظه‌ای بعد خود را در کنار دون‌خوان و دون‌خنارو یافتم. آن دو مرا در میان گرفته بودند و با بی‌قیدی در حیاط خلوت قدم می‌زدیم.



روز بعد، ضمن ناهار دون‌خوان گفت که خنارو با خرامش اقتدار خود پیوندگام را جابجا کرده است و از آنجا که من در سکوتی درونی بوده‌ام، موفق به انجام این کار شده است. توضیح داد که متوقف کردن گفتگوی درونی نقطه مشترک تمام کارهایی است که بینندگان انجام می‌دهند و او در این مورد از روز اول آشنایی ما با من صحبت کرده است. چند بار تأکید کرد که گفتگوی درونی، پیوندگاه را در محل اولیه خود ثابت نگه می‌دارد. گفت:

– وقتی که شخص به سکوت درونی دست یافت، همه چیز ممکن می‌شود.

گفتم که من از این واقعیت کاملاً باخبرم که به‌طور کلی گفتگوی درونیم را متوقف کرده‌ام، ولی نمی‌دانم چگونه این کار را انجام داده‌ام. اگر کسی از من بخواهد این مرحله را شرح‌دهم، نمی‌دانم چه بگویم. گفت:

– توضیح آن بخودی خود آسان است. تو آن را «اراده» کردی و در نتیجه «قصد» جدیدی به وجود آوردی، فرمانی نو، و آنگاه فرمان تو به فرمان عقاب بدل شد.

این یکی از خارق‌العاده‌ترین کشفیات بینندگان جدید است. فرمان ما می‌تواند فرمان عقاب شود. گفتگوی درونی به همان ترتیب می‌ایستد که

آغاز می‌شود: با عمل «اراده». به هر حال آموزگار انمان ما را وادار می‌کنند که با خود شروع به صحبت کنیم. وقتی که به ما می‌آموزند، «اراده» خود را به کار می‌گیرند و ما نیز اراده خود را به کار می‌گیریم. نه ما و نه آنها از این مطلب اطلاعی نداریم. هنگامی که می‌آموزیم تا با خود صحبت کنیم، می‌آموزیم که از «اراده» استفاده کنیم. «اراده» می‌کنیم که با خود حرف بزنیم. برای متوقف کردن آن باید دقیقاً از همان روش استفاده کرد. باید آن را «اراده» کنیم. باید «قصد» آن را کنیم.

چند دقیقه‌ای سکوت کردیم. سپس پرسیدم وقتی می‌گوید ما آموزگارانی داشتیم که به ما آموختند تا با خود صحبت کنیم، منظورش چه کسانی هستند. پاسخ داد:

— من از آن چیزی حرف می‌زنم که در کودکی برای انسان روی می‌دهد. از زمانی که همه اطرافیان به او می‌آموزند تا گفتگویی بی-پایان را درباره خود تکرار کند. این گفتگو درونی می‌شود و این نیرو به تنهایی پیوندگاه را محکم و ثابت نگه می‌دارد.

بینندگان جدید می‌گویند که بچه‌ها صدها معلم دارند که به آنها می‌آموزند تا پیوندگانشان را دقیقاً در کجا قرار دهند.

گفت که بینندگان جدید «می‌بینند» که ابتدا بچه‌ها پیوندگاه ثابتی ندارند. فیوضات درونی آنها در حالت آشفتگی شدیدی قرار دارد و پیوندگانشان در تمام نقاط نوار انسانی جابجا می‌شود و به آنها توانایی عظیم تمرکز به فیوضاتی را می‌دهد که بعدها کاملاً نادیده گرفته می‌شود. بتدریج که کودکان بزرگتر می‌شوند، افراد مسن‌تر در اطراف آنها بسا استفاده از قدرت قابل توجهی که بر این کودکان دارند، پیوندگانشان را مجبور می‌کنند که با گفتگوی درونی هرچه پیچیده‌تری ثابت‌تر شود. گفتگوی درونی جریانی است که وضعیت پیوندگاه را محکم‌تر می‌کند، زیرا این وضعیتی قراردادی است و نیازمند تقویتی پایدار.

واقعیت این است که تعداد زیادی از کودکان «می‌بینند». به اغلب کودکانی که «می‌بینند» به عنوان کودکان غیرعادی می‌نگرند و هر کوششی را برای اصلاح آنها به کار می‌برند تا وضعیت پیوندگانشان ثابت گردد.

— امکان دارد که بچه‌ها را تشویق کرد تا پیوندگانشان را در تحرك بیشتری نگاه دارند؟



— به شرطی که با بینندگان جدید زندگی کنند. در غیر این صورت مثل بینندگان کهن در پیچیدگیهای سوی خاموش انسان به دام می‌افتند و باور کن که این خیلی بدتر از گیر افتادن در چنگک منطبق است.

دون‌خوان به حرفهایش ادامه داد و قابلیت انسان را در نظم بخشیدن به بی‌نظمی فیوضات عقاب عمیقاً تحسین کرد. ادعا داشت که هر یک از ما فی‌نفسه جادوگر چیره‌دستی است و جادوی ما این است که پیوندگامان را به طور تغییرناپذیری ثابت نگه دارد. ادامه داد:

— نیروی فیوضات آزاد پیوندگامان را وادار می‌کند تا فیوضات معینی را برگزینند و آنها را برای همسویی، ادراک و مشاهده دسته‌بندی کند. این فرمان عقاب است، ولی مفهومی که ما به مشاهدات خود می‌دهیم، فرمان ماست، هدیه جادوی ما.

گفت که در پرتو آنچه که شرح داده است، کاری که کنار و روز پیش با من انجام داده، کاری خارق‌العاده و پیچیده و با وجود این ساده بود. پیچیده بود، زیرا از جانب کسانی که در آن سهیم بوده‌اند به نظم فوق‌العاده‌ای نیاز داشت. به توقف مناظره درونی نیاز داشت و لازم بود که شخص به حالت ابرآگاهی دست یابد و شخص دیگری پیوندگامش را حرکت دهد. توضیح همه این مراحل پیچیده خیلی آسان است. بینندگان جدید می‌گویند که چون مکان دقیق پیوندگاه، مکانی قراردادی است که پیشینیان ما برایمان برگزیده‌اند، با کوشش نسبتاً ناچیزی به حرکت درمی‌آید. به محض اینکه به حرکت درآمد، همسویی جدید فیوضات را ایجاب می‌کند و همراه با آن ادراک نوینی را. دون‌خوان ادامه داد:

— من با استفاده از گیاهان اقتدار، پیوندگامت را به حرکت درمی‌آوردم. گیاهان چنین تأثیری دارند، ولی گوسنگی، خستگی، تب و نظایر آن می‌تواند اثر مشابهی داشته باشد. انسان معمولی به اشتباه فکر می‌کند که نتیجه جابجایی، نتیجه‌ای کاملاً ذهنی است. این طور نیست، خودت می‌توانی به این امر گواهی دهی.

توضیح داد که در گذشته بارها پیوندگام جابجا شده است، درست مثل روز قبل. و اکثر اوقات دنیا‌هایی را ساخته است که به خاطر شباهت بیش از حد به زندگی روزمره عملاً به دنیای خیال می‌مانده است. تأکید کرد که بینندگان جدید خود بخود این‌گونه تصورات را رد کرده‌اند.

ادامه داد:

– این تصورات محصول فهرست انسانی است. برای سالکانی که در جستجوی آزادی مطلق هستند هیچ ارزشی ندارد، زیرا تنها در اثر جابجایی جانبی پیوندگاه به وجود آمده است.

حرفش را قطع کرد و به من نگریست. می‌دانستم که منظورش از «جابجایی جانبی»، جابجایی پیوندگاه از يك سو به سوی دیگر در عرض نوار انسانی فیوضات است و نه جابجایی در اعماق. پرسیدم که آیا درست فهمیده‌ام. پاسخ داد:

– منظورم دقیقاً همین است. در هر دو حاشیه نوار انسانی فیوضات، مخزن عجیب و غریبی از فضولات، توده بیشماری از زباله انسانی وجود دارد، مخزنی ناسالم و فاسد. این مخزن برای بینندگان کهن ارزش فراوانی دارد ولی برای ما نه.

یکی از آسانترین کارها سقوط به درون آن است. دیروز من و خنارو می‌خواستیم مثال مختصری در مورد جابجایی جانبی برایت بزنیم، به همین علت پیوندگاهت را راه بردیم ولی هرکس می‌تواند تنها با متوقف کردن ملاحظه درونی به این مخزن برسد. اگر جابجایی ناچیز باشد، نتایج آن به عنوان تخیلات ذهنی محسوب می‌شود. اگر جابجایی بزرگتر باشد نتایج آن توهمات نامیده می‌شود.

از او خواستم راه بردن پیوندگاه را برایم توضیح دهد، گفت که به محض اینکه سالک با متوقف کردن گفتگوی درونیش به سکوتی درونی رسید، صدای خرامش اقتدار، بیشتر از منظره آن پیوندگاهش را به دام می‌اندازد. هماهنگی گامهای خاموش در يك آن نیروی همسویی فیوضات درون پيله را که توسط خاموشی درونی از هم جدا شده‌اند، می‌گیرد.

ادامه داد:

– آن نیرو بی‌درنگ در حاشیه نوار آویزان می‌شود. در حاشیه راست، ما فعالیت‌های جسمی بیشماری را می‌یابیم، نظیر خشونت، کشتار، لذت جسمی و در حاشیه سمت چپ معنویت، مذهب و خدا را. من و خنارو پیوندگاهت را به هر دو حاشیه بردیم تا دیدگاه کاملی از توده زباله انسانی به تو داده باشیم.

دون‌خوان گویی فکر جدیدی به مغزش رسیده بود، دوباره تکرار

کرد که یکی از اسرارآمیزترین جنبه‌های معرفت بینندگان تأثیرات باورنکردنی سکوت درونی است. گفت به محض دستیابی به سکوت درونی، قید و بندی که پیوندگاه را به محل ویژه آن مرتبط می‌سازد، شروع به کسستن می‌کند و پیوندگاه آزاد می‌گردد و حرکت می‌کند. گفت که این حرکت معمولاً به طرف چپ است و اکثر انسانها به خاطر واکنش طبیعی خود این جهت را ترجیح می‌دهند، ولی بینندگانی هستند که می‌توانند این حرکت را به مواضع زیرین جایگاه عادی پیوندگاه هدایت کنند. بینندگان جدید این جایجایی را «جایجایی تحتانی» می‌نامند. ادامه داد:

— گاهی اوقات بینندگان به طور تصادفی به جایجایی تحتانی تن می‌دهند، ولی خوشبختانه پیوندگاه مدت زیادی در پایین نمی‌ماند و این طور بهتر است، زیرا آنجا قلمرو حیوانی است. گرچه پایین رفتن یکی از آسانترین کارهاست، ولی خلاف منافع ماست.

دون‌خوان همچنین گفت که یکی از فاحش‌ترین اشتباهاتی که در داوری بینندگان کهن رخ داد، این بود که پیوندگاهشان را به منطقه بیکران زیرین حرکت می‌دادند. این کار آنان را آنقدر ماهر کرد که می‌توانستند خود را به شکل حیوان درآورند. حیوانات مختلفی را به‌عنوان تکیه‌گاه خود انتخاب می‌کردند و آنها را ناوال خود می‌نامیدند. یقین داشتند که با حرکت پیوندگاهشان به آن نقطه ویژه، خصوصیات حیوان مورد انتخاب خود را به دست می‌آوردند، خصوصیات چو نیر، عقل، حيله‌گری، چالاکی یا درنده‌خویی آنها را.

دون‌خوان به من اطمینان داد که حتی در میان بینندگان امروزی نمونه‌های وحشتناکی از چنین اعمالی وجود دارد. سهولت نسبی که به کمک آن پیوندگاه انسان به هر نقطه تحتانی جایجا می‌شود، بینندگان را بشدت اغوا می‌کند، خصوصاً کسانی را که به این کار تمایل دارند. بنابراین ناوال موظف است که سالکانش را بیازماید.

سپس به صحبت ادامه داد و گفت که وقتی تحت تأثیر گیاهان اقتدار بودم با حرکت پیوندگام به جایگاه تحتانی مرا آزموده است. بعد، پیوندگام را هدایت کرده است و من توانسته‌ام نوار فیوضات کلاغ را در نظر گیرم و در نتیجه به کلاغی بدل شده‌ام.

سوالی را که از دون‌خوان بارها پرسیده بودم، دوباره مطرح کردم. می‌خواستم بدانم که آیا جسماً به کلاغی بدل شده‌ام یا فقط مثل کلاغ فکر و حس کرده‌ام. توضیح داد که نتیجه جابجایی پیوندگاه به قلمرو تحتانی همیشه دگرگونی کامل است. افزود که اگر پیوندگاه از آستانه معینی فراتر رود، دنیا محو می‌شود و دیگر آن چیزی نیست که به‌عنوان انسان آن را مشاهده می‌کنیم.

اقرار کرد که تغییر حالت من برآستی یا هر معیاری وحشتناک بوده است. واکنش من در مقابل این تجربه به او ثابت کرده است که هیچ تمایلی به این سمت نداشته‌ام، در غیر این صورت نیروی عظیمی به‌کار می‌گرفتم تا در قلمرو تحتانی که بعضی از بینندگان آن را بسیار دلپذیر می‌یابند، بمانم.

اضافه کرد که جابجایی تحتانی گه‌گاه برای هر بیننده‌ای اتفاق می‌افتد، ولی بتدریج که پیوندگاه به طرف چپ حرکت می‌کند، چنین جابجایی کمتر رخ می‌دهد. هر وقت که این جابجایی انجام گیرد، قدرت بیننده‌ای که چنین تجربه‌ای برایش اتفاق می‌افتد به‌طور قابل توجهی کاهش می‌یابد. برای از بین بردن این اشکال وقت و نیروی فراوانی لازم است. ادامه داد:

– این ضعفها به‌طور خارق‌العاده‌ای «بیننده» را ترشو و کوتاه‌فکر می‌سازد و در موارد خاصی بیش از حد منطقی.

– چگونه بینندگان می‌توانند از جابجایی تحتانی حذر کنند؟

– بستگی به مالک دارد. تمایل طبیعی بعضی از آنها این است که تسلیم بوالهومی شوند. مثلاً تو چنین تمایلی داری. اینها کسانی هستند که بسختی ضربه می‌خورند. به کسانی مثل تو توصیه می‌کنم که در تمام بیست و چهار ساعت نسبت به تمام اعمالشان هوشیار باشند. مردان و زنان منضبط به چنین جابجایی تمایل کمتری دارند. به آنها بیست و سه ساعت هوشیاری توصیه می‌کنم.

با چشمانی درخشان به من نگریست، خندید و بعد گفت:

– بینندگان مؤنث بیشتر از بینندگان مذکر به جابجایی تحتانی تن می‌دهند، ولی قادرند به‌آسانی از این وهمیت بیرون آیند، در حالی که مردان به‌طور خطرناکی در آن تأخیر می‌کنند.

همچنین گفت که زنان بیننده توانایی شگفت‌انگیزی دارند که پیوندگاهشان را در هر نقطه‌ای در فلمرو تحتانی نگاه می‌دارند. مردان فاقد این توانایی هستند. مردان هوشیار و با هدف هستند ولی استعداد کمی دارند. به همین دلیل يك ناوال باید هشت بیننده مؤنث در گروهش داشته باشد. زنان، انگیزه لازم را برای گذار از بیکرانی ناشناخته ایجاد می‌کنند. علاوه بر این توانایی ذاتی و یا در اثر آن، زنان نیروی درنده‌خویی زیادی دارند. بنابراین می‌توانند با خودنمایی، سهولت و سبمیت بی‌نظیری به شکل هر حیوانی درآیند. ادامه داد:

– وقتی که به چیزهای وحشتناک فکر می‌کنی، به چیز بی‌نامی که در تاریکی کمین کرده است؛ ندانسته به بیننده زنی فکر می‌کنی که در مکانی در قلمرو بیکران تحتانی قرار گرفته است. وحشت واقعی درست در اینجا است. اگر تو به بیننده زن گمراهی برخوردی به طرف تپه‌ها فرار کن!

پرسیدم آیا موجودات دیگر نیز می‌توانند پیوندگاهشان را جابجا کنند. گفت:

– پیوندگاه آنها جابجا می‌شود ولی نه به دلخواه آنها.  
– آیا پیوندگاه موجودات دیگر را هم تربیت می‌کنند که در محل خود پدیدار شود؟

– هر موجودی در بدو تولد تربیت می‌شود. ما نمی‌توانیم بفهمیم این تربیت چگونه انجام می‌گیرد. حتی نمی‌فهمیم چگونه در مورد ما انسانها انجام می‌گیرد. ولی بینندگان می‌بینند که نوزادان را با ناز و نوازش وادار به انجام دادن کارهایی می‌کنند که همجنسانشان انجام می‌دهند. آنچه که برای اطفال رخ می‌دهد، این است: بینندگان می‌بینند که چگونه پیوندگاه آنها در تمام جهات جابجا می‌شود و بعد می‌بینند که چگونه حضور بزرگسالان پیوندگاه کودکان را در مکان معینی ثابت می‌کند. همین حادثه در مورد موجودات دیگر نیز رخ می‌دهد.

دون خوان لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد افزود که پیوندگاه انسان تأثیر منحصر بفردی دارد. به درختی در خارج خانه اشاره کرد و گفت:

– وقتی ما به‌عنوان انسان بالغ و جدی به درخت می‌نگریم، پیوندگاهمان با فیوضات بیشمار می‌شود و معجزه‌ای رخ می‌دهد.

پیوندگامان ما را وادار به مشاهده دسته‌ای از فیوضات می‌کند که درخت می‌نامیم.

توضیح داد که پیوندگاه نه تنها همسویی مورد نیاز برای مشاهده را انجام می‌دهد، بلکه همسویی فیوضات دیگری را نیز بر هم می‌زند تا به ادراک پالوده‌تری دست یابد. این امر «سرشیرگیری» یا یکی از ساخته‌های مکارانه و بی‌نظیر بشر است.

او گفت که بینندگان جدید همچنین مشاهده کرده‌اند که تنها بشر قادر به گزینش مجدد فیوضات دست‌چین‌شده است. او از يك واژۀ اسپانیولی به معنای «سرشیرگیری» استفاده کرد تا عمل جمع‌آوری سرشیر از روی شیر جوشانده سرد شده را وصف کند. بعلاوه پیوندگاه انسان برای مشاهده، بخشی از فیوضاتی را که برای همسویی برگزیده شده‌اند، می‌گیرد و از آن چیز دلپذیرتری می‌سازد. دون‌خوان ادامه داد:

— سرشیرگیری انسان واقعی‌تر از آن چیزهایی است که موجودات دیگر مشاهده می‌کنند. این دامی است که در کمین ماست. چنان برای ما واقعی است که فراموش می‌کنیم خودمان با فرمان دادن به پیوندگامان آن را ساخته‌ایم تا در محلی که باید پدیدار شود، فراموش می‌کنیم که تنها به خاطر فرمان ماست که آنها را به‌عنوان چیزی واقعی مشاهده می‌کنیم. ما قدرت آن را داریم که از میان فیوضات همسو شده دست‌چین کنیم ولی قدرت آن را نداریم که از خود در مقابل فرمانمان محافظت کنیم. این را باید بیاموزیم. با دست‌خالی و بدون آموزش به سرشیرگیری پرداختن اشتباهی است که مرتکب می‌شویم و ما نیز چون بینندگان کهن بابت آن بهای گزافی می‌پردازیم.

## جابجایی نحتانی

دون‌خوان و دون‌خنارو در جستجوی گیاهان طبعی در نقاط شمالی مکزیک. سفر سالیانه خود را به صحرای سونورا آغاز کردند. یکی از بینندگان گروه ناوال یعنی ویسنت مدرانوی عطار، از این گیاهان برای ساختن دارو استفاده می‌کرد.

من نیز در آخرین مرحله سفرشان و درست در زمانی که به سمت جنوب و به خانه بازمی‌گشتند، در سونورا به آنان پیوستم. یک روز قبل از بازگشت، دون‌خوان بی‌مقدمه توضیحاتش را درباره تسلط بر آگاهی از سر گرفت. ما در سایه بوته‌های بلند دامنه کوهستان استراحت می‌کردیم. تنگت غروب بود و هوا تقریباً تاریک. هر یک از ما کیسه‌ای کرباسی پر از گیاه به همراه داشت. به محض آنکه آنها را به زمین گذاشتیم، خنارو روی زمین دراز کشید، کتش را تا کرد و در عوض بالش زیر سر گذاشت و به خواب رفت.

دون خوان با صدای آهسته‌ای شروع به صحبت کرد، گویی نمی‌خواست خنارو را از خواب بیدار کند. گفت که تاکنون بیشتر حقایق را درباره آگاهی برایم شرح داده است و تنها يك حقیقت باقی مانده است که باید راجع به آن بحث کند. به من اطمینان داد که حقیقت آخر از بهترین دستاوردهای بینندگان کهن است، گرچه آنها خودشان هرگز از این مسئله اطلاع نیافتند. بینندگان جدید مدتها بعد به ارزش فوق‌العاده این دستاورد پی بردند. ادامه داد:

– قبلا برای توضیح دادم که هر انسان يك پیوندگاه دارد و این پیوندگاه فیوضات را برای مشاهده و ادراک همسو می‌کند. همچنین بحث کردیم که این نقطه از وضعیت ثابت خود حرکت می‌کند. اکنون، آخرین حقیقت این است که به معض آنکه پیوندگاه از محدوده معینی فراتر رفت می‌تواند دنیا‌هایی کاملا متفاوت از دنیایی که می‌شناسیم بسازد. باز هم به نجوا گفت که نواحی جغرافیایی معینی نه تنها به این حرکت ناپایدار پیوندگاه کمک می‌کنند، بلکه جهات ویژه‌ای نیز برای این حرکت برمی‌گزینند. مثلا، صحرای سونورا به پیوندگاه کمک می‌کند که از جایگاه عادی خود به طرف پایین و به سوی مکان حیوانی حرکت کند. ادامه داد:

– به همین علت ساحران، به ویژه ساحره‌های واقعی در سونورا وجود دارند. تو یکی از آنها را می‌شناسی، کاتالینا را. در گذشته يك زورآزمایی بین شما دو نفر ترتیب دادم. می‌خواستم تو پیوندگاهت را جابجا کنی، لاکاتالینا با لودگیهای ساحرانه و با يك تکان آن را به حرکت درآورد.

دون خوان توضیح داد که تجربیات هولناکم با کاتالینا، قسمتی از توافق قبلی بین آن دو نفر بوده است. خنارو ضمن بلند شدن با صدای بلندی از من پرسید:

– چطور است از او دعوت کنیم تا به ما بپیوندد؟  
سؤال بی‌مقدمه و طنین عجیب صدای او در يك آن مرا به وحشت انداخت.  
دون خوان خندید و بازویم را تکان داد. به من اطمینان داد که نباید



از چیزی بترسم. گفت که کاتالینا مثل عمه یا خاله ماست، گرچه او کاملاً از طریقت ما پیروی نمی‌کند ولی بخشی از دنیای ماست. او قطعاً به بینندگان کهن نزدیکتر است.

خنارو خندید، چشمکی زد و گفت:

— می‌دانم که از او گوشت می‌آید. خودش به من گفت که در هر برخوردی که با او داشتی، هرچه بیشتر می‌ترسیدی نسبت به او مشتاقتر می‌شدی.

دون‌خوان و دون‌خنارو به‌طور دیوانه‌واری خندیدند.

بایستی اقرار می‌کردم که کاتالینا همیشه به‌نظرم زنی بسیار ترس‌آور و درعین‌حال بیش از حد جذاب می‌آمد. انرژی سرشار او بیش از هر چیز مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. دون‌خوان خاطر نشان کرد:

— او آنقدر انرژی ذخیره دارد که لازم نیست تو در حالت ابرآگاهی باشی تا پیوندگاہت را به اعماق سوی چپ حرکت دهد.

دون‌خوان تکرار کرد که لاکاتالینا خیلی به ما نزدیک است. زیرا به گروه ناوال خولیان تعلق دارد. توضیح داد که معمولاً ناوال و اعضای گروهش به اتفاق دنیا را ترك می‌کنند، ولی در بعضی موارد این کار را در دسته‌های کوچکتر و یا به‌طور انفرادی انجام می‌دهند. ناوال خولیان و گروهش از دسته آخر هستند، گرچه او حدود چهل سال قبل این دنیا را ترك کرده ولی کاتالینا هنوز هم در این دنیا است.

مطلبی را که قبلاً به من گفته بود، دوباره خاطر نشان کرد و گفت که گروه ناوال خولیان از سه مرد کاملاً بی‌اهمیت و هشت زن فوق‌العاده تشکیل شده بود. دون‌خوان همیشه تأکید می‌کرد که یکی از دلایلی که اعضای گروه ناوال خولیان به‌طور انفرادی دنیا را ترك کردند، همین عدم تجانس بوده است.

گفت که لاکاتالینا به یکی از زنان بیننده و فوق‌العاده گروه ناوال خولیان وابستگی داشت. برای جابجایی پیوندگاه به منطقه تعنائی، این زن روشهای خارق‌العاده‌ای به او آموخت. این بیننده آخرین نفری بود که باید دنیا را ترك می‌کرد. تا من کهولت زندگی کرد و از آنجا که او و کاتالینا اهل سونورا بودند، در سالهای آخر به صحرا بازگشتند و تا هنگامی که این بیننده جهان را ترك کرد با یکدیگر زندگی کردند. در

سالهایی که با یکدیگر گذراندند، لاکاتالینا سعی‌ترین یاور و مرید او شد، مریدی که می‌خواست برای جابجایی پیوندگاه شیوه‌های عجیب و غریب بینندگان کهن را بیاموزد.

از دون‌خوان پرسیدم که آیا معرفت لاکاتالینا در ذات خود با معرفت او تفاوت دارد. پاسخ داد:

— ما دقیقاً مثل هم هستیم. او بیشتر شبیه سیلویو مانوئل یا خنارو است. واقعاً نسخهٔ مؤنث آنهاست. البته چون او یک زن است از هر دو نفر آنها پرخاشجوتر و خطرناکتر است. خنارو سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت:

— قطعاً بیشتر.

و دوباره چشمکی زد.

از دون‌خوان پرسیدم:

— آیا او به گروه شما وابسته است.

— به تو گفتم که او مثل عمه یا خالهٔ ماست. منظورم این است که او به نسل قدیمی‌تر تعلق دارد، با وجود این از همهٔ ما جوانتر است. او آخرین فرد آن گروه است. بندرت با ما تماس می‌گیرد. ما را زیاد دوست ندارد. به نظر او ما بیش از حد نرمش‌ناپذیریم، زیرا او به روش ناوال خولیان عادت دارد. ماجراجویی در ناشناخته را به تلاش برای آزادی ترجیح می‌دهد.

— چه فرقی بین این دو وجود دارد؟

— دربارهٔ تفاوت میان این دو در بخش آخر توضیحاتم در مورد حقایق آگاهی بتدریج و به تفصیل بحث خواهیم کرد. آنچه که فعلاً دانستنش برایت اهمیت دارد این است که تو با تعصب اسرار عجیبی را در آگاهی سوی چپ خود پنهان می‌کنی. به همین جهت تو و کاتالینا از یکدیگر خوشتان می‌آید.

دوباره پافشاری کردم که مسئلهٔ دوست‌داشتن او مطرح نیست، بلکه من بیشتر نیروی فوق‌العادهٔ او را تحسین می‌کنم.

دون‌خوان و خنارو خندیدند و به پشتم زدند، گویی چیزی می‌دانستند که من از آن بی‌خبر بودم. خنارو گفت:

— از تو خوشش می‌آید، زیرا تو را بخوبی می‌شناسد.

با لبانش صدایی درآورد و ادامه داد:

– او ناوال خولیان را خیلی خوب می‌شناخت.

هر دو نگاهی طولانی به من انداختند که مرا دستپاچه کرد. با کج خلقی از خنارو پرسیدم:

– منظورت چیست؟

نیشخندی زد و ابروانش را با حالت مسخره‌ای بالا و پایین انداخت ولی حرفی نزد.

دون‌خوان سکوت را شکست، شروع به صحبت کرد و گفت:

– تو و ناوال خولیان خصوصیات مشترک عجیب و غریبی دارید. خنارو می‌خواهد بفهمد که آیا تو از این مسئله اطلاعی داری.

از هر دو پرسیدم که چگونه می‌توانم از چنین مسئله دور از ذهنی آگاهی داشته باشم. خنارو گفت:

– کاتالینا فکر می‌کند که تو از این مسئله با خبری. این حرف را به این علت می‌گویم، چون بهتر از همه ما ناوال خولیان را می‌شناخت.

گفتم نمی‌توانم باور کنم که او، ناوال خولیان را بشناسد، زیرا حدود چهل سال پیش دنیا را ترک گفته است. خنارو گفت:

– کاتالینا که بچه نیست، فقط به ظاهر جوان است. این بخشی از معرفت او است، همان‌طور که بخشی از معرفت ناوال خولیان بود. تو فقط وقتی او را دیده‌ای که جوان به نظر می‌رسد، اگر وقتی که پیر به نظر می‌رسد او را ببینی، آن وقت از ترس زهره‌ترک می‌شوی.

دون‌خوان حرف او را قطع کرد و گفت:

– کارهای کاتالینا تنها بنا بر سه نوع مهارت و استادی، یعنی تسلط بر آگاهی، تسلط بر هنر «کمین و شکارکردن» و تسلط بر «قصد» قابل توضیح است.

ولی امروز می‌خواهیم کاری را که او در پرتو آخرین حقیقت مربوط به آگاهی انجام می‌دهد بررسی کنیم: این حقیقت می‌گوید که وقتی پیوندگاد از نقطه اصلی خود حرکت کند، می‌تواند دنیاها را متفاوت از دنیای ما را بسازد.

دون‌خوان اشاره کرد که بلند شوم. خنارو نیز از جای خود بلند شد. بی‌اراده کیسه کرباسی محتوای گیاهان طبی را برداشتم و می‌خواستم آن

زا روی شانهام بگذارم که خنارو مانعم شد و لبخندزنان گفت:  
– کیه را زمین بگذار. باید در تپه‌های اطراف گشتی بزیم و با  
لاکاتالینا ملاقات کنیم.

– او کجاست؟

خنارو درحالی که به قلّه تپه کوچکی اشاره می‌کرد گفت:  
– آن بالا. اگر با چشمهای نیمه‌باز به آنجا خیره شوی. او را  
چون لکه تیره‌ای بر بوته‌ای سبز «می‌بینی».  
خیلی سعی کردم که آن لکه تیره را ببینم ولی هیچ‌چیز ندیدم.  
دون‌خوان توصیه کرد:

– چرا از تپه بالا نمی‌روی؟

سرم گیج‌رفت و دلم آشوب شد. دون‌خوان با اشاره دست تشویق  
کرد که به‌راه افتم، ولی من جرئت حرکت‌کردن نداشتم. سرانجام خنارو  
بازویم را گرفت. هر دو به طرف بالای تپه به‌راه افتادیم. وقتی به آنجا  
رسیدیم، متوجه شدم که دون‌خوان نیز درست پشت سر ما آمده است. هر  
سه در یک زمان به بالای تپه رسیده بودیم.

دون‌خوان با صدایی آرام با خنارو شروع به صحبت کرد. از او  
پرسید که آیا دفعات بیشماری را به یاد می‌آورد که هر دو تسلیم ترس  
خود شده بودند و چیزی نمانده بود که ناوال خولیان آنها را خفه کند.

خنارو رو به من کرد و اطمینان داد که ناوال خولیان معلم بی‌رحمی  
بود. ناوال خولیان و استادش ناوال الیاس که در آن هنگام هنوز در این  
جهان بود پیوندگاه آنها را تا فراسوی آستانه‌ای پرخطر می‌راندند و  
آنگاه آنها را به حال خود می‌گذاشتند. خنارو ادامه داد:

– زمانی به تو گفتم که ناوال خولیان به ما توصیه می‌کرد که  
بیهوده نیروی جنسی خود را هدر ندهیم. منظورش این بود که شخص  
برای جابجایی پیوندگاه به نیرو نیاز دارد. اگر شخص فاقد این نیرو  
باشد، ضربه ناوال آزادی به ارمغان نمی‌آورد و مرگ‌آور است.  
دون‌خوان گفت:

– بدون نیروی کافی، قدرت همسویی فیوضات خردکننده است.  
برای تحمل فشار همسویی که هرگز تحت شرایط عادی اتفاق نمی‌افتد.  
به نیرو نیاز داری.

خنارو گفت که نساوال خولیان استادی الهام‌بخش بود. همیشه شیوه‌هایی پیدا می‌کرد که همزمان با آموزش، خود را نیز سرگرم کند. یکی از شیوه‌های مورد علاقه او این بود که یکی دو بار شاگردانش را در حالت آگاهی عادی غافلگیر و پیوندگاهشان را جایجا کند. از آن لحظه به بعد، برای جلب توجه کامل آنها فقط کافی بود با ضربه غیرمترقبه نساوال آنها را بترساند. دون‌خوان گفت:

— نساوال خولیان مردی واقعاً فراموش‌نشدنی بود. او رابطه بسیار خوبی با آدمها داشت. اگر بدترین کارهای عالم را انجام می‌داد می‌گفتند کار بسیار خوبی است، زیرا او انجام داده. ولی اگر شخص دیگری همین کار را می‌کرد می‌گفتند کار زشت و ناجوانمردانه‌ای است. نساوال الیاس برعکس هیچ ذوقی نداشت. اما برآستی استادی بسیار ماهر بود.

خنارو گفت:

— نساوال الیاس شباهت زیادی به نساوال خوانماتیوس داشت. با یکدیگر خیلی تفاهم داشتند. نساوال الیاس همه‌چیز را به او آموخت بدون آنکه حتی يك بار صدایش را بلند کند و یا به او نارو بزند. خنارو درحالی‌که تنه دوستانه‌ای به من می‌زد ادامه داد:

— اما نساوال خولیان خیلی فرق داشت. منظورم این است که او نیز درست مثل تو با تعصب بسیار اسرار عجیبی را در سوی چپ خود حفظ می‌کرد.

و از دون‌خوان پرسید:

— موافق نیستی؟

دون‌خوان پاسخی نداد اما به نشانه تأیید سری تکان داد. انگار جلو خنده‌اش را گرفته بود. دون‌خوان گفت:

— او طبیعتی سرزنده و شوخ داشت. بعد هر دو زدند زیر خنده.

این واقعیت که آنها آشکارا به چیزی اشاره می‌کردند که هر دو از آن آگاهی داشتند، باز هم مرا وحشتزده‌تر کرد.

دون‌خوان با لحنی عادی گفت که آنها به فنون ساحری عجیب و غریبی استناد می‌کنند که نساوال خولیان طی زندگی‌اش آموخته بود. خنارو

افزود که ناوال خولیان علاوه بر ناوال الیاس استاد بی‌همتای دیگری نیز داشت، استادی که او را دوست داشت و شیوه‌های جدید و پیچیده حرکت پیوندگاه را به او آموخت، در نتیجه همین آموزشها، رفتار ناوال خولیان فوق‌العاده عجیب و غریب بود. پرسیدم:

– دون‌خوان اسم این استاد چه بود؟

دون‌خوان و خنارو به یکدیگر نگریستند و هر دو مثل بچه‌ها خندیدند.

بعد دون‌خوان پاسخ داد:

– این سؤالی است که پاسخ دادن به آن خیلی مشکل است. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که او استادی بود که مسیر مکتب ما را تغییر داد. خیلی چیزها به ما آموخت، چیزهای خوب و بد. ولی در میان بدترینها، به ما کارهایی آموخت که بینندگان کهن انجام می‌دادند. بدین ترتیب بعضی از ما به دام افتادند. ناوال خولیان یکی از همین افراد بود، لاکاتالینا هم همین‌طور. ما فقط امیدواریم که تو از آنها پیروی نکنی.

بی‌درنگ شروع به اعتراض کردم. دون‌خوان حرفم را قطع کرد و گفت که نمی‌دانم به چه چیز اعتراض می‌کنم.

وقتی که دون‌خوان حرف می‌زد، بشدت از دست او و خنارو خشمگین شدم. ناگهان از شدت خشم دیوانه شدم و با صدای بلند بر سر آنها فریاد کشیدم. واکنش من آنقدر برای خودم غیرعادی بود که از آن ترسیدم. گویی شخص دیگری بودم، درنگ کردم و با نگاه از آنها کمک طلبیدم.

خنارو دستهایش را روی شانه دون‌خوان گذاشته بود. گویی به حمایت او نیاز داشت. هر دو به‌طور غیرقابل‌کنترلی می‌خندیدند.

آنقدر دلسرد شدم که چیزی نمانده بود اشک از چشمانم سرازیر شود. دون‌خوان به‌کنارم آمد و با حالتی که می‌خواست به من قوت قلب دهد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت. گفت به‌دلایلی که برایش درک‌ناپذیر است، صحرای سونورا در انسان و یا هر موجود زنده‌ای باعث کج‌خلقی می‌شود. ادامه داد:

– ممکن است مردم بگویند که این به‌خاطر زیاده از حد خشک و یا گرم بودن هوای اینجاست. بینندگان ممکن است بگویند که در این منطقه

فیوضات عقاب به طور ویژه‌ای تلاقی می‌کنند و این مسئله همان‌طور که گفتم به جابجایی پیوندگاه به طرف پایین کمک می‌کند.

به هر حال هر طور که باشد سالکان به این جهان آمده‌اند تا خود را به گونه‌ای تربیت کنند که شاهدان بی‌غرضی شوند و بتوانند اسرار هستی را درک کنند و از شادمانی کشف آنچه که ما واقعاً هستیم لذت ببرند. این والاترین هدف بینندگان جدید است و فقط بعضی از سالکان به این هدف دست می‌یابند. ما معتقدیم که ناوأل خولیان به این هدف دست نیافت. او به کمین آن نشسته بود، همین‌طور لاکاتالینا.

ادامه داد و گفت که برای آنکه شخص، ناوالی بی‌همتا شود، باید عاشق آزادی باشد و از قید همه چیز کاملاً رها گردد. توضیح داد که تضاد طریقت سالک با شرایط زندگی انسان امروزی، طریقت او را این‌چنین خطرناک می‌سازد. انسان امروزی قلمرو ناشناخته و اسرارآمیز را رها کرده و در حیطه عمل مستقر شده است. به جهان شهودی و شادمانی پشت کرده و به دنیای ملال خوشامد گفته است. دون‌خوان ادامه داد:

— گاهی اوقات برای سالکان بیش از حد مشکل است که فرصتی یابند و دوباره به جهان اسرار بازگردند. از پا درمی‌آیند. آنان در کمین آن چیزی می‌نشینند که آن را مخاطره عظیم در ناشناخته نامیده‌ام. تلاش برای آزادی را فراموش می‌کنند. فراموش می‌کنند که شاهدان بی‌غرضی باشند. در ناشناخته غرق و به آن علاقه‌مند می‌شوند.

از دون‌خوان پرسیدم:

— شما فکر می‌کنید که من چنین هستم، این‌طور نیست؟

خنارو پاسخ داد:

— می‌دانیم، فکر نمی‌کنیم و لاکاتالینا بهتر از هر کس دیگری می‌داند.

— او از کجا می‌داند؟

خنارو در حالی که کلمات را با لحن مسخره‌ای اد! می‌کرد پاسخ داد:

— از آنجا که او نیز مثل تو است.

می‌خواستم دوباره بحث تنیدی را دامن بزنم ولی دون‌خوان حرفم را قطع کرد و گفت:

– نیازی نیست که اینقدر عصبانی شوی. تو همانطور هستی که هستی. برای بعضی مبارزه برای آزادی سخت‌تر است و تو یکی از آنها هستی.

برای آنکه ما شاهدانی بی‌عرض شویم. ابتدا باید بفهمیم که ثبات و حرکت پیوندگاه تعیین می‌کند که ما که هستیم و جهانی که می‌بینیم چگونه است، هر جهانی که می‌خواهد باشد.

بینندگان جدید می‌گویند که وقتی به ما می‌آموزند تا با خود صحبت کنیم، می‌آموزند که چگونه خود را کند کنیم تا پیوندگاه در يك نقطه ثابت بماند.

خنارو دستهایش را با سروصدا به هم زد و سپس سوت بلندی کشید که مثل سوت مربیان فوتبال بود، بعد فریاد زد:

– پیوندگاه را حرکت دهیم! زودباش حرکت کن، حرکت کن. حرکت کن!

هنوز می‌خندیدیم که ناگهان بوته‌های سمت راستم تکان خوردند. دون‌خوان و خنارو بی‌درنگ نشستند و پای چپشان را زیر خود جمع کردند. پای راستشان را خم کردند و زانویشان به سمت بالا و مثل سپری در مقابل آنها بود. دون‌خوان اشاره کرد که من نیز چنین کنم. ابروانش را بالا برد و با گوشه لب اشاره‌ای کرد که اطاعت کنم. به نجوا گفت: – ساحران خصوصیات خاص خودشان را دارند. وقتی که پیوندگاه به مناطق زیرین جایگاه عادی خود حرکت کند، دید ساحران محدود می‌شود. اگر آنها تو را در حالت ایستاده ببینند، به تو حمله خواهند کرد.

خنارو نجواکنان گفت:

– يك بار ناوال خولیان مرا به مدت دو روز در این وضعیت نگاه داشت. حتی می‌بایست در این وضعیت، نشسته ادرار می‌کردم.

دون‌خوان افزود:

– و قضای حاجت.

خنارو پاسخ داد:

– درست است.

بعد انگار فکر دیگری از ذهنش گذشت. نجواکنان گفت:



— امیدوارم که قبلاً قضای حاجت کرده باشی. اگر این کار را نکرده باشی، وقتی سر و کله لاکاتالینا پیدا شود، شلوارت را خراب خواهی کرد. بگر آنکه به تو نشان دهم که چطور آن را از پایت درآوری. اگر بخواهی در این حالت قضای حاجت کنی، باید اول شلوارت را در بیاوری.

و بعد به من نشان داد که چگونه شلوارم را از پا درآورم. این کار را خیلی جدی و با دقت بسیار انجام داد. تمام دقتم به حرکت او متمرکز شده بود. تازه وقتی که شلوارم را درآوردم، متوجه شدم که دون‌خوان از شدت خنده روده‌بر شده است. فهمیدم که خنارو باز هم مرا دست انداخته است. می‌خواستم از جا بلند شوم و شلوارم را بپوشم که دون‌خوان مانع شد. چنان بشدت می‌خندید که بسختی کلمات را بر زبان می‌آورد. گفتم که از جایم حرکت نکنم، چون نیمی از حرفهای خنارو شوخی بوده و لاکاتالینا واقعاً پشت بوته‌ها پنهان شده است.

با وجود خنده‌اش متوجه ضرورت لعن او شدم. درجا خشکم زد. لعضه‌ای بعد خشن و خشی میان بوته‌ها مرا در چنان وحشتی فرو برد که شلوارم را فراموش کردم. نگاهی به خنارو انداختم. دوباره شلوارش را پوشیده بود. شانه‌ها را بالا انداخت و نجواکنان گفت:

— متأسفم، فرصت نشد که به تو نشان دهم چگونه بدون برخاستن، شلوارت را بپوشی.

حتی فرصت نکردم عصبانی شوم و یا در شادی آنها شرکت کنم. ناگهان درست در مقابلم، بوته‌ها به کناری رفت و موجود وحشتناکی بیرون آمد. چنان عجیب و غریب بود که دیگر نترسیدم. مجذوب آن شده بودم. آنچه در مقابلم بود، هرچه بود انسان نبود. کوچکترین شباهتی به انسان نداشت. بیشتر به خزنده‌ای می‌ماند یا به حشره‌عظیم عجیب و غریبی و یا حتی به پرنده‌پشمالوی بسیار نفرت‌انگیزی. بدنی تیره‌رنگ و پشمی قرمز و زیر داشت. پاهایش را نمی‌دیدم، تنها سر عظیم و زشتش دیده می‌شد. بینی پهنی داشت که به‌جای سوراخ دو گودال عظیم در دو طرف داشت. دهانش شبیه منقار با دندان بود. با وجود ترس‌آوریش چشمان فوق‌العاده‌ای داشت، دو دریای‌گیرا، گیرا با شفافیتی تصورناپذیر. سرشار از معرفت بود. نه چشم انسان بود و نه چشم پرنده و نه چشم هیچ حیوان دیگری که تاکنون دیده بودم.

موجود به سمت چپ من حرکت کرد و از حرکت او پوته‌ها به صدا درآمد. وقتی سرم را گرداندم که با چشمانم او را تعقیب کنم، متوجه شدم که دون‌خوان و خنارو نیز چون من از حضور او مفتون شده‌اند. به فکرم رسید که آنها نیز چون من تاکنون چنین موجودی ندیده‌اند.

لحظه‌ای بعد موجود کاملاً از نظر منو شده بود. اما لحظه‌ای دیگر غرشی بلند شد و دوباره هیكل عظیمش در مقابلمان ظاهر گشت. مجذوب آن موجود شده بودم و در عین حال این واقعیت نگرانم می‌کرد که موجود وحشتناک به هیچ وجه مرا نترسانده بود. گویی لحظه‌ای پیش کس دیگری بجای من ترسیده بود.

در يك لحظه احساس کردم که در حال برخاستن هستم. پاهایم ناخواسته بلند شدند و خود را ایستاده در مقابل آن موجود یافتم. به طرز مبهمی احساس کردم که کت، پیراهن و کفشهایم را درمی‌آورم. لحظه‌ای بعد برهنه بودم. عضلات پایم بشدت منقبض شدند. با چالاکی فوق‌العاده‌ای چند بار بالا و پایین پریدم. سپس من و آن موجود بسرعت به طرف فضای سبز و صفاپذیری که در دوردست قرار داشت دویدیم.

آن موجود جلوتر از من می‌دوید و همچون مار به دور خود حلقه می‌زد. ولی بعد، از او پیشی گرفتم. وقتی که می‌دویدیم از چیزی آگاه شدم که قبلاً می‌دانستم. آن موجود واقعا لاکاتالینا بود. ناگهان لاکاتالینا را در جسم خود، در کنارم یافتم. بدون هیچ کوششی حرکت می‌کردیم. گویی در جایمان ثابت بودیم و فقط ادای حرکت و سرعت را درمی‌آوردیم و منظره اطرافمان را از مقابلمان می‌گذرانند و احساس سرعت شدید را به ما القا می‌کردند.

دویدن ما همان‌طور که شروع شده بود متوقف شد و بعد خود را با لاکاتالینا در جهانی دیگر تنها یافتیم. هیچ چیز قابل شناسایی وجود نداشت. از آنچه که به نظر می‌رسید زمین باشد. دزخشش و گرمایی شدید برمی‌خاست. زمینی که از تخته‌سنگهای عظیم پوشیده شده بود یا درست‌کم به تخته‌سنگ شباهت داشت. به رنگ ماسه‌سنگ بود اما وزنی نداشت. مثل تکه‌های بزرگ اسفنج بود. با کوچکترین فشاری به هوا پرتاب می‌شد.

چنان مجذوب قدرت خود شده بودم که همه چیز را فراموش کردم.

نمی‌دانم چطور تشخیص داده بودم که قطعات عظیم این ماده به ظاهر بی‌وزن در مقابلم مقاومت می‌کند و قدرت فوق‌العاده‌ی من است که آنها را به هوا پرتاب می‌کند.

همی کردم با دستها آنها را بگیرم ولی متوجه شدم که بدنم دگرگون شده است. لاتاکالینا به من می‌نگریست. دوباره همان موجود عجیب شده بود و من نیز مثل او شده بودم. خودم را نمی‌توانستم ببینم ولی می‌دانستم که ما کاملاً شکل یکدیگریم.

شادی و صف‌ناپذیری تمام وجودم را فراگرفت. گویی شادی قدرتی بود که از بیرون ناشی می‌شد. من و لاکاتالینا آنقدر جست و خیز کردیم چرخیدیم و بازی کردیم تا دیگر از فکر و احساس و هرگونه آگاهی انسانی تهی شدیم. با این حال کاملاً آگاه بودم. آگاهی من شناختی مبهم بود که به من اطمینان می‌داد. اعتمادی نامحدود بود. یقینی جسمی از موجودیتم. نه در مفهوم احساس انسانی فرد بودن بلکه به معنای حضوری که همه‌چیز بود.

بعد یکبارده همه‌چیز به ابعاد انسانیش بازگشت. لاکاتالینا دستم را گرفته بود. در میان بوته‌های صحرا راه می‌رفتیم. بلافاصله و با درد متوجه شدم که سنگ و کلوخ بیابان پاهای برهنه‌ی مرا بشدت آزار می‌دهد. به منطقه بدون گیاهی رسیدیم. دوزخوان و خارو آنجا بودند. نشستیم و لباسهایم را به تن کردم.



تجربه‌ی من با لاکاتالینا بازگشت ما را به جنوب مکزیك به تاخیر انداخت. این تجربه به طریق و صف‌ناپذیری مرا متزلزل کرده بود. در حالت آگاهی طبیعی به آدم دوگانه‌ای بدل شده بودم. گویی تکیه‌گاه خود را از دست داده بودم. ناامید شده بودم. به دوزخوان گفتم که حتی میل به زندگی را نیز از دست داده‌ام.

در ایوان خانه دوزخوان نشسته بودیم. کیسه‌ها را در اتومبیل گذاشته و آماده‌ی عزیمت بودیم ولی احساس ناامیدیم آنقدر شدید بود که شروع به گریه کردم.

دون‌خوان و خنارو آنقدر خندیدند که اشك از چشمشان سرازیر شد. هرچه بیشتر احساس ناامیدی می‌کردم. خوشحالت‌تر می‌شدند. سرانجام دون‌خوان مرا به حالت ابرآگاهی فرستاد و توضیح داد که خنده آنها ناشی از نامهربانی و یا شوخ‌طبعی بیجای آنها نیست. بلکه نشانه واقعی خوشحالی آنها به خاطر پیشرفت من در طریق معرفت است. دون‌خوان ادامه داد:

— می‌خواهم به تو بگویم وقتی که ما به این مرحله رسیده بودیم. ناوال خولیان به ما چه می‌گفت. آنگاه می‌فهمی که تنها نیستی. آنچه اکنون بر سرت می‌آید، بر سر تمام کسانی می‌آید که انرژی کافی ذخیره می‌کنند تا نیم‌نگاهی به ناشناخته بیندازند.

گفت ناوال خولیان به آنها می‌گفت که از خانه‌هایی که تمام عمرشان را در آنها گذرانده بودند، رانده شده‌اند. یکی از نتایج ذخیره انرژی بر روی آنها، تخریب آشیانه راحت اما کسل‌کننده و محدود زندگی روزمره بود. ناوال خولیان به آنها می‌گفت که افسردگی آنان چندان به خاطر غم از دست دادن کاشانه خود نیست و از آزرده‌گی جستجوی اقامتگاهی جدید ناشی می‌شود. دون‌خوان ادامه داد:

— این اقامتگاههای جدید به آن راحتی نیستند اما بمراتب وسیع‌ترند. اطلاعاتی اخراج تو به شکل افسردگی شدیدی ظاهر می‌شود. به شکل از دست دادن اشتیاق به زندگی، درست همان‌طور که برای ما رخ داده بود. وقتی که به ما گفتی که دیگر میلی به زندگی نداری. نمی‌توانستیم جلو خنده خود را بگیریم.

— حال چه بر سرم خواهد آمد؟

— عامیانه بگویم باید جاده دیگری را در پیش گیری.

دوباره دون‌خوان و خنارو در شادی عظیمی فرو رفتند. هر یک از حرفها و کلماتشان آنها را به‌طور دیوانه‌واری به خنده وامی‌داشت. دون‌خوان گفت:

— همه این چیزها خیلی ساده است. انرژی جدید تو مکان جدیدی درست می‌کند تا پیوندگاہت را در آن جای دهد. هر بار که با یکدیگر می‌گیریم. گفتگوی سالکانه تو این موضع جدید را مستحکم می‌کند.

خنارو حالت جدی به خود گرفت و با صدای پرطنینی از من پرسید:

– امروز فضای حاجت کرده‌ای؟

با اشاره سر از من خواست که پاسخ دهم. سپس پرسید:

– کرده‌ای؟ کرده‌ای؟ بیا تا به گفتگوی سالکانه خود ادامه دهیم.

وقتی خنده آنها آرام گرفت، خنارو گفت که باید از این واقعیت نامطلوب آگاهی داشته باشم که پیوندگاه هر از چندگاهی به وضع اولیه خود بازمی‌گردد. گفت که در مورد خودش، وضعیت طبیعی پیوندگامش او را مجبور کرده بود که مردم را همچون موجوداتی ترس‌آور و اغلب وحشتناک ببیند. روزی در کمال تعجب دریافته بود که تغییر کرده و بی‌باک‌تر شده است و می‌تواند با موفقیت با موقعیتهایی روبرو شود که قبلاً او را در آشفتگی و ترس فرو می‌برد.

خنارو ادامه داد:

– خود را در حال عشق‌بازی یافتم.

چشمکی زد و بعد گفت:

– معمولاً تا سرحد مرگ از زنان می‌ترسیدم ولی روزی خود را با زنی بسیار وحشی در رختخواب یافتم. آنقدر برایم عجیب بود که وقتی متوجه شدم به چه کاری مشغولم، چیزی نمانده بود که سگته کنم. این تکان، دوباره پیوندگام را به وضع عادی و بینوای خود بازگرداند و ادارم کرد که مثل موشی لرزان و ترسان از آن خانه فرار کنم.

خنارو اضافه کرد:

– بهتر است که مراقب بازگشت پیوندگامت باشی.

و سپس دوباره هر دو خندیدند. دون‌خوان توضیح داد:

– گفتگوی درونی، وضعیت پیوندگاه در پیلۀ انسان را نگه می‌دارد و به همین علت در بهترین حالت، وضعیت آن ناپایدار است. از این رو مردان و زنان باسانی عقلشان را از دست می‌دهند، خصوصاً کسانی که گفتگوی درونیشان تکراری، کسل‌کننده و سطحی است.

ببینندگان جدید می‌گویند کسانی که گفتگوی درونیشان از تعمرک و تنوع بیشتری برخوردار است، نرمش‌پذیرتر هستند.

گفت که وضعیت پیوندگاه ساحر بی‌نهایت نیرومندتر است. زیرا به محض آنکه در پیلۀ شروع به حرکت کرد، در درخشندگی او گودرفتگی ایجاد می‌کند که از آن به بعد پیوندگاه را در خود جای می‌دهد. دون‌خوان

ادامه داد:

— به همین علت نمی‌توانیم بگوییم که سالکان عقلشان را از دست می‌دهند و اگر هم چیزی را از دست بدهند، گودرفتگی آنهاست. دون‌خوان و خنارو چنان این عبارت را خنده‌دار یافتند که از شدت خنده روی زمین غلتیدند.

از دون‌خوان خواستم تا تجربه‌ام را بالاکاتالینا تشریح کند. دوباره صدای قهقهه خنده آنها بلند شد. سرانجام دون‌خوان گفت:

— زنان بمراتب از مردان عجیب و غریب‌ترند. این واقعیت که آنها روزنه دیگری در بین پاهایشان دارند، آنان را به دام تأثیرات عجیب و غریبی می‌اندازد. قدرتهای عجیب و نیرومندی از طریق همین روزنه آنها را تصاحب می‌کند. فقط از این راه می‌توانم دمدمی مزاجی آنها را بفهمم.

لحظه‌ای سکوت کرد. پرسیدم که منظورش چیست. پاسخ داد:

— لاکاتالینا همچون کرم عظیمی به‌سوی ما آمد.

ضرب بیان دون‌خوان و قهقهه خنده خنارو مرا در شادمانی واقعی فرو برد. آنقدر خندیدیم که چیزی نمانده بود حالم به هم بخورد.

دون‌خوان گفت که لاکاتالینا چنان مهارت خارق‌العاده‌ای دارد که می‌تواند در قلمرو حیوانات هر کاری را انجام دهد. نمایش بی‌نظیرش به‌خاطر نزدیکی او به من بود.

گفت که نتیجه نهایی این کار این بود که لاکاتالینا پیوندگاه مرا با خود کشید. خنارو پرسید:

— شما دو نفر به‌عنوان کرم چه کردید؟

و به پشتم زد. چیزی نمانده بود دون‌خوان از شدت خنده خفه شود. سرانجام گفت:

— به همین علت گفتم که زنان عجیب و غریب‌تر از مردان هستند. خنارو به دون‌خوان گفت:

— یا تو موافق نیستی. نوال خولیان هیچ روزنه اضافی در میان

پاهایش نداشت و با وجود این عجیب و غریب‌تر از لاکاتالینا بود. یقین دارم که نمایش کرم را لاکاتالینا از او آموخته است. اغلب این کار را با او می‌کرد.

دون‌خوان مثل بچه‌ای که سعی می‌کند شلوارش را خیس نکند، بالا و پایین می‌پرید.

وقتی که آرام شد به من گفت ناوال خولیان استعداد زیادی داشت که شرایط عجیب و غریبی ایجاد و از آن بهره‌برداری کند. همچنین گفت که لاکاتالینا نمونه‌عالسی جایجایی تحتانی را به من نشان داد. او با حرکت پیوندگاهش به من اجازه داد که او را همچون موجودی ببینم که به شکل آن درآمده بود. به من کمک کرد که پیوندگام را به همان وضعیتی که به او آن ظاهر غول‌آسا را داده بود جایجاکنم. دون‌خوان ادامه داد:

– استاد دیگر ناوال خولیان به او آموخت که چگونه در قلمرو بیکران تحتانی به نقاط خاصی دست یابد. هیچ‌یک از ما نتوانست تا آنجا؛ او را دنبال کند، اما تمام اعضای گروهش به‌ویژه لاکاتالینا و بیننده زنی که ناوال خولیان به او آموزش می‌داد موفق به این کار شدند. دون‌خوان اضافه کرد که منظره‌ای را که جایجایی تحتانی به وجود می‌آورد، به معنای خاص کلمه به دنیای دیگر ارتباط ندارد و همان جهان روزمره ماست که از چشم‌انداز دیگری به آن می‌نگریم. گفت که برای دیدن دنیای دیگر باید نوار بزرگ دیگری از فیوضات عقاب را مشاهده کنیم.

سپس برای خاتمه توضیحاتش گفت که دیگر فرصت ندارد تا به جزئیات نوارهای بزرگ فیوضات پردازد، زیرا باید به راه افتیم. خواهش می‌کنم بمانیم و حرف بزنیم ولی او دلیل آورد که برای توضیح این موضوع به وقت بیشتری نیاز دارد و من باید از نو تمرکز کنم.

## نوارهای عظیم فیوضات

چند روز بعد، دون‌خوان در خانه‌اش در مکزیك جنوبی توضیحاتش را از سر گرفت. مرا به اتاق بزرگ برد. تنگ غروب بود. اتاق در تاریکی فرو رفته بود. خواستم فانوس را روشن کنم، ولی دون‌خوان ممانعت کرد. گفت که باید بگذارم تا طنین صدایش پیوندگام را به حرکت درآورد و فیوضات مربوط به تمرکز مطلق و به یاد آوردن کامل را برافروزد.

بعد گفت که می‌خواهیم درباره نوارهای عظیم فیوضات گفتگو کنیم. آن را یکی دیگر از اکتشافات راهگشای بینندگان کهن نامید که در اثر گمراهی آنها به دست فراموشی سپرده شده است و بینندگان جدید دوباره آن را کشف کرده‌اند. ادامه داد:

— فیوضات عقاب همیشه به صورت خوشه‌هایی دسته‌بندی شده‌اند. بینندگان کهن این خوشه‌ها را نوارهای عظیم فیوضات می‌نامیدند. در واقع آنها نوار نیستند ولی این نام برای آنها به همین صورت باقی مانده است.



به عنوان مثال خوشه عظیمی، موجودات زنده را می آفریند. فیوضات این نوار ارگانیک نوعی ویژگی کرک مانند دارند. شفافند و نوری منحصر بفرد دارند، یک نوع نیروی ویژه. آگاهی و جهش دارند. به همین علت موجودات ارگانیک انباشته از انرژی خاص و تحلیل رونده اند. نوارهای دیگر تیره تر هستند و کرک کمتری دارند. بعضی از آنها هیچ نوری ندارند و کدرند.

— دون خوان منظورت این است که همه موجودات ارگانیک فیوضات مشابهی درون پیله خود دارند؟

— نه، منظورم این نیست، گرچه موجودات زنده به همان نوار عظیم تعلق دارند. ولی مسئله به این سادگیها نیست. فکر کن که مثل نوار بسیار پهنی از تارهای درخشان است، رشته های درخشان بسی انتها. موجودات ارگانیک حبابهای درخشانی هستند که در اطراف دسته ای از تارهای درخشان رشد می کنند. فرض کن که در مرکز این نوار حیات ارگانیک تعدادی از حبابها در اطراف تارهای درخشان شکل گیرد و بقیه در حاشیه نوار. نوار به اندازه کافی پهن دارد که هر نوع موجود ارگانیکی را در خود جای دهد و باز هم فضای آزاد باقی بماند. در چنین ترتیبی، حبابهای نزدیک به حاشیه نوار، فیوضاتی را که در مرکز نوارند بناچار از دست می دهند. این فیوضات، تنها در دسترس حبابهایی است که با مرکز نوار همسو شده اند. به همین ترتیب نیز حبابهایی که در مرکزند، به فیوضات حاشیه دسترسی ندارند.

همان طور که می دانی موجودات ارگانیک در فیوضات یک نوار سهیم هستند. با این حال بینندگان می بینند که درون آن نوار ارگانیک آنقدر موجودات زنده متفاوتی وجود دارد که تصورش هم نمی رود.

— تعداد این نوارهای عظیم زیاد است؟

— بی نهایت است. با این حال بینندگان کشف کرده اند که در کره زمین فقط چهل و هشت عدد از این نوارها وجود دارد.

— دون خوان، این مسئله چه معنایی دارد؟

— برای بینندگان معنایش این است که در کره زمین چهل و هشت نوع تشکیلات مختلف وجود دارد، چهل و هشت نوع خوشه یا ساختار. حیات ارگانیک یکی از آنهاست.

- یعنی چهل و هفت نوع زندگی غیر ارگانیک وجود دارد؟  
- نه، به هیچ وجه. بینندگان کهن هفت نوار را شمرده‌اند که  
حبابهای غیر ارگانیک آگاهی تولید می‌کنند. به زبان دیگر چهل نوار،  
حبابهایی بدون آگاهی به وجود می‌آورند. اینها نوارهایی هستند که فقط  
تشکیلات را به وجود می‌آورند.

فرض کن که این نوارهای عظیم شبیه درخت است. همه آنها میوه‌هایی  
سرسار از فیوضات می‌دهند. اما تنها هشت درخت از میان این درختان  
میوه‌های خوراکی، یعنی حبابهای ادراک دارند. هفت درخت میوه‌ای ترش  
دارند که با وجود این خوراکی است و تنها یکی از این درختان پرآب‌ترین  
و شیرین‌ترین میوه‌ها را دارد.

خندید و گفت که در تشبیه خود، از دیدگاه عقاب بهره گرفته که  
لذیذترین لقمه‌های خوراکش، حبابهای ارگانیک آگاهی است. پرسیدم:  
- چه چیزی باعث می‌شود که این هشت نوار آگاهی را به وجود آورند؟  
- عقاب با فیوضات خود آگاهی می‌بخشد.

پاسخ او مرا برای مباحثه برانگیخت. به او گفتم که وقتی می‌گویی  
عقاب به کمک فیوضاتش آگاهی می‌بخشد، این حرف شبیه سخنانی است  
که يك فرد مذهبی درباره خداوند می‌گوید. يك فرد مذهبی می‌گوید  
خداوند با عشق حیات می‌بخشد. این حرف هیچ معنایی ندارد.  
صبورانه گفت:

- این دو عبارت دیدگاه واحدی ندارد. با وجود این فکر می‌کنم که  
هر دو معنای واحدی دارد. تفاوت در اینجاست که بینندگان «می‌بینند»  
چگونه عقاب با فیوضاتش آگاهی ارزانی می‌دارد ولی مؤمنان «نمی‌بینند»  
چگونه خداوند با عشق خود حیات می‌بخشد.

دو نوار گفت که عقاب توسط دست عظیم فیوضاتی که از روی  
هشت دسته نوار عظیم می‌گذرند، آگاهی ارزانی می‌دارد. اینها دسته‌های  
کاملاً ویژه‌ای هستند، زیرا باعث می‌شوند که بینندگان آنها را به رنگهای  
مختلف ببینند. یکی از آنها کرم صورتی رنگ به نظر می‌رسد، چیزی  
شبیه درخشش صورتی رنگ چراغهای خیابان. دیگری به رنگ هلو است،  
شبیه انوار نئون زرد روشن. دسته سوم کهربایی رنگ است، مثل عسل  
روشن. ادامه داد:

– بنابراین وقتی بینندگان «می‌بینند» که عقاب با فیوضات خود آگاهی ارزانی می‌دارد، مسئله دیدن رنگ مطرح است. مذهبیها عشق خدا را «نمی‌بینند» ولی اگر آن را «می‌دیدند» می‌فهمیدند که یا صورتی یا هلویی رنگ و یا کهربایی است.

به عنوان مثال انسان و سایر موجودات زنده به دسته کهربایی رنگ وابسته‌اند.

می‌خواستم بدانم چه موجودات زنده‌ای با انسان فیوضات مشترکی دارند. پاسخ داد:

– تو با «دیدن» خود این جزئیات را کشف خواهی کرد. بیپرده است بگویم کدام یک هستند. با این کار، تو تنها فهرست دیگری تهیه خواهی کرد. فقط کافی است بگویم که اگر به این کشف دست یابی، یکی از پرهیجان‌ترین کارهایی خواهد بود که تا به حال انجام داده‌ای.

– دسته صورتی و هلویی رنگ نیز در انسان مشاهده می‌شود؟

– هرگز، این دسته‌ها به موجودات زنده دیگر تعلق دارند.

می‌خواستم سؤال دیگری را مطرح کنم ولی او با حرکت آمرانه دست اشاره کرد که سکوت کنم. سپس غرق در تفکر شد. مدتی در سکوت کامل به سر بردیم. سرانجام گفت:

– برایت گفتم که تابش آگاهی در انسان رنگهای متفاوتی دارد. چیزی که به تو نگفتم، زیرا تاکنون به این نکته نرسیده بودیم، این است که اینها رنگهای مختلف نیستند، بلکه درجات مختلف کهربایی‌اند. گفت که دسته کهربایی رنگ آگاهی بی‌نهایت متنوع است و این مسئله تفاوت در کیفیت آگاهی را نشان می‌دهد. کهربایی صورتی و سبز کم‌رنگ رایج‌ترین نوع آن هستند. کهربایی آبی‌رنگ کمتر متداول است و کمیاب‌ترین آن کهربایی خالص است.

– چه چیزی درجات خاص رنگ کهربایی را تعیین می‌کند؟

– بینندگان می‌گویند مقدار انرژی که شخص صرفه‌جویی و ذخیره می‌کند، این درجات را مشخص می‌نماید. سالکان بیشماری با صورتی کهربایی شروع کردند و سرانجام به خالص‌ترین رنگ کهربایی دست یافتند. خارو و سیلویو مانوئل نمونه‌های آنند.

– کدام یک از اشکال حیات به دسته آگاهی صورتی و هلویی رنگ

تعلق دارد؟

— سه دسته‌ای که با تمام درجات رنگشان با هشت نوار تقاطع می‌کنند. در نوار ارگانیک دسته صورتی رنگ عمدتاً به نباتات تعلق دارد. نوار هلویی رنگ به حشرات و نوار کهربایی به انسان و سایر حیوانات. در نوارهای غیرارگانیک نیز همین وضعیت مشاهده می‌شود. این سه دسته آگاهی در هر یک از هفت نوار عظیم، انواع ویژه‌ای از موجودات غیر ارگانیک را به وجود می‌آورد.

از او خواستم تا درباره موجودات غیر ارگانیک بیشتر توضیح دهد.

گفت:

— این نیز مسئله دیگری است که باید خودت «بینی». در واقع هفت نوار و آنچه که آنها به وجود می‌آورند برای منطق انسان غیرقابل دستیابی است ولی نه برای «دیدن» انسان.

گفتم توضیحات او را در مورد نوارهای عظیم بنویسی در نمی‌یابم، زیرا توصیفاتش مجبورم می‌کند که این نوارها را به عنوان دسته‌های مستقل طناب‌مانند و یا حتی نوارهای سطح شبیه تسمه‌های ناقل مجسم کنم. گفت که نوارهای عظیم نه مسطحند و نه گرد، اما به طرز وصف‌ناپذیری باهم دسته شده‌اند. شبیه یک دسته علف که هنوز در اثر نیروی دستی که آن را از جا کنده، بین زمین و آسمان پیوستگی خود را حفظ کرده است. بنابراین، نظم و ترتیبی در فیوضات نیست. اینکه بگویم یک بخش مرکزی و یا بخشهای کناری وجود دارد، گمراه کننده اما برای فهمیدن لازم است.

به توضیحاتش ادامه داد و گفت موجودات غیر ارگانیک که توسط هفت نوار دیگر آگاهی به وجود آمده‌اند ظرفی دارند که فاقد حرکت است. این بیشتر شبیه ظرف بی‌شکلی است که درخشندگی ناچیزی دارد. شباهتی به پیله موجودات ارگانیک ندارد. فاقد کشش و کیفیت تورمی است که موجودات ارگانیک را مثل توپ درخشانی سرشار از انرژی به نظر می‌رساند.

دو نوار گفت که تنها شباهت بین موجودات ارگانیک و غیر ارگانیک این است که همه آنها دارای فیوضات صورتی یا هلویی رنگ و یا کهربایی هستند که به آنها آگاهی ارزانی می‌دارد. ادامه داد:

– این فیوضات تحت شرایط خاصی جاذب‌ترین ارتباط را بین موجودات این هشت نوار عظیم ممکن می‌سازند.

گفت که معمولاً موجودات ارگانیک به خاطر میدان انرژی وسیعترشان، مبتکران ارتباط با موجودات غیرارگانیک هستند. ولی ادامه دقیق و پیچیده این ارتباط همیشه به عمده موجودات غیر ارگانیک است. وقتی که این مانع برداشته شد، موجودات غیر ارگانیک تغییر می‌کنند و به چیزی بدل می‌شوند که بینندگان همزاد می‌نامند. از آن به بعد موجودات غیر-ارگانیک قادرند از ظریفترین افکار، حالات و یا ترسهای بیننده قبل از خودش باخبر شوند. ادامه داد:

– بینندگان کهن مجذوب صمیمیت و وفاداری همزادهایشان شدند. می‌گویند که بینندگان کهن می‌توانستند همزادهایشان را وادار به انجام هر کاری که دلشان می‌خواست بکنند. این یکی از دلایلی بود که باعث شد فکر کنند آسیب‌ناپذیرند. آنها گول خودبزرگ‌بینی خود را خوردند. همزادها فقط هنگامی قدرت دارند که بیننده‌ای که آنها را می‌بیند، نمونه‌ای از بی‌عیب و نقصی باشد و بینندگان کهن چنین نبودند.

– تعداد موجودات غیر ارگانیک نیز به اندازه موجودات زنده است؛ گفت که موجودات غیر ارگانیک به فراوانی موجودات ارگانیک نیستند، اما کمبود آنها با فراوانی تعداد نوارهای آگاهی غیر ارگانیک جبران می‌شود. همچنین تفاوت بین موجودات غیر ارگانیک بمراتب بیشتر از تفاوت بین موجودات ارگانیک است. زیرا موجودات زنده تنها به یک نوار تعلق دارند در حالی که موجودات غیر ارگانیک به هفت نوار. ادامه داد:

– بعلاوه موجودات غیرارگانیک نسبت به موجودات زنده عمر خیلی طولانی‌تری دارند. این واقعیت به دلایلی که بعداً برایت شرح خواهم داد. بینندگان را به این فکر انداخت که «دیدن» خویش را به همزادها متمرکز کنند.

گفت که بینندگان کهن همچنین متوجه شدند که انرژی فوق‌العاده موجودات زنده و پیشرفت پی در پی آگاهی آنهاست که آنان را برای عقاب لقمه‌ای این چنین لذیذ می‌نماید. از دیدگاه بینندگان، عقاب به خاطر همین شکمپرستی تا آنجا که توانسته موجود زنده خلق کرده است.

بعد توضیح داد که فرآوردهٔ چهل نوار عظیم دیگر، به هیچ وجه آگاهی نیست و فقط هیأتی از انرژی بی‌جان است. بینندگان کهن فرآورده‌های این نوارها را آوند نامیدند. پيله‌ها و ظرفها میدان انرژی دارای آگاهی‌اند که فروزندگی بلاواسطه آنها را توصیف می‌کند، در حالی که آوندها، ظروف سختی هستند که فیوضات محتوای آنهاست اما فاقد انرژی دارای آگاهی می‌باشند. فروزندگی آنها از انرژی فیوضات محصور شده ناشی می‌شود. ادامه داد:

– باید یادت باشد که همهٔ چیزهای روی زمین محصورند. تمام چیزهایی را که مشاهده می‌کنیم، متشکل از پيله یا آوندهای دارای فیوضات است. معمولاً نمی‌توانیم ظرف موجودات غیرارگانیک را مشاهده کنیم. به من نگرست و منتظر نشانه‌ای مبنی بر درك من ماند. وقتی متوجه شد که نمی‌فهمم به توضیحاتش ادامه داه و گفت:

– جهان در تمامیت خود از چهل و هشت نوار ساخته شده است. دنیایی که پیوندگاه ما برای مشاهدهٔ عادی ما می‌سازد، از دو نوار ساخته شده است. یکی نوارارگانیک است و دیگری نواری که فقط ساختار دارد و آگاهی ندارد. چهل و شش نوار عظیم دیگر، بخشی از جهانی که به‌طور عادی مشاهده می‌کنیم نیستند.

دوباره مکثی کرد و منتظر سؤالات من شد. پرسشی نداشتم. ادامه داد:

– پیوندگاه ما می‌تواند دنیا‌های کامل دیگری را بسازد. بینندگان کهن هفت دنیا را شمرده‌اند، هر دنیا برای يك نوار آگاهی. می‌خواهم اضافه کنم که علاوه بر دنیای روزمره دو دنیای دیگر نیز براحتی ساخته می‌شود. در مورد پنج دنیای دیگر مسئله متفاوت است.



وقتی که دوباره برای صحبت کردن نشستیم، دون‌خوان بی‌درنگ دربارهٔ تجربه‌ام با لاکاتالینیا شروع به صحبت کرد. گفت که جابجایی پیوندگاه در محدودهٔ پایین‌تر از وضع عادیش به بیننده اجازه می‌دهد که از جهانی که می‌شناسیم تصویری محدود و پر از جزئیات داشته باشد. این تصویر آنچنان جزئیاتی دارد که گویی کاملاً دنیای دیگری است. تصویری جذاب

که کشش فوق‌العاده‌ای دارد، خصوصاً برای بیننده‌ای که روحی ماجراجو دارد و به نوعی راحت‌طلب و تنبل است. دون‌خوان ادامه داد:

– تغییر چشم‌انداز خیلی دلپذیر است. به تلاش ناچیزی نیاز دارد و نتایج آن حیرت‌آور است. اگر بیننده‌ای به دستاوردی سریع تمایل داشته باشد، هیچ‌روشی بهتر از جایجایی تحتانی نیست. تنها مشکل کار اینجاست که وقتی پیوندگاه در چنین حالتی قرار گرفت، مرگ آفت جان بیننده می‌شود. مرگی که بی‌رحمانه‌تر و سریع‌تر از وقتی است که برای شخص در وضعیت عادی اتفاق می‌افتد.

ناوال خولیان فکر می‌کرد که آنجا مکان فوق‌العاده‌ای برای جست و خیز است و نه کار دیگر.

گفت که تغییر واقعی دنیاها تنها وقتی اتفاق می‌افتد که پیوندگاه در درون نوار بشری آنقدر عمیق جایجا شود که به یک آستانه قطعی برسد. در این حالت پیوندگاه می‌تواند از نوار بزرگ دیگری استفاده کند.

– چگونه از آن استفاده می‌کند؟

شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

– این مسئله انرژی است. اگر بیننده به اندازه کافی انرژی داشته باشد، نیروی همسویی به نوار دیگری می‌آویزد. انرژی عادی ما به پیوندگاهمان اجازه می‌دهد که از نیروی همسویی یک نوار عظیم‌فیوضات استفاده کند و ما جهانی را مشاهده می‌کنیم که با آن آشنا هستیم. اما اگر انرژی بیشتری داشته باشیم می‌توانیم از نیروی همسویی نوارهای عظیم دیگری استفاده کنیم و در نتیجه دنیاها را مشاهده می‌کنیم.

دون‌خوان بی مقدمه موضوع را تغییر داد و شروع به صحبت درباره

گیاهان کرد و گفت:

– ممکن است به نظرت عجیب برسد ولی به‌عنوان مثال درختها بیشتر از مورچه‌ها به انسان نزدیکند. به تو گفته‌ام که درختان و انسانها می‌توانند روابط عمده‌ای را توسعه دهند، زیرا در فیوضات مشابهی سهیم هستند.

– بزرگی پیلۀ آنها چقدر است؟

– پیلۀ یک درخت بلند بزرگتر از خود درخت نیست. جالب اینجاست

که بعضی از گیاهان کوچک پیلۀ ای دارند که تقریباً به بزرگی بدن انسان

است و سه برابر آن پهنا دارد. آنها گیاهان اقتدار هستند. بیشتر فیوضات آنها با فیوضات انسان یکی است، البته نه فیوضات آگاهی بلکه به طور کلی فیوضات دیگر.

یکی دیگر از ویژگیهای آنها این است که فروزندگیشان درجات متفاوتی دارد. عموماً صورتی رنگ هستند، زیرا آگاهی آنها صورتی است. گیاهان سمی، زرد مایل به صورتی کم رنگ و گیاهان طبعی، بنفش درخشان مایل به صورتی هستند. تنها گیاهان اقتدار، سفید مایل به صورتی هستند و بعضی سفید کدر و بقیه سفید براقند.

ولی تفاوت واقعی بین گیاهان و سایر موجودات زنده محل قرار گرفتن پیوندگاه آنهاست. در گیاهان، پیوندگاه در قسمت زیرین پیله جای دارد. در حالی که در موجودات ارگانیک در قسمت فوقانی پیله آنهاست.

— در مورد موجودات غیر ارگانیک چه می‌گویید؟ پیوندگاه آنها کجاست؟

— در بعضی‌ها در قسمت زیرین ظرف آنهاست. اینها کاملاً برای انسان بیگانه و به گیاهان وابسته‌اند. در بعضی دیگر پیوندگاه می‌تواند در هر نقطه‌ای در قسمت فوقانی ظرف آنها باشد. این موجودات به انسان و سایر موجودات ارگانیک خیلی نزدیکند.

اضافه کرد که بینندگان کهن مدعی بودند که گیاهان گسترده‌ترین رابطه را با موجودات ارگانیک دارند. آنها معتقد بودند که هر قدر پیوندگاه پایین‌تر باشد، شکستن مانع ادراک برای گیاهان آسانتر است. پیوندگاه درختان تنومند و گیاهان خیلی کوچک در منتهی‌الیه تحتانی پیله آنهاست. به همین علت تعداد زیادی از فنون ساحری بینندگان کهن وسیله بهره‌برداری از آگاهی درختان و گیاهان کوچک بود که از آن به‌عنوان راهنما استفاده می‌کردند و به قول خودشان تا عمیق‌ترین سطح نواحی تاریک پایین می‌رفتند. ادامه داد:

— البته می‌فهمی که وقتی آنها فکر می‌کردند که در اعماق، پایین می‌روند، در واقع برای ساختن دنیاهایی که با این هفت نوار عظیم قابل مشاهده است، پیوندگاهشان را جابجا می‌کردند.

آنها آگاهی‌شان را تا انتها به جلو می‌راندند و با پنج نوار عظیم دنیاهایی



را می‌ساختند که تنها برای بینندگانی که دستخوش دگرگونی خطرناکی می‌شوند قابل دستیابی است.

– ولی آیا بینندگان کهن موفق به ساختن آن دنیاها شدند؟  
– بله، شدند. آنها با وجود گمراهی خود معتقد بودند که شکستن موانع ادراک به زحمتش می‌ارزد، حتی اگر مجبور شوند که برای این کار به درخت بدل شوند.

## کمین و شکار کردن، «قصد» و «وضعیت رؤیا»

روز بعد، دوباره نزدیک غروب دون‌خوان به اتاقی آمد که من و خنارو در آن مشغول صحبت بودیم. بازویم را گرفت و قدم‌زنان از ساختمان بیرون آمدیم و به حیاط پشت رفتیم. هوا تقریباً تاریک شده بود. گردش-کنان از راهرویی که به حیاط خلوت می‌رسید گذشتیم.

ضمن راه رفتن دون‌خوان به من گفت که می‌خواهد یک بار دیگر هشدار دهد که در طریقت معرفت، در آشفتگی و دیوانگی غرق شدن بسیار آسان است. گفت که بینندگان با دشمنان زیادی مواجه می‌شوند که می‌توانند مقاصد آنها را نابود، اهدافشان را مفسوش و آنان را ضعیف‌کنند. دشمنانی که بنودی خود در طریقت سالکان به‌وجود می‌آیند و به همراه احساس راحت‌طلبی، تن‌پروری و خودبزرگ‌بینی جزیی از زندگی‌روزمره می‌باشند.

خاطر نشان کرد که اشتباهاتی که بینندگان کهن در نتیجه راحت-

طلبی، تن‌پروری و خودبزرگ‌بینی مرتکب شدند، آنقدر عظیم و خطیر بود که بینندگان جدید چاره‌ای جز این نداشتند که سنت خود را مردود و مطرود بدانند. دون‌خوان ادامه داد:

— مهمترین چیزی که بینندگان جدید به آنان نیاز داشتند، اقدامات عملی در جهت جابجایی پیوندگامشان بود. از آنجا که با هیچ‌یک از این اقدامات آشنایی نداشتند، علاقه شدید خود را به «دیدن» پرتو آگاهی معطوف کردند و در نتیجه، سه مجموعه از فنونی را بنیان نهادند که سنگ بنای کارشان شد.

دون‌خوان گفت که بینندگان جدید با این سه مجموعه خارق‌العاده‌ترین و مشکلترین کارها را انجام دادند. موفق شدند که به طور منظم پیوندگامشان را در وضع عادی خود به حرکت درآورند. تأیید کرد که بینندگان کهن نیز با استفاده از روشهای خودسرانه و عجیب و غریب موفق به این کار شده بودند.

توضیح داد که آنچه بینندگان جدید در تابش آگاهی «دیدند»، بر مبنای ترتیبی به دست آمد که بینندگان کهن حقایق آگاهی را منظم کرده بودند. این مسئله به‌عنوان تسلط بر آگاهی شناخته شد و بر این مبنای سه مجموعه از فنون را تدارک دیدند: «اولی تسلط بر «کمین و شکار کردن»؛ دومی تسلط بر «قصد»؛ و سومی تسلط بر «رؤیا» بود. تأکید کرد که از اولین روز ملاقاتمان این فنون را به من می‌آموخته است.

گفت که تسلط بر آگاهی را همان طور که بینندگان جدید توصیه کرده‌اند به دو شیوه به من آموخته است. در آموزشهایش برای سوی راست که در حالت آگاهی عادییم به من داده دو هدف را برآورده است: روش سالکان را به من آموخته و پیوندگام را از محل اصلی خود آزاد کرده است. در آموزشهایش برای سوی چپ که در حالت ابرآگاهی به من داده نیز دو هدف را برآورده است: پیوندگام مرا در وضعیتهای گوناگونی که تاب تحملش را داشتم جابجا کرده و توضیحات مفصلی نیز به من داده است.

حرفش را قطع کرد و به من خیره شد. سکوت ناخوشایندی حکمفرما گشت. بعد شروع به صحبت درباره «کمین و شکار کردن» کرد. گفت که این هنر آغازی پیش پا افتاده و تصادفی دارد. این هنر از آنجا آغاز شد

که بینندگان جدید متوجه شدند وقتی که سالکان به شیوه‌هایی رفتار کنند که عادت آنها نیست، فیوضات استفاده نشده درون پیله آنها شروع به درخشیدن می‌کنند. بدین ترتیب پیوندگاه آنها با آرامی و با هماهنگی و به‌طور نامحسوسی جابجا می‌شود.

بینندگان جدید که از این مشاهده به هیجان آمده بودند، شروع به کنترل منظم رفتار خود کردند. و این عمل را هنر «کمین و شکار کردن» نامیدند.

دون‌خوان خاطر نشان کرد با وجودی که این نام مورد ایراد قرار گرفته است اما نام مناسبی است، زیرا «کمین و شکار کردن» مستلزم نوعی رفتار ویژه با مردم است، رفتاری که می‌توان آن را به‌عنوان رفتاری نهانی تعریف کرد.

بینندگان جدید که به این فن مسلح بودند، با هوشیاری و به‌شیوه‌ای پرثمر به «شناخته» پرداختند. با تمرینات پیاپی پیوندگاهشان را به حرکت وامی‌داشتند. گفت:

— یکی از دو دست‌آورد عمده بینندگان جدید «کمین و شکار کردن» است. بینندگان جدید چنین تصمیم گرفتند که هنگامی باید این هنر را به ناول امروزی آموخت که پیوندگانش نسبتاً در اعماق سوی چپ جابجا شده باشد. دلیل این حکم این است که ناول باید اصول «کمین و شکار کردن» را بدون آنکه گرفتار فهرست انسانی شود بیاموزد. به هر حال ناول راهبر گروه است و برای راهنمایی آنها باید سرعت و بدون آنکه درباره آن فکر کند عمل نماید.

سایر سالکان می‌توانند «کمین و شکار کردن» را در حالت آگاهی طبیعی خود بیاموزند، هرچند بهتر است این کار نیز در حالت ابرآگاهی انجام گیرد. نه به‌خاطر ارزش ابرآگاهی، بلکه چون «کمین و شکار کردن» را با آسرا می‌آمیزد که در اصل فاقد آن است. «کمین و شکار کردن» بیشتر طرز رفتار با مردم است.

او گفت که اکنون بایستی بفهمیم که بینندگان جدید به خاطر جا- بجایی پیوندگاه برای رابطه با خرده ستمگر چنین ارزش والایی قایل بودند. خرده ستمگران بینندگان را مجبور می‌کردند که از اصول «کمین و شکار کردن» استفاده کنند. با این کار به آنها کمک می‌کردند تا

پیوندگامشان را به حرکت درآورند.  
پرسیدم که آیا بینندگان کهن دربارهٔ اصول «کمین و شکار کردن» چیزی می‌دانستند. لبخندزنان گفت:

– «کمین و شکار کردن» منحصرأ به بینندگان جدید تعلق دارد. آنها، تنها بینندگانی هستند که با مردم سروکار دارند. بینندگان کهن چنان اسیر احساس قدرت خویش بودند که تنها زمانی به وجود مردم پی بردند که با مشت‌های محکم آنها روبرو شدند. ولی تو خودت همه چیز را می‌دانی.

سپس دون‌خوان گفت که تسلط بر «قصد» و بر «کمین و شکار کردن» دو شاهکار بینندگان جدید است که پیدایش بینندگان امروزی را باعث شد. او توضیح داد که بینندگان جدید در کوشش‌هایشان برای تفوق بر ستمگران از تمام امکانات استفاده کردند. آنها می‌دانستند که پیشینیان‌شان با دستکاری ماهرانهٔ قدرتی اسرارآمیز و معجزه‌گر که آن را تنها به‌عنوان اقتدار وصف می‌کردند، اعمال خسار‌العاده‌ای را انجام دادند. بینندگان جدید اطلاع کمی در مورد این قدرت داشتند و در نتیجه مجبور بودند که با «دیدن‌شان» آن را به‌طور منظم مورد بررسی قرار دهند. وقتی کشف کردند که انرژی همسویی همین نیرو است، پاداش زحمات خود را به دست آوردند.

آنها در آغاز «دیدند» وقتی که فیوضات درون پيله با فیوضات آزاد همسو می‌شود، چگونه تابش آگاهی در اندازه و شدت خود افزایش می‌یابد. آنگاه از مشاهدهٔ خود به‌عنوان سکوی پرش استفاده کردند – همان طور که برای «کمین و شکار کردن» نیز همین کار را کرده بودند. – و يك سلسله فنون پیچیده را تدارك دیدند تا بتوانند از همسویی فیوضات استفاده کنند.

ابتدا به این فنون به‌عنوان تسلط بر همسویی استناد کردند. سپس متوجه شدند که مسئله چیزی بیش از همسویی است و مسئلهٔ انرژی مطرح است که در اثر همسویی فیوضات رها می‌گردد. این انرژی را «اراده» نامیدند.

«اراده» دومین اصل آنان شد. بینندگان جدید آن را به‌عنوان فوران انرژی ناپیدا، نامعین و پیوسته‌ای می‌شناختند که ما را وادار به

انجام دادن همان کارهایی می‌کند که انجام می‌دهیم. «اراده». ادراك دنیای روزمره ما را توضیح می‌دهد و به‌طور غیرمستقیم توسط نیروی آن درك بیانگر جایگزینی پیوندگاه به وضعیت عادی آن است.

دون‌خوان گفت که بینندگان جدید بررسی کردند که چگونه درك زندگی روزمره رخ می‌دهد و تأثیرات «اراده» را دیدند. «دیدند» که همسویی پیایی تجدید می‌شود تا به ادراك ما تداوم بخشد. برای این که هر بار این همسویی با طراوتی که برای ساختن دنیایی نو به آن نیاز دارد تجدید شود، فوران انرژی که از این همسویی برمی‌خیزد، خود بخود تغییر مسیر می‌دهد تا بعضی از همسوییهای برگزیده را تقویت کند. این ملاحظات نوین به عنوان سکوی پرش دیگری به خدمت بینندگان جدید درآمد و به آنها کمک کرد تا به سومین اصل مجموعه رسیدند. آن را «قصد» نامیدند و هدایت هدفمند «اراده» یعنی انرژی همسویی وصف کردند. ادامه داد:

— ناوال خولیان، سیلویو مانوئل و خنارو و ویسنت را تشویق کرد تا سه جنبه معرفت بینندگان را بیاموزند. خنارو استاد سروکار داشتن با آگاهی، ویسنت استاد «کمین و شکار کردن» و سیلویو مانوئل استاد «فصد» است.

کنون به توضیح نهایی تسلط بر آگاهی می‌پردازیم و به همین علت نیز خنارو به تو کمک می‌کند.



دون‌خوان مدت زیادی با کارآموزان زن گفتگو کرد. زنان با حالت‌های جدی به او گوش می‌کردند. از تمرکز حریصانه آنها یقین کردم که درباره مراحل پیچیده‌ای آموزشهای مفصلی به آنها می‌دهد.

ضمن اینکه در اتاق جلو خانه خنارو با یکدیگر حرف می‌زدند، مز از جمع آنان جدا اما مراقبشان بودم. پشت میز آشپزخانه نشستم و منتظر ماندم تا کارشان تمام شد.

سپس زنان برخاستند تا بروند ولی قبل از رفتن با دون‌خوان به آشپزخانه آمدند. در حالی که زنان با حالت رسمی ناشیانه‌ای با مز

صعبت می‌کردند و حتی مرا در آغوش می‌کشیدند، او در مقابلم نشست. همه آنها به گونه‌ای شگفت‌آور حالتی دوستانه داشتند و حتی وراجی می‌کردند. می‌گفتند که می‌خواهند به کارآموزان مردی پیوندند که چند ساعت قبل با خنارو رفته‌اند. خنارو می‌خواست «کالبد رؤیا»ی خود را به آنان نشان دهد.

به‌معض عزیمت زنان، بناگاه دون‌خوان توضیحاتش را از سر گرفت. گفت که بینندگان جدید با گذشت زمان اعمالشان را استحکام بخشیدند و متوجه شدند که تحت شرایط حاکم بر زندگی آنان، «کمین و شکارکردن» تنها به مقدار کمی پیوندگاه را به حرکت وامی‌دارد. برای به‌دست‌آوردن بیشترین نتیجه، «کمین و شکار کردن» به شرایط مطلوبی نیاز دارد؛ به خرده‌ستمگرانی نیاز دارد که در مواضع قدرت و اقتدار بسیار باشند. رفته رفته برای بینندگان جدید مشکل می‌شد که خود را در چنین موقعیتهایی قرار دهند. وظیفه به‌وجود آوردن یا جستجوی چنین شرایطی به بار سنگینی بر دوش آنان بدل شد.

بینندگان جدید برای یافتن روش مناسبتری که موجب جابجایی پیوندگاه می‌شد «دیدن» فیوضات عقاب را الزامی می‌پنداشتند. وقتی که سعی کردند فیوضات عقاب را «بینند» با مسئله‌ای بسیار جدی مواجه شدند. آنها دریافتند که برای «دیدن» فیوضات هیچ راهی جز این وجود ندارد که جان خود را به خطر اندازند. با این حال باید آنها را «می‌دیدند». در آن زمان آنان از فن «رؤیا دیدن» بینندگان کهن به عنوان سپر محافظ خود در برابر ضربه مهلک فیوضات عقاب استفاده کردند و ضمن انجام دادن این کار دریافتند که «رؤیا دیدن» بخودی خود مؤثرترین شیوه برای به حرکت درآوردن پیوندگاه است. دون‌خوان ادامه داد:

– یکی از فرامین صریح بینندگان جدید این بود که سالکان باید در حالت آگاهی طبیعی خود «رؤیا دیدن» را فرا گیرند. به پیروی از این فرمان من از روز اول ملاقاتمان شروع به آموزش «رؤیا دیدن» به تو کرده‌ام.

– چرا بینندگان جدید حکم کردند که «رؤیا دیدن» در حالت آگاهی طبیعی آموخته شود؟

– زیرا «رؤیا دیدن» بسیار خطرناک است و «رؤیابین» بسیار

آسیب‌پذیر. بدین سبب خطرناک است که قدرت بی‌حد و حصری دارد و «رؤیابینان» را آسیب‌پذیر می‌سازد، زیرا آنها را در اختیار رحم و شفقت درک‌ناپذیر نیروی همسویی می‌گذارد.

بینندگان جدید متوجه شدند که ما در حالت آگاهی عادی ساختمان‌های دفاعی بیشماری داریم که در مقابل نیروی فیوضات استفاده نشده‌ای که یکبار در «رؤیا» همسو می‌شوند، از ما محافظت می‌کنند.

دون‌خوان توضیح داد که «رؤیا دیدن» مثل «کمین و شکار کردن» با نگرش ساده‌ای شروع شد. بینندگان کمین آگاه شدند که در رؤیاها پیوندگاه به‌طور کاملاً طبیعی کمی به سمت چپ جابجا می‌شود. وقتی که انسان می‌خواهد و تمام فیوضات استفاده نشده شروع به تابش می‌کنند، در واقع آن نقطه آرام می‌گیرد.

بینندگان کمین بلافاصله فریفته این نگرش شدند و با این جابجایی طبیعی شروع به کار کردند تا توانستند آن را تحت تسلط درآورند. این کنترل را «رؤیا دیدن» یا هنر سروکار داشتن با «کالبد رؤیا» نامیدند.

خاطر نشان کرد که توصیف حدود معرفت آنها درباره «رؤیا دیدن» کاری بس مشکل است. به هر حال بینندگان جدید از آن بهره‌چندانی نبردند. بنابراین وقتی که زمان بازسازی فرا رسید، بینندگان جدید تنها اصول بدیهی «رؤیا دیدن» را برای خود نگه داشتند تا به کمک آن فیوضات عقاب را «ببینند» و پیوندگاه خود را به حرکت درآورند.

گفت که بینندگان، چه جدید و چه کمین «رؤیا دیدن» را مهارت از کنترل جابجایی طبیعی می‌دانستند که پیوندگاه در طول خواب دستخوش آن می‌شود. تأکید کرد که کنترل جابجایی به هیچ‌وجه به معنای هدایت آن نیست، بلکه پیوندگاه را در وضعیتی که در خواب به‌طور طبیعی برایش پیش می‌آید، ثابت نگه می‌دارد. این پیچیده‌ترین تمرینی بود که بینندگان کمین برای انجام دادن آن کوشش و تمرکز عظیم به‌کار بردند.

دون‌خوان توضیح داد که «رؤیابینان» باید به تعادل بسیار دقیقی دست یابند، زیرا رؤیابینان نمی‌توانند در رؤیاها دخالت کنند و یا با کوششی آگاهانه به آن فرمان دهند. با وجود این جابجایی پیوندگاه باید تحت فرمان «رؤیابین» باشد. این تضادی است که با منطق قابل حل نیست و باید در عمل برطرف شود.



بینندگان کهن پس از آنکه به «رؤیابینانی» که در خواب بودند توجه کردند، راه‌حلی یافتند که بنا بر آن گذاشتند تا «رؤیاهای» سیر طبیعی خود را طی کند. آنها «دیده» بودند که پیوندگاه «رؤیابین» در بعضی از رؤیاهای بیشتر از رؤیاهای دیگر به اعماق سوی چپ می‌رود. این نگرش، این مسئله را برای آنان مطرح کرد که آیا محتوای رؤیا باعث جابجایی پیوندگاه می‌شود یا حرکت پیوندگاه بخودی خود با فعال ساختن فیوضات استفاده نشده محتوای رؤیا را به وجود می‌آورد.

خیلی زود متوجه شدند که جابجایی پیوندگاه در سوی چپ رؤیاهای را می‌سازد. هرچه حرکت دورتر باشد، به همان نسبت رؤیا زنده‌تر و عجیب‌تر است. ناگزیر کوشیدند تا با این هدف رؤیاهایشان را هدایت کنند که پیوندگاهشان را وادار به جابجایی عمیقتری در سوی چپ کنند. ضمن این کار کشف کردند که وقتی رؤیاهای آگاهانه و یا به طور نیمه آگاه دستکاری شود، پیوندگاه بی‌درنگ به محل همیشگی خود بازمی‌گردد. از آنجا که هدف آنها جابجایی آن نقطه بود. بناچار به این نتیجه رسیدند که مداخله در رؤیاهای، دخالت در جابجایی پیوندگاه است.

دون‌خوان گفت که از آن به بعد بینندگان کهن معرفت شگفت‌آور خود را در این زمینه توسعه دادند، معرفتی که برای آنچه که بینندگان جدید می‌خواستند با «رؤیا» انجام دهند، نتیجه فوق‌العاده‌ای دربر داشت اما در شکل اصلی خود کمتر مورد استفاده آنان قرار گرفت.

به من گفت که تا اینجا «رؤیا دیدن» را به عنوان کنترل رؤیاهای درک کرده‌ام. و تمام تمریناتی که مرا وادار به اجرای آن کرده است، مثل یافتن دستهایم در «رؤیاهای»، با وجود ظاهر این تمرینات، هدفی جز آموزش هدایت رؤیاهایم نداشته است. این تمرینات به منظور ثابت نگهداشتن پیوندگام در محلی بوده است که این نقطه در خواب حرکت می‌کرد. در اینجا است که «رؤیابینان» باید به تعادل دقیقی دست یابند. تنها کاری که از آنها ساخته است، تثبیت پیوندگاهشان است. بینندگان چون ماهیگیرانی هستند که قلابشان ممکن است به هر جایی گیر کند. تنها کاری که از دستشان برمی‌آید این است که چوب را در محلی که قلاب در آب فرو رفته است نگاه دارند. سپس ادامه داد:

– محلی که پیوندگاه در رؤیا در آن حرکت می‌کند، «وضعیت رؤیا»

نامیده می‌شود. بینندگان کهن در نگهداری «وضعیت رؤیا»ی خود آنچنان مهارتی پیدا کردند که حتی قادر بودند وقتی که پیوندگامشان در آن نقطه لنگر انداخته است بیدار شوند.

بینندگان کهن این حالت را «کالبد رؤیا» می‌نامیدند. زیرا آن را به حدی کنترل می‌کردند که هر بار که در «وضعیت رؤیا»ی جدیدی بیدار می‌شدند، جسم جدید و گذرایی خلق می‌کردند.  
دون‌خوان ادامه داد:

– باید برای روشن کنم که «رؤیا دیدن» زیان خطرناکی دارد. به بینندگان کهن تعلق دارد. تحت تأثیر خلق و خوی آنان است. سعی کردم در این مورد با احتیاط بیشتری تو را هدایت کنم ولی هیچ وقت نمی‌شود کاملاً مطمئن بود.

– دون‌خوان، از چه مرا برحذر می‌کنی؟

– از دامهای «رؤیا دیدن» که واقعاً شگفت‌آورند. در «رؤیا دیدن» واقعاً هیچ راهی برای هدایت حرکت پیوندگاه وجود ندارد. تنها چیزی که این جابجایی را معین می‌کند، قدرت یا ضعف «رؤیابین» است. اولین دام درست در همین جاست.

گفت که بینندگان جدید در ابتدا برای استفاده از «رؤیا» دو دل بودند. آنان یقین داشتند که «رؤیا» در عوض تقویت سالک، او را ضعیف، جبار و دمدمی می‌کند. بینندگان کهن نیز همگی چنین بودند. از آنجا که بینندگان جدید برای جبران نتایج ناهنجار «رؤیا» چاره‌ای جز استفاده از آن نداشتند. نظام رفتاری پرده‌امنه و پیچیده‌ای را تدارک دیدند که آن را راه یا طریقت سالکان نامیدند.

به کمک این نظام بینندگان جدید خود را تقویت کردند و به نیروی درونی که برای هدایت جابجایی پیوندگاه در «رؤیاها» نیاز داشتند، دست یافتند. دون‌خوان تأکید کرد که نیرویی که از آن صحبت می‌کند اعتقاد صرف نیست. هیچ‌کس نمی‌توانست بشدت بینندگان کهن با اعتقاد باشد و با این حال تا اعماق روحشان ضعیف بوده‌اند. نیروی درونی به معنای حس خودداری، تقریباً بی‌علاقگی و احساس راحت بودن است، اما مهمتر از همه به معنای تمایل طبیعی و عمیق برای بررسی و درک است. بینندگان جدید تمام این ویژگی‌های شخصیتی را هوشیاری می‌نامیدند. ادامه داد:

— بینندگان جدید معتقدند بودند که زندگی بی‌عیب و نقص بخودی خود و بناچار به احساس هوشیاری منتهمی می‌شود و این هوشیاری به نوبه خود منجر به جابجایی پیوندگاه می‌گردد.

همان طور که برایت گفته‌ام بینندگان جدید معتقدند بودند که پیوندگاه می‌تواند از درون به حرکت درآید. آنها گامی فراتر نهادند و ادعا کردند که افراد بی‌عیب و نقص نیاز به راهنمایی کسی ندارند. بلکه آنان با ذخیره انرژی می‌توانند بدون کمک دیگران همه کارهایی را که بینندگان می‌کنند، انجام دهند. تنها به فرصت کوچکی نیاز دارند تا از امکاناتی که بینندگان فاش ساخته‌اند آگاهی یابند.

به او گفتم که ما به همان نقطه‌ای بازگشته‌ایم که من در حالت آگاهی عادی در آن بوده‌ام، زیرا هنوز هم یقین دارم بی‌عیب و نقصی یا ذخیره انرژی مفاهیم آنچنان مبهمی هستند که هرکس می‌تواند بدلخواه آن را تفسیر کند.

می‌خواستم برای اثبات 'دعایم دلایل بیشتری بیاورم ولی احساس عجیبی تمام وجودم را فراگرفت. احساس واقعی جسمی بود، احساس گذر سریع از میان چیزی. پس از آن دلایل خود را رد کردم. بی‌هیچ شك و تردیدی می‌دانستم که حق با دون‌خوان بود. تنها چیزی که شخص به آن نیاز دارد بی‌عیب و نقصی انرژی است و این تنها بسا يك عمل آغاز می‌گردد که باید اندیشیده، دقیق و پایدار باشد. اگر این عمل به اندازه کافی تکرار شود، شخص احساس قصد استواری می‌کند که می‌تواند در مورد هر چیز دیگری به‌کار گرفته شود. اگر شخص در این کار موفق گردد، آنگاه راه باز است. هر چیز به چیزی دیگر منتهمی می‌شود تا سالک به تمام ذخایر نهانی خود پی‌برد.

وقتی به دون‌خوان گفتم که هم‌اکنون متوجه چه چیزی شده‌ام، با شادی آشکاری خندید و فریاد زد که برامستی این مثالی خداداده از نیرویی است که او از آن صحبت می‌کرد. توضیح داد که پیوندگام جابجا شده است و در اثر هوشیاری در وضعیتی قرار گرفته است که به ادراك دامن می‌زند. به همین ترتیب نیز می‌تواند در اثر دمدمی مزاجی در حالتی قرار گیرد که تنها خودبزرگ‌بینی را افزون کند، همان‌طور که در مورد من بارها این اتفاق افتاده است. ادامه داد:

— بگذار اکنون در مورد «کالبد رؤیاء» گفتگو کنیم. بینندگان کهن تمام کوشش خود را به کشف و استفاده از «کالبد رؤیاء» معطوف کردند و موفق شدند که از آن به عنوان جسمی کارا تر استفاده کنند. مثل اینکه بگوییم آنها خود را به طرق هرچه عجیبتر دوباره خلق می کردند. دونخوان خاطر نشان کرد که بینندگان جدید بخوبی می دانند که گردهای ساحران کهن پس از آنکه در «وضعیت رؤیاء» دلخواه خود بیدار شدند، هرگز بازنگشتند. گفت که احتمالاً در آن دنیاها تصورناپذیر مرده اند و یا هنوز هم اگر امروز زنده باشند، خدا می داند که به چه شکل و شیوه ای هستند.

مکشی کرد و به من نگریست و بعد قهقهه خنده اش بلند شد و پرسید:

— حتماً از اشتیاق داری می میری که از من بپرسی بینندگان کهن با «کالبد رؤیاء» چه کردند، این طور نیست؟  
و با حرکت سرش مرا تشویق به پرسش کرد.

دونخوان توضیح داد که خنارو به عنوان استاد بی چون و چرای آگاهی، بارها وقتی که در حالت آگاهی عادی بوده ام، کالبد رؤیاء را به من نشان داده است. خنارو با این نمایشها می خواست پیوندگام را نه از وضعیتی که در حالت ابرآگاهی دارد، بلکه از وضعیت عادی جابجا کند. سپس گویی که دونخوان رازی را بر من فاش می ساخت گفت که خنارو در مزارع نزدیک خانه اش منتظر ماست تا «کالبد رؤیاء» خود را نشانم دهد. پی در پی تکرار می کرد که برای «دیدن» و درک واقعی «کالبد رؤیاء» من اکنون در حالت کامل آگاهی هستم. سپس وادارم کرد از جایم بلند شوم و ما از اتاق جلو گذشتیم و به در خانه رسیدیم. وقتی که می خواستم در را باز کنم متوجه شدم که کسی بر روی توده حصیرهایی که کارآموزان در عوض تشک از آنها استفاده می کردند دراز کشیده است. فکر کردم وقتی که من و دونخوان در آشپزخانه مشغول صحبت بوده ایم، باید یکی از این کارآموزان به خانه مراجعت کرده باشد.

به سراغش رفتم و متوجه شدم که خنارو است. او در خواب عمیقی فرو رفته و صورتش به زمین بود و بآرامی خرناس می کشید. دونخوان گفت:

— بیدارش کن! باید برویم و او باید خیلی خسته باشد.  
بازامی او را تکان دادم. آهسته چرخید و صدای آدسی را درآورد  
که از خوابی عمیق بیدار شده باشد. کش و قوسی به بازوانش داد و بعد  
چشمانش را گشود. ناخواسته فریادی کشیدم و به عقب پریدم.

چشمان خنارو به هیچ وجه چشمان انسان نبود. دو نقطه نورانی  
کمربایی رنگت تند بود. ضربه ناشی از ترس آنچنان شدید بود که سرم  
کبج رفت. دوزخوان به پشتم زد و تعادل را به من بازگرداند.

خنارو برخاست و به من لبخندی زد. خطوط چهره اش سخت بودند.  
طوری حرکت کرد که گویی مست یا معلول است. از کنارم گذشت و  
مستقیماً به سمت دیوار رفت. از تصور برخورد او با دیوار، خود را جمع  
کردم ولی او از میان دیوار چنان گذشت که گویی اصلاً دیواری وجود  
نداشت و بعد از میان در آشپزخانه به اتاق بازگشت و در مقابل چشمان  
حیرت زده ام شروع به راه رفتن بر روی دیوار کرد. بدنش موازی با زمین  
بود و وقتی که به سقف رسید سرش به طرف زمین بود.

هنگامی که سعی کردم از حرکاتش پیروی کنم، به پشت افتادم. در  
این حالت دیگر خنارو را ندیدم. در عوض به حباب نوری می نگریستم که  
روی سقف بالای سرم و دیوارها به دور اتاق می چرخید. گویی شخصی  
نورافکن عظیمی به تیرهای سقف و دیوارها می انداخت. سرانجام پرتو  
نخاموش شد. دیوار، نور را بلعید و نور از نظر محو گشت.

دوزخوان خاطرنشان ساخت که ترس حیوانی من همیشه پیش از  
اندازه است و من باید سعی کنم که بر آن غلبه کنم اما در مجموع خیلی  
حوب رفتار کرده ام. «کالبد رؤیای خنارو را به شکل واقعی آن دیده ام».   
به شکل حبابی از نور.

از او پرسیدم چرا اینقدر اطمینان دارد که این کار را انجام  
داده ام. پاسخ داد که «دیده» است که پیوندگامم ابتدا به سوی جایگاه عادی  
خود حرکت کرده تا ترسم را جبران کند. سپس به اعماق سوی چپ حرکت  
کرده است. به فراسوی نقطه ای که دیگر در آنجا شك و تردیدی وجود  
ندارد. ادامه داد:

— در این وضعیت شخص تنها می تواند يك چیز را ببیند. حبابهای  
انرژی را. ولی از وضعیت ابرآگاهی تا نقطه ای عمیقتر در سوی چپ.

تنها يك جهش کوتاه است. شاهکار واقعی در این است که پیوندگاه از وضعیت عادی خود به نقطه‌ای که در آن هیچ شك و تردیدی نیست جابجا شود.

افزود وقتی که من در حالت آگاهی عادی هستم، ملاقات دیگری با «کالبد رؤیای خنارو در مزارع اطراف خانه خواهیم داشت.



وقتی به خانه سیلوئیومانوئل بازگشتیم، دون‌خوان گفت که مهارت خنارو در زمینه «کالبد رؤیا» در مقایسه با آنچه که بینندگان کهن با آن انجام داده‌اند، بسی ناچیز بوده است. با لحن تهدیدآمیزی گفت:

— خودت بزودی آن را خواهی دید.

و بعد زد زیر خنده.

با ترس بسیاری از او در این باره سوال کردم و این سوالات تنها باعث خنده بیشتر او شد. سرانجام آرام گرفت و گفت می‌خواهد درباره طریقه‌ای که بینندگان جدید با آن به «کالبد رؤیا» دست یافتند و شیوه‌ای که به‌کار بردند صحبت کند. ادامه داد:

— بینندگان کهن به دنبال نسخه عین جسم بودند و تقریباً نیز موفق شدند که آن را به دست آورند. چشمها تنها چیزی بودند که هرگز نتوانستند از آن نسخه‌ای بسازند. در «کالبد رؤیا» بجای چشم پرتو آگاهی است. تو هرگز متوجه این مطلب نشدی، حتی وقتی در گذشته خنارو به تو «کالبد رؤیای» خود را نشان می‌داد.

بینندگان جدید اهمیتی به نسخه عین جسم نمی‌دادند. در واقع حتی به هیچ‌وجه علاقه‌ای به نسخه‌برداری از جسم نداشتند اما تنها نام «کالبد رؤیا» را برای نشان دادن يك احساس، موجی از انرژی حفظ کردند که با حرکت پیوندگاه به هر نقطه‌ای از این جهان یا هر نقطه‌ای از هفت دنیایی که در دسترس بشر است، برده می‌شود.

سپس دون‌خوان روشی را که برای دستیابی به «کالبد رؤیا» لازم است ترسیم کرد. گفت که این روش با يك عمل ابتدایی شروع می‌شود که تداوم آن باعث قصدی پایدار می‌گردد. قصد پایدار به سکوتی درونی

منجر می‌شود و سکوت درونی به نیروی درونی که برای جابجایی پیوندگاه به موقعیتهای مناسب در رؤیا لازم است.

دون‌خوان این توالی را اساس کار نامید. توسعه کنترل. به دنبال پی‌ریزی اساس کار آغاز می‌گردد و عبارت است از ابقای منظم «وضعیت رؤیا» توسط ثابت‌نگه‌داشتن سرسختانه تصویر رؤیا. تمرینات پی‌دزپی باعث سهولت در حفظ «وضعیتهای جدید رؤیا» در رؤیاهای جدید می‌گردد. نه به این خاطر که شخص با تمرین، کنترلی آگاهانه به دست می‌آورد. بلکه به این جهت که هر بار، این کنترل اعمال می‌گردد. نیروی درونی مقاومت می‌شود. تقویت نیروی درونی به‌نوبه خود باعث جابجایی پیوندگاه به «وضعیتهای رؤیاهایی می‌شود که برای رشد هوشیاری مناسب‌اند. به زبان دیگر رؤیاها بخودی خود به مرور زمان کنترل‌پذیرتر و حتی منظم‌تر می‌شوند. ادامه داد:

– بسط «رؤیاهای بلاواسطه است. به همین علت است که بینندگان جدید یقین داشتند که می‌توانیم به‌تنهایی رؤیا ببینیم، از آنجا که برای «رؤیا دیدن» از جابجایی طبیعی و درونی پیوندگاه استفاده می‌کنیم. پس نباید نیاز به کمک کسی داشته باشیم.

نیاز شدید ما به هوشیاری است و هیچ‌کس جز خودمان نمی‌تواند آن را به ما بدهد یا برای دستیابی به آن کمکمان کند. بدون هوشیاری، جابجایی پیوندگاه آشفته است. به همان گونه که رؤیاهای معمولی ما نیز آشفته‌اند.

بنابراین، در مجموع، روش دستیابی به «کالبد رؤیا» بی‌عیب و نقصی در زندگی روزانه ماست.

دون‌خوان توضیح داد که وقتی هوشیاری به دست آمد و «وضعیتهای رؤیا» بتدریج قویتر شد. گام بعدی بیدارشدن در هر «وضعیت رؤیا» است. خاطر نشان کرد با وجودی که این شیوه به‌ظاهر خیلی ساده می‌رسد، واقعا یکی از پیچیده‌ترین کارهاست. چنان پیچیده است که نه تنها به هوشیاری بلکه به تمام خصوصیات سالکی و به‌ویژه به «قصد» نیاز دارد.

از او پرسیدم چگونه «قصد» به بینندگان کمک می‌کند تا در «وضعیت رؤیا» بیدار شوند. پاسخ داد که «قصد» به عنوان پیچیده‌ترین کنترل بر نیروی همسویی به کمک هوشیاری «رؤیابین» همسویی فیوضاتی را که

در اثر حرکت پیوندگاه روشن شده‌اند، تداوم می‌بخشد. دون‌خوان گفت که «رؤیادیدن» دام خطرناک دیگری نیز دارد: قدرت واقعی «کالبد رؤیا». به‌عنوان مثال برای «کالبد رؤیا» بسی آسان است که مدت مدیدی پیوسته به فیوضات عقاب خیره شود. اما همچنین برای برای «کالبد رؤیا» آسان است که در پایان کار توسط فیوضات عقاب نابود گردد. بینندگانی که بدون «کالبد رؤیا»ی خود به فیوضات عقاب خیره شده‌اند، مرده‌اند و آنانی که با «کالبد رؤیا»ی خود به آنها خیره شده‌اند در آتش درون سوخته‌اند. بینندگان جدید این مسئله را با «دیدن» دسته‌جمعی حل کرده‌اند. درحالی‌که يك بیننده به فیوضات خیره می‌شود، دیگران در کنارش آماده‌اند تا به این «دیدن» خاتمه دهند. پرسیدم:

— چگونه بینندگان جدید به صورت دسته‌جمعی «می‌بینند»؟

— «با هم رؤیا می‌بینند»، همان‌طور که خودت می‌دانی برای يك گروه بیننده کاملاً امکان دارد که فیوضات استفاده نشده مشابهی را به کار اندازند و در این مورد نیز مراحل شناخته‌شده‌ای وجود ندارد؛ بخودی خود اتفاق می‌افتد و برای آن فن و روشی موجود نیست.

افزود که در «با هم رؤیا دیدن» چیزی در ما راهبری را به‌عهده می‌گیرد و ناگهان خود را با دیگر «رؤیابینان» در حال مشاهده منظره مشابهی می‌یابیم. آنچه اتفاق می‌افتد این است که وضعیت انسانی ما وادارمان می‌کند تا خود بخود تابش آگاهی را به فیوضات مشابهی که سایر انسانها از آن استفاده می‌کنند متمرکز کنیم. پیوندگامان را طوری تنظیم می‌کنیم که مطابق با پیوندگاه اطرافیانمان باشد. این کار را در سوی راست و در ادراك عادی خود انجام می‌دهیم اما همچنین می‌توانیم آن را در سوی چپ و به هنگام «با هم رؤیا دیدن» انجام دهیم.



## ناوال خولیان

هیجان غریبی در خانه حکمفرما بود. همه بینندگان گروه نساوال آنقدر هیجان زده بودند که واقعا پریشان حواس به نظر می رسیدند. قبلا چنین چیزی را ندیده بودم، گویی انرژی بی حد و حصر آنان افزایش یافته بود. خیلی نگران شدم. از دون خوان در این باره پرسیدم. مرا به حیاط خلوت برد. لحظه ای در سکوت قدم زدیم. گفت که زمان عزیمت آنان نزدیک شده است. او نیز عجله می کرد تا به موقع توضیحاتش را به پایان برساند. پرسیدم:

– از کجا می دانید که زمان عزیمتتان نزدیک شده است؟  
 – این شناختی درونی است. خودت يك روز آن را خواهی فهمید.  
 می دانی که ناول خولیان بارها پیوندگاه مرا جابجا کرده است، درست همان طور که من این کار را در مورد تو کرده ام. بعد وظیفه همسویی مجدد فیوضاتی را که ضمن این جابجایی ها به کمک او همسو کرده بودم.

به عهده‌ام گذاشته بود. این وظیفه‌ای است که هر ناوالی باید انجام دهد. در هر صورت همسویی این فیوضات، راه را برای مانور خاص روشن کردن درون پيله هموار می‌کند. من تقریباً این کار را به انجام رسانده‌ام. چیزی به پایان آن نمانده است. از آنجا که ناوال هستم، به محض آنکه بتوانم همه فیوضات درون پيله‌ام را روشن کنم، در يك آن همگی محو خواهیم شد.

احساس کردم باید غمگین باشم و گریه کنم، ولی بخشی از من وقتی شنید که زمان آزادی ناوال خوان‌ماتیوس نزدیک است، چنان خوشحال شد که از جا پریدم و از شدت شادی فریادی برآوردم. می‌دانستم که دیر یا زود در حالت دیگری از آگاهی قرار خواهم گرفت و از شدت غم خواهم گریست. ولی آن روز، سرشار از شادی و خوش‌بینی بودم.

احساس خود را با دون‌خوان در میان گذاشتم. خندیدم... به پشتم زد و گفت:

— به یاد آور که به تو چه گفته‌ام. به دریافتهای عاطفی اهمیت نده: بگذار ابتدا پیوندگاہت جا بجا شود، سالها بعد به این شناخت دست خواهی یافت.

به اتاق بزرگت وارد شدیم و نشستیم تا صحبت کنیم. دون‌خوان لحظه‌ای دودل بود. از پنجره به بیرون نگریست. از محل خود در روی صندلی، حیاط خلوت را می‌دیدم. بعد از ظهر بود و روزی ابری. گویی می‌خواست باران ببارد. ابرهای باران‌زا از غرب به طرف ما می‌آمدند. روزهای ابری را دوست داشتم، دون‌خوان دوست نداشت. ضمن آنکه سعی می‌کرد با وضع مناسبتری در جای خود بنشیند، بی‌قرار به نظر می‌رسید.

دون‌خوان توضیحاتش را با گفتن این مطلب شروع کرد که به یاد آوردن آنچه در حالت ابرآگاهی اتفاق می‌افتد، به خاطر تعدد حالاتی که پیوندگاہ پس از حرکت از وضعیت عادی به خود می‌گیرد، کار مشکلی است. برعکس، به یاد آوردن آنچه که در حالت آگاهی عادی رخ می‌دهد، به خاطر ثبات پیوندگاہ در يك نقطه، در نقطه‌ای که معمولاً در آنجاست، کار ساده‌ای است.

دون‌خوان با من همدردی کرد. پیشنهاد کرد که دشواری به یاد آوردن را بپذیرم و این واقعیت را قبول کنم که ممکن است در اجرای

وظیفه‌ام شکست بخورم و هیچ وقت نتوانم فیوضاتی را که به کمک از همسو کرده‌ام، مجدداً همسو کنم. بعد لبخندزنان گفت:

— فرض کن که امکان دارد. هرگز نتوانی گفتگویی را که هم‌اکنون جریان دارد و در این لحظه به نظرت اینقدر پیش پا افتاده و طبیعی می‌رسد به یاد آوری.

رمز و راز آگاهی در همین است. انسانها پر از این رمز و رازند. ما، سرشار از ابهام هستیم، سرشار از چیزهای وصف‌ناپذیر. دیوانگی است که خود را به گونه‌ای دیگر در نظر بگیریم. بنابراین سعی نکن با تأسف به حال خود یا با منطقی ساختن اسرار بشر، آن را ناچیز شماری. سعی کن حماقت انسان را درک کنی و آن را ناچیز شماری. ولی به‌خاطر هیچ یث پوزش نخواه، به هر دو نیاز است.

یکی از بزرگترین مانورهای «کمین و شکارکردن» آن است که در درون خود، اسرار را علیه حماقت به مبارزه واداریم.

توضیح داد که فنون «کمین و شکارکردن» چیزی نیست که شخص از آن لذت ببرد؛ در واقع، صرفاً اعمالی ناشایست هستند. بینندگان جدید با توجه به این مسئله دریافتند که اگر در حالت آگاهی عادی دربارهٔ اصول «کمین و شکارکردن» بحث کنند و یا آن را به کار گیرند، خلاف مصالح همهٔ آنهاست.

تناقض حرفهایش را به او گوشزد کردم. گفته بود که برای سالکان ناممکن است که در حالت ابرآگاهی در دنیا دست به عمل بزنند و همچنین گفته بود که «کمین و شکارکردن»، تنها، طرز رفتاری خاص با مردم است. این دو حرف با یکدیگر تضاد داشتند. گفت:

— وقتی که می‌گویم در حالت آگاهی طبیعی نباید «کمین و شکار کردن» را آموزش داد، منظورم آموزش آن به ناوال است. «کمین و شکار کردن» دو هدف دارد: اول جابجایی پیوندگاه تا حد امکان و به‌طور مداوم و مطمئن است. این کار به توسط «کمین و شکارکردن» بهتر از هر کار دیگری انجام می‌گیرد. دوم، فراگیری اصول آن در سطحی چنان عمیق است که فهرست بشری را تحت‌الشعاع خود قرار دهد. همین‌طور نیز واکنش طبیعی را که شخص بر اساس آن تمام چیزهای خلاف منطقی را رد می‌کند یا مورد قضاوت قرار می‌دهد.

صادقانه گفتم که شك دارم بتوانم چنین چیزی را مورد قضاوت قرار دهم یا رد کنم. خندید و گفت که من استثنا نیستم. و اگر درباره اعمال يك استاد «کمین و شکار کردن» مثل حامی او یعنی ناول خولیان بشنوم. چون دیگران واکنش نشان خواهم داد. ادامه داد:

– وقتی می‌گویم ناول خولیان خارق‌العاده‌ترین «کمین‌کننده و شکارچی» است که تا به حال دیده‌ام، مبالغه نمی‌کنم. قبلاً نیز درباره «مبارت» «کمین و شکار کردن» او از دیگران چیزهایی شنیده‌ای. ولی من هیچ‌گاه به تو نگفتم که چه بر سرم آورده است.

خواستم برایش توضیح دهم که هیچ‌گاه از کسی درباره ناول خولیان چیزی نشنیده‌ام. ولی درست قبل از آنکه زبان به اعتراض بگشایم، احساس شك و تردید عجیبی بر من غالب آمد. گویی بلافاصله دون‌خوان احساسی مرا دریافت. از شادی به خنده افتاد و گفت:

– نمی‌توانی آن را به یاد آوری، زیرا «اراده» هنوز برایت قابل استفاده نیست. تو به زندگی بی‌عیب و نقص و ذخیره فراوان انرژی نیاز داری و بعد شاید «اراده» این خاطرات را به یادت آورد.

می‌خواهم رفتار ناول خولیان را در اولین ملاقاتمان برایت تعریف کنم. اگر درباره او داوری کنی و هنگامی که در حالت ابرآگاهی هستی رفتارش را ناشایست بیابی. آن وقت فکر کن که اگر در حالت آگاهی عادی باشی. چقدر رفتارش توهین‌آمیز می‌تواند باشد.

اعتراض کردم که سر به سرم می‌گذارد. به من اطمینان داد که با تعریف داستانش تنها می‌خواهد شیوه عمل و دلایل این‌گونه رفتار کمین‌کنندگان و شکارچیان را برابرم روشن سازد. ادامه داد:

– ناول خولیان آخرین «کمین‌کننده و شکارچی» دوران کهن بود. او به خاطر خصوصیات و نه به علت شرایط زندگی‌اش، يك «کمین‌کننده و شکارچی» بود.

دون‌خوان توضیح داد که بینندگان جدید «دیدند» که در میان انسانها دو گروه اصلی وجود دارد: کسانی که به دیگران اهمیت می‌دهند و آنهایی که نمی‌دهند. آنان در بین این دو گروه آمیزه‌های بیشماری از این دو نوع را «دیدند». ناول خولیان به آن گروه از انسانها تعلق داشت که به‌کسی اهمیت نمی‌دهد. دون‌خوان خود را متعلق به گروه دوم می‌دانست

پرسیدم:

– مگر به من نگفتی که ناوال خولیان آنقدر سخاوتمند بود که حتی حاضر بود لباس تنش را نیز ببخشد؟

– بدون شك چنین بود. نه تنها بخشنده بود، بلکه بسیار جذاب و فریبنده بود و به تمام اطرافیانش علاقه‌ای عمیق و صمیمانه داشت. مهربان و بی‌آلایش بود و هرچه داشت به هر کسی که نیازمند بود یا از آن خوشش می‌آمد می‌بخشید. در عوض همه او را دوست داشتند، زیرا به‌عنوان استاد «کمین و شکار کردن»، احساسات واقعی خود را بروز می‌داد: کوچکترین ارزشی برای آنان قایل نبود.

چیزی نگفتم، ولی دون‌خوان از احساس ناباوری یا حتی ناراحتی نسبت به گفته‌هایش باخبر بود. خندید و سرش را تکان داد و گفت:

– این است «کمین و شکار کردن». می‌بینی که هنوز داستان ناوال خولیان را شروع نکرده‌ام که تو آزرده‌خاطر شده‌ای.

احساسم را برایش توضیح‌دادم، قهقهه‌خنده‌اش بلند شد. ادامه‌داد:

– ناوال خولیان به‌هیچ‌کس اهمیتی نمی‌داد، به‌همین علت می‌توانست به آنها کمک کند و همین‌کار را نیز می‌کرد. پیراهن تنش را به آنها می‌داد، چون برایشان کوچکترین اهمیتی قایل نبود.

با رنجشی واقعی پرسیدم:

– دون‌خوان منظورت این است که تنها کسانی می‌توانند به آدمها کمک کنند که برای آنها کوچکترین اهمیتی قایل نباشند؟

با لبخندی درخشان پاسخ داد:

– این چیزی است که «کمین‌کنندگان و شکارچیان» می‌گویند. به عنوان مثال ناوال خولیان درمانگر فوق‌العاده‌ای بود. او به هزاران هزار آدم کمک می‌کرد و هرگز چیزی از آنها نمی‌خواست. طوری عمل می‌کرد که مردم خیال می‌کردند زن بیننده‌ای از گروهش آنها را معالجه می‌کند. اگر آدمی بود که به اطرافیانش اهمیت می‌داد، منتظر قدردانی آنان بود. کسانی که به مردم اهمیت می‌دهند در واقع به خودشان اهمیت می‌دهند و هنگامی که لازم باشد، انتظار قدردانی دارند.

دون‌خوان گفت که چون خود او متعلق به آن دسته از کسانی است که به اطرافیانشان اهمیت می‌دهند، هرگز به کسی کمک نکرده و بخشندگی

برای او دردناک است. حتی نمی‌تواند تصور کند که مثل ناوال خولیان او را دوست بدارند و به نظرش احمقانه می‌رسد که پیراهن تنش را به کسی ببخشد. ادامه داد:

— من آنقدر به ممنوعانم اهمیت می‌دهم که اصلاً برای آنها کاری نمی‌کنم. نمی‌دانم چه کار کنم. همیشه این احساس ناراحت‌کننده به من دست می‌دهد که با هدایایم، اراده‌ام را تحمیل می‌کنم.

البته با پیروی از طریقت سالکان بر این احساسات غلبه کرده‌ام. هر سالکی می‌تواند در روابطش با دیگران موفق شود، همان‌طور که ناوال خولیان شد، به شرطی که پیوندگاهش را در وضعیتی قرار دهد که برایش تفاوتی نداشته باشد که مردم او را دوست بدارند، از او متنفر باشند یا او را ندیده بگیرند. ولی اینها یکسان نیستند.

دون‌خوان گفت وقتی که برای اولین بار از اصول «کمین و شکار کردن» آگاهی یافت، او نیز درست مثل من بشدت پریشان‌خاطر شد. ناوال الیاس که شباهت زیادی به دون‌خوان داشت برایش توضیح داد که «کمین کنندگان و شکارچیان» چون ناوال خولیان رهبران طبیعی انسانها هستند. می‌توانند به آدمها کمک کنند تا هر کاری را انجام دهند. دون‌خوان ادامه داد:

— ناوال الیاس می‌گفت که این سالکان می‌توانند به مردم کمک کنند تا بهبودی یابند یا می‌توانند کمک کنند تا مریض شوند. می‌توانند کمک کنند که سعادتمند شوند و یا غمگین. به ناوال الیاس پیشنهاد کردم بجای اینکه بگوییم این سالکان به مردم کمک می‌کنند باید بگوییم مردم را تحت تأثیر قرار می‌دهند. او گفت آنها نه تنها مردم را تحت تأثیر قرار می‌دهند، بلکه آنها را مثل گله به جلو می‌رانند.

دون‌خوان خندید و به من خیره شد. چشمانش برق موزیانه‌ای داشت.

پرسید:

— شیوه‌ای که «کمین کنندگان و شکارچیان» برای «دیدن» مردم

ترتیب داده‌اند عجیب است، نیست؟

بعد داستانش را درباره ناوال خولیان آغاز کرد. گفت که ناوال خولیان در انتظار کارآموز ناوال، سالیان درازی را به‌سر برده بود. سپس يك روز وقتی که از ملاقات کوتاهی با آشنایانش در ده مجاور باز می‌گشت.

به دون‌خوان برخورد کرد. در واقع، ضمن راه رفتن در جاده به فکر کارآموز ناوالی بود که صدای شلیک گلوله‌ای به گوشش رسید و دید که هرکس به سویی فرار می‌کند.

او نیز با دیگران در میان بوته‌های کنار جاده مخفی شد و موقعی از مخفی‌گاه بیرون آمد که دید گروهی به دور مجروحی که دراز به دراز روی زمین افتاده بود، جمع شده‌اند.

بدیهی است که مجروح دون‌خوان بود که مورد اصابت گلوله سر-کارگر ستمگر قرار گرفته بود. ناوال خولیان در يك آن «دید» که دون‌خوان انسان خاصی است و پيله‌اش بجای دو قسمت به چهار بخش تقسیم شده است. همچنین دریافت که بسختی مجروح شده است. می‌دانست نباید وقت را تلف کند. آرزویش برآورده شده بود ولی او قبل از اینکه کسی متوجه شود جریان از چه قرار است، باید بسرعت دست به کار می‌شد. سر او را در میان دستهایش گرفت و فریاد کشید:

— پسرم را تیر زدند!

یکی از زنان بیننده گروهش، سرخپوستی قویپیکل که همیشه در ملاء عام نقش همسر بدخلق و سرکش او را بازی می‌کرد به همراهش بود. آنها زوج «کمین کننده و شکارچی» فوق‌الماده‌ای بودند. اشاره‌ای به زن بیننده کرد و زن نیز برای پسرش که بیهوش افتاده بود و بشدت از او خون می‌رفت شروع به گریه و زاری کرد. ناوال خولیان به ناظران التماس کرد که پلیس را خبر نکنند و در عوض به او کمک کنند تا پسر را به خانه‌اش که در شهری، کمی دورتر از آنجاست ببرد. حتی به چند جوان تنومند پیشنهاد کرد که در ازای پول، پسر مجروح و در حال مرگش را تا خانه حمل کنند.

مردان، دون‌خوان را به خانه ناوال خولیان بردند. ناوال با سخاوت بسیار پول زیادی به آنان پرداخت. مردان چنان از دیدن این زوج محزون متأثر شده بودند که تمام طول راه را گریستند و از گرفتن پول امتناع کردند. ولی ناوال خولیان پافشاری کرد که پول را بپذیرند، زیرا برای پسرش خوشبختی می‌آورد.

تا چند روز دون‌خوان نمی‌دانست در مورد زوج مهربانی که او را به خانه خود برده بودند چگونه بیندیشد. ناوال خولیان به نظرش پیرمردی

فرتوت می‌آمد. سرخپوست نبود ولی با زن سرخپوست جوان و چاق و آتشین مزاجی ازدواج کرده بود که به اندازه قدرت جسمی‌اش بدخلق بود. دون‌خوان با توجه به روشی که او زخمش را معالجه می‌کرد و به خاطر گیاهان طبی فراوانی که در اتاقش انباشته شده بود، فکر کرد که درمانگر است.

آن زن به پیرمرد تسلط کامل داشت و هر روز او را مجبور می‌کرد که به زخم دون‌خوان رسیدگی کند. از حصیر ضخیم کف اتاق، بستری برای دون‌خوان درست کرده بودند و برای پیرمرد بسیار سخت بود که به منظور دسترسی به زخم دون‌خوان زانو بزند. دون‌خوان با دیدن منظره مضحک پیرمرد نحیفی که کوشش می‌کرد زانوانش را خم کند، بزحمت جلو خنده‌اش را می‌گرفت. گفت وقتی که پیرمرد زخم او را شستشو می‌داد، پیوسته زیر لب با خودش حرف می‌زد. نگاهی بی‌حالت داشت، دستانش می‌لرزیدند و بدنش از فرق سر تا نوک پا تکان می‌خورد.

وقتی که روی زمین زانو می‌زد، هرگز نمی‌توانست به تنهایی برخیزد. با صدای دورگه و خشم فرو خورده فریاد زنان زنش را صدا می‌کرد. زن به اتاق می‌آمد و دعوی شدیدی به راه می‌افتاد. اغلب زن از اتاق خارج می‌شد و پیرمرد را تنها می‌گذاشت تا خودش برخیزد.

دون‌خوان به من اطمینان داد که هرگز دلش به حال کسی به اندازه این پیرمرد بدبخت مهربان نسوخته بود. چند بار خواسته بود بلند شود و به او کمک کند، اما نتوانسته بود خود را حرکت دهد. یک بار پیرمرد نیم ساعت وقت صرف کرده بود و در حالی که چون حلزون پیچ و تاب می‌خورد و فحش می‌داد و فریاد می‌کشید، خود را به در رسانده و به دستگیره آن آویزان و بسختی از جا بلند شده بود.

برای دون‌خوان توضیح داده بود که حال نزار او ناشی از سن زیاد، رماتیسم و شکستگی استخوانهاست که بخوبی ترمیم نشده است. دون‌خوان گفت که پیرمرد سر به سوی آسمان برداشت و اعتراف کرد که بینواترین آدم روی زمین است. پیرمرد به سراغ درمانگری رفته بود تا معالجه شود. ولی به اینجا منتهی شده بود که با او ازدواج کرده و برده‌اش گشته بود. دون‌خوان ادامه داد:

— از پیرمرد پرسیدم چرا آن زن را ترك نمی‌گوید، چشمانش از



شدت ترس از حدقه درآمد. سعی کرد مرا وادار به سکوت کند ولی آب دهان به گلویش پرید و داشت خفه می‌شد. بعد بدنش سخت شد و چون تکه چوبی خشک کنار بسترش روی زمین افتاد و سعی کرد مانع حرف زدنم شود. پیرمرد با نگاهی منقلب پی در پی تکرار می‌کرد: نمی‌دانی چه می‌گویی. نمی‌دانی چه می‌گویی. هیچ‌کس نمی‌تواند از اینجا فرار کند.

و من حرفهایش را باور کردم. مطمئن بودم که او از من بدبخت‌تر و بینواتر است و هر روز که می‌گذشت من نیز در آن خانه ناراحت‌تر می‌شدم. غذا همیشه خیلی خوب بود و زن همیشه برای معالجه مردم از خانه بیرون می‌رفت. به همین علت من و پیرمرد در خانه تنها می‌ماندیم. درباره زندگیم خیلی باهم حرف می‌زدیم. حرف زدن با او را دوست داشتم. به و گفتم که پولی ندارم تا به وسیله آن محبتهایش را جبران کنم، ولی برای کمک به او حاضرم به هر کاری دست بزنم. گفتم که دیگر از کسی کمکی ساخته نیست و خود را آماده مرگ کرده است. ولی اگر من به حرفهایم معتقدم، خیلی ممنون خواهد شد که اگر پس از مرگ او با زنش ازدواج کنم.

آنگاه دانستم که پیرمرد دیوانه است. همچنین از آن موقع دانستم که باید در اولین فرصت از آنجا فرار کنم.

دوستان گفت وقتی که حالش آنقدر خوب شد که می‌توانست بدون کمک راه برود، حامیش با نمایش وحشتناکی، توانایی خود را به عنوان یک «کمین‌کننده و شکارچی» به او نشان داد. بی‌خبر و بدون هیچ پیش‌درآمدی، دوستان را با موجودی غیر ارگانیک روبرو ساخت. از آنجا که حدس می‌زد دوستان نقشه فرار دارد، از فرصت استفاده کرد تا به کمک همزادی که می‌توانست ظاهر انسان غول‌آسایی را به خود بگیرد، او را بترساند. دوستان ادامه داد:

— قیافه آن همزاد تقریباً عقل از سرم پراند. نمی‌توانستم به چشمانم اعتماد کنم و با این حال آن هیولا درست در مقابلم بود و پیرمرد نعیف در کنارم به هیولا التماس و درخواست می‌کرد که جانش را نگیرد. می‌بینی که حامی من مثل بینندگان کهن بود. می‌توانست ترسش را تقسیم کند و همزاد نسبت به آن واکنش نشان می‌داد. من، این را نمی‌دانستم. تنها چیزی که با چشمانم می‌دیدم موجود ترس‌آوری بود که به طرفمان می‌آمد

و آماده بود تا ما را تکه تکه کند.

در لحظه‌ای که همزاد صفیر زنان چون مار خود را بر روی ما انداخت. از حال رفتیم. وقتی دوباره به حال آمدم، پیرمرد گفت که با آن موجود معامله‌ای کرده است.

برای دون‌خوان توضیح داده بود که آن مرد موافقت کرده است هر دو را زنده بگذارد، به شرطی که دون‌خوان به خدمت او درآید. دون‌خوان با نگرانی پرسیده بود که چه نوع خدمتی باید به هیولا کند. پیرمرد پاسخ داده بود: بردگی. و خاطر نشان کرده بود که چند روز پیش وقتی که مورد اصابت گلوله فرار گرفته، زندگی او تقریباً به آخر رسیده بود. و اگر و ز نشن برای جلوگیری از خونریزی کاری نکرده بودند، مطمئناً دون‌خوان می‌مorde است. بنابراین چیز مهمی وجود ندارد که برای آن یا به خاطر آن چانه بزند. مرد غول‌آسا این مسئله را می‌داند و مراقب است. پیرمرد به دون‌خوان توصیه کرده بود که تردید به دلش راه ندهد و معامله را قبول کند، زیرا اگر نپذیرد مرد غول‌آسا که از پشت در حرفه‌ایشان را می‌شنود، به درون هجوم می‌آورد و درجا هر دو را می‌کشد و کار را تمام می‌کند. دون‌خوان ادامه داد:

— هنوز آنقدر شهامت داشتم تا از پیرمرد که چون برگی در باد سی‌لرزید بپرسم چگونه این هیولا ما را می‌کشد. گفت که هیولا در نظر دارد از پایمان شروع کند و در حالی که ما از شدت درد و رنجی ناگفتنی فریاد می‌کشیم، تمام استخوانهای بدنمان را بشکند و دست‌کم پنج روز طول خواهد کشید تا بمیریم.

فورا شرایط هیولا را پذیرفتم. پیرمرد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به من تبریک گفت و افزود که این معامله آنقدرها هم بد نیست. ما بیشتر حکم زندانیان آن مرد غول‌آسا را خواهیم داشت تا بردگانش. ولی در عوض، دست‌کم روزی دوبار می‌توانیم غذا بخوریم و از آنجا که زنده‌ایم، می‌توانیم برای آزادیمان کار کنیم. می‌توانیم نقشه‌ای بکشیم، توطئه و مبارزه کنیم تا راهی برای خروج از این جهنم بیابیم. دون‌خوان ابتدا لبخندی زد و سپس صدای شلیک خنده‌اش بلند شد. از قبل پیش‌بینی کرده بود که نسبت به ناوال خولیان چه احساسی خواهم داشت. گفت:

– به تو گفتم که منقلب می‌شوی.

– دون‌خوان واقعا نمی‌فهمم يك چنین ظاهر سازی پیچیده‌ای چه خاصیتی داشت؟

لبخند زنان پاسخ داد:

– خیلی ساده است. این هم روش دیگری برای آموزش است و روشی بسیار خوب. این کار به قوه تخیل و نظارت بیش از حد استاد نیاز دارد. روش آموزش من بیشتر با آنچه که تو از آموزش می‌فهمی مطابقت دارد، به لغات زیادی نیازمند است. من تا آنجا که قدرت دارم حرف می‌زنم و ناوال خولیان تا آنجا که می‌توانست از «کمین و شکار کردن» استفاده می‌کرد.

دون‌خوان گفت که بینندگان به دو روش آموزش می‌دهند و با هر دو روش آشنایی داشت. ولی روشی را ترجیح می‌داد که استاد همه چیز را توضیح دهد و از قبل، شخص را در جریان کار بگذارد. این نظام آموزشی، باعث آزادی، حق انتخاب و فهم می‌شود. برعکس، روش حامیش بیشتر جبری بود و اجازه انتخاب و فهمیدن را نمی‌داد. مزیت عمده آن این بود که سالکان را مجبور می‌کرد بدون کمک توضیحات، مستقیماً بر اساس مفاهیم بینندگان زندگی کنند.

دون‌خوان توضیح داد که کارهای حامیش با او شاهکار استراتژی بوده است. هر يك از کلمات و اعمال ناوال خولیان با تعمق انتخاب شده بود تا تأثیر خاصی بگذارد. هنر او این بود که کلمات و اعمالش مناسبترین شرایط را به وجود آورد. به گونه‌ای که تأثیر لازم را داشته باشد. دون‌خوان ادامه داد:

– این است روش «کمین کنندگان و شکارچیان». باعث فهمیدن نمی‌شود، بلکه شناخت کامل به ارمغان می‌آورد. به طور مثال يك عمر طول کشید تا فهمیدم که با رویارو ساختن من با همزاد چه بر سرم آورده است. گرچه که من بدون هیچ‌گونه توضیحی در طول این تجربه متوجه تمام اتفاقات شده بودم.

مثلا به تو گفتم که خنارو نمی‌فهمد چه می‌کند ولی شناختش نسبت به آنچه که انجام می‌دهد بیش از حد است. علتش این است که پیوندگاهش بنا بر روش «کمین و شکار کردن» جابجا شده است.

گفت که اگر پیوندگاهی، مثل مورد من، بنا بر روش توضیح در چیز از جایگاه معمولیش حرکت کند، همیشه به شخص دیگری نیاز است که نه تنها به حرکت دادن پیوندگاه کمک کند، بلکه آنچه را که در حال روی دادن است برایش توضیح دهد. ولی اگر پیوندگاه بنا بر روش کمین و شکار کردن، به حرکت درآید، مثل مورد خودش و یا خارو، تنها به يك عمل مقدماتی با واسطه نیاز دارد که پیوندگاه را از جایش حرکت دهد.

دونخوان گفت که وقتی ناوال خولیان او را با همزاد غولآسا روبرو ساخت، پیوندگاهش در اثر ترس به حرکت درآمد. به این ترس بسیار شدید که در اثر رویارویی ایجاد شده بود، ضعف جسمی او نیز اضافه گشت و شرایط مطلوبی را برای حرکت پیوندگاه به وجود آورد. به منظور جبران نتایج زیان‌آور ترس، اثر شدید آن را باید تخفیف داد، نه آنکه به حداقل رساند. توضیح آنچه که روی می‌دهد، ترس را به حداقل می‌رساند. آنچه ناوال خولیان می‌خواست، این بود که مطمئن شود می‌تواند از آن ترس مقدماتی با واسطه دونخوان، هر بار که لازم باشد استفاده کند. اما در عین حال می‌خواست مطمئن شود که می‌تواند تأثیر مخرب آن را کاهش دهد. این دلیل ظاهرسازی او بود.

هرچه داستانهای پیچیده‌تر و هیجان‌انگیزتر می‌شدند، به همین نسبت تأثیر کاهش دهنده آن بیشتر می‌شد. گویی اگر خودش با دونخوان در چنین وضعیتی قرار می‌گرفت، ترس آنقدرها زیاد نبود که اگر دونخوان تنها می‌ماند، دونخوان ادامه داد:

— با ذوقی که حامی من برای نمایش داشت، موفق شد پیوندگام را به اندازه کافی جابجا کند تا دیدگاه مستقیم پایداری از دو خصوصیت اساسی سالکان به من بدهد: کوشش مداوم و عزم راسخ. می‌دانستم که برای آنکه دوباره روزی آزاد شوم، باید به‌طور منظم و مداوم و با همکاری پیرمردی نحیف که ظاهراً همان‌قدر به کمک او نیاز داشتم که او به کمک من، کار کنم. بدون هیچ‌گونه شك و تردیدی می‌دانستم که این برای من در زندگی از هر چیز دیگری مهمتر است.



تا دو روز بعد، دیگر با دون‌خوان حرفی نزدیم. ما در آخاکا بودیم و صبح زود در میدان عمومی گردش می‌کردیم. بچه‌ها به طرف مدرسه می‌رفتند و مردم به کلیسا، چند مرد زوی نیمکتها نشسته بودند و رانندگان تاکسی منتظر جهانگردان هتل بزرگ شهر بودند. دون‌خوان گفت:

— بدیهی است که مشکل‌ترین چیز در طریقت سالکان به حرکت در آوردن پیوندگاه است. این حرکت فرجام جستجوی سالکان است. از آنجا به بعد جستجوی دیگری مطرح است، جستجویی منحصر به بینندگان. تکرار کرد که در طریقت سالکان جایجایی پیوندگاه همه چیز است. بینندگان کهن به هیچ وجه این واقعیت را در نیافتند؛ فکر می‌کردند که جای بجایی پیوندگاه مثل يك نشانه‌گذار است که وضعیت آنها را بر اساس مقیاس ارزشها تعیین می‌کند. هرگز به فکرشان خطور نکرد که همین وضعیت آنچه را که درك می‌کند، تعیین می‌کند. دون‌خوان ادامه داد:

— روش «کمین کنندگان و شکارچیان» در دست يك استاد «کمین کننده و شکارچی» چون ناوال خولیان جایجایی‌های حیرت‌آور پیوندگاه را باءث می‌شود. اینها دگرگونیهای خیلی پایداری هستند. می‌دانی، معلم «کمین و شکار کردن» با حمایت کارآموز، همکاری و مشارکت کامل او را جلب می‌کند و این جلب همکاری و مشارکت کامل دیگران، تقریباً مهمترین نتیجه روش «کمین کنندگان و شکارچیان» است. ناوال خولیان برای فائق آمدن بر دو روش بهترین بود.

دون‌خوان گفت که به هیچ وجه نمی‌تواند آشفتگی ناشی از شناخت تدریجی عظمت و پیچیدگی شخصیت و زندگی ناوال خولیان را که دچارش شده بود توصیف کند. تا وقتی که دون‌خوان با پیرمرد ترسان و نحیفی سروکار داشت که درمانده به نظر می‌رسید، نسبتاً راحت و آسوده خاطر بود. ولی چند روز پس از آنکه با آن کسی معامله کردند که دون‌خوان او را مردی غول‌آسا می‌پنداشت، ناوال خولیان با نمایش دیگری از مهارت «کمین و شکار کردن» آسایش او را درهم ریخت.

گرچه دون‌خوان در این بین خوب شده بود، هنوز ناوال خولیان با او در يك اتاق می‌خوابید تا از او پرستاری کند. وقتی که آن روز از

خواب برخاست. به دون‌خوان اطلاع داد که زندانبان آنان چند روزی رفته است و او دیگر نیازی ندارد تا چون پیرمردی رفتار کند. به دون‌خوان اعتراف کرد که با تظاهر به پیروی آن هیولا را گول می‌زده است.

بعد بدون اینکه به دون‌خوان فرصت فکر کردن بدهد، با چالاکی باورنکردنی از بسترش به هوا پرید. سپس خم شد و سرش را درون سطل آبی فرو برد و مدتی به همان حال ماند. هنگامی که برخاست، از موهای خاکستری خبری نبود و موهایش چون شبق سیاه بود. دون‌خوان به‌مردی می‌نگریست که تا به حال ندیده بود. مرد شاید کمتر از چهل سال داشت. عضلاتش را منقبض کرد و نفس عمیق کشید و به تمام بدنش کش و قوس داد. گویی که مدت مدیدی در قفس کوچکی محبوس بوده است. دون‌خوان ادامه داد:

— وقتی که ناوال خولیان را در قالب مرد جوانی دیدم، فکر کردم که براستی شیطان است. چشمانم را برهم‌نهادم و دانستم که پایان کارم نزدیک است. ناوال آنقدر خندید تا به گریه افتاد.

دون‌خوان گفت که سپس ناوال خولیان با جایجا کردن او بین آگاهی و سوی راست و چپ تسکینش داده است. دون‌خوان ادامه داد:

— مرد جوان به مدت دو روز در اطراف خانه پرمه می‌زد. داستانهایی از زندگی‌اش برایم تعریف کرد و لطفیه‌هایی گفت که از شدت خنده روی زمین می‌غلتیدم. دگرگونی همسرش بیش از هر چیز حیرت‌آور بود. او واقعا لاغراندام و زیبا بود. ابتدا فکر کردم که شخص دیگری است. مفتون دگرگونی شدید و زیبایی او شده بودم. مرد جوان گفت که در غیبت زندانبان‌شان او واقعا به زن دیگری بدل می‌شود.

دون‌خوان خندید و گفت که حامی شیطان صفتش حقیقت را می‌گفت. آن زن واقعا بیننده دیگری از گروه ناوال بود.

دون‌خوان از مرد جوان پرسید چرا هر دو تظاهر به چیزی می‌کنند که واقعا نیستند. مرد جوان با چشمانی پر از شک‌نگاهی به دون‌خوان انداخت و گفت عجایب دنیا براستی پیمایش‌ناپذیر است. نیروهای وصف‌ناپذیری او و همسر جوانش را به اسارت گرفته‌اند و آنان مجبورند که با تظاهر از خود محافظت کنند. دلیل اینکه دست به چنین کاری می‌زنند و تظاهر می‌کنند که پیرمردی ضعیف است، این است که امیدوار کننده آنها

همیشه از میان شکاف درها مواظب آنهاست. از دون‌خوان نیز به خاطر این‌که گولش زده است، طلب بخشش کرد.

دون‌خوان از او پرسید که این مرد به‌ظاهر غول‌آسا کیست. مرد جوان آهی عمیق کشید و اعتراف کرد که حتی نمی‌تواند حدس بزند. به دون‌خوان گفت که گرچه خودش، مرد تحصیل‌کرده‌ای است و هنرپیشه معروف تاتر شهر مکزیکو است، قادر به توضیح دادن نیست. تنها چیزی که می‌دانست این بود که به آنجا آمده بود تا بیماری سل خود را که سالها از آن رنج می‌برد، معالجه کند. وقتی که اقوامش او را نزد درمانگر بردند، مشرف به موت بود. آن زن او را کمک کرد تا حالش خوب شود و او بشدت عاشق سرخپوست جوان و زیبا شد و با او ازدواج کرد. برنامه‌اش این بود که همسرش را به پایتخت ببرد و با استفاده از مهارت درمانگری او ثروتمند شود.

ولی قبل از آنکه سفر به مکزیکو را آغاز کنند، آن زن به او هشدار داد که برای فرار از دست ساحر باید تغییر قیافه دهند. برایش توضیح داد که مادرش نیز درمانگر بوده و این هنر را از یک استاد ساحری آموخته است که در عوض از او خواسته تا دخترش را برای تمام عمر نزد او بگذارد. مرد جوان نمی‌خواست که در مورد وابستگیهای همسرش سؤال کند. تنها می‌خواست او را آزاد کند و به همین علت آنها خود را به شکل پیرمرد و زنی چاق درآوردند.

این داستان پایان خوشی نداشت. مرد وحشتناک آنها را اسیر کرد و به عنوان زندانی نگاه داشت. جرئت نکردند تغییر قیافه خود را در مقابل آن مرد که چون کابوسی بود برملا سازند. و در حضور او طوری رفتار کردند که گویی از یکدیگر متنفرند ولی در حقیقت تشنه یکدیگر بودند و در غیاب آن مرد لحظات کوتاهی را با یکدیگر می‌گذراندند.

دون‌خوان گفت که مرد جوان او را در آغوش کشید و گفت اتاقی که او در آن می‌خواهد، تنها مکان امن آن خانه است. از او خواهش کرد که بیرون برود و مواظب باشد تا او با همسرش تنها بماند. دون‌خوان ادامه داد:

— خانه از شدت هیجان آنان به لرزه درآمده بود. در حالی که جلو خانه نشسته بودم و احساس گناه می‌کردم که صدایشان را می‌شنوم، تا

مرد مرگت می ترسیدم که آن مرد هر لحظه ممکن است سر برسد و وقتی که شنیدم آن مرد به خانه می آید و تقریباً مطمئن شدم. بشدت به در کوفتم. هنگامی که پاسخی نشنیدم پای به درون نهادم. زن جوان برهنه به خواب رفته بود و هیچ اثری از مرد جوان نبود. هرگز در زندگی زن زیبا و برهنه ای ندیده بودم. هنوز خیلی احساس ضعف می کردم. سر و صدای مرد غول آسا را از بیرون خانه شنیدم. آشفته گی و ترس من چنان شدید بود که از حال رفتم.

داستان اعمال ناوال خولیان مرا بشدت آزرده خاطر کرد. به دون-خوان گفتم که نمی توانم ارزش مهارت های «کمین و شکار کردن» ناوال خولیان را بفهمم. دون-خوان بدون گفتن کوچکترین حرفی گوش کرد و گذاشت به حرفهایم ادامه دهم.

سرانجام وقتی که روی نیمکت نشستیم، خیلی خسته بودم. موقعی که از من سوال کرد چرا از حرفهایش درمورد روش آموزش ناوال خولیان این چنین آزرده خاطر شده ام، نمی دانستم چه پاسخی دهم. عاقبت گفتم: - نمی توانم از دست این احساس زهائی یابم که او یک حقه باز بود.

- حقه بازان با حقه هایشان به طور آگاهانه چیزی را آموزش نمی دهند. ناوال خولیان نقش غم انگیزی را بازی می کرد. نقش غم انگیز جادویی را که مستلزم جابجایی پیوندگاه است. با تاکید گفتم:

- آدم واقعا خودخواهی به نظر می رسد.

- چون داری قضاوت می کنی، این طور به نظر می رسد. تو آدمی پایبند به اخلاق هستی. من نیز همه این چیزها را تجربه کرده ام. وقتی که تو با شنیدن داستان ناوال خولیان این طور احساس می کنی. فکر کن که من طی سالها زندگی در آن خانه چه احساسی باید داشته باشم. من به ترتیب از او انتقاد می کردم، می ترسیدم و به او غبطه می خوردم.

همچنین او را دوست داشتم، ولی حسادت من قویتر از عشقم بود. به راحتی او، به قابلیت اسرارآمیز او حسادت می کردم که هر وقت دلش می خواست جوان یا پیر می شد. به فراست او حسادت می کردم و بالاتر از همه، به نفوذی که بر هر کسی که تصادفاً بر سر راهش قرار می گرفت، داشت.



وقتی که می‌شنیدم با گفتگوهای جالبش آدمهارا تحت تاثیر قرار داده است. دنیا در پیش چشمم سیاه می‌شد. از همیشه چیزی برای گفتن داشت. من مرکز نداشتم و همیشه خود را ناتوان و مطرود حس می‌کردم.

اعتراف دزدخوان برایم دردناک بود. دلم می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند. زیرا نمی‌خواستم بشنوم که چقدر به من شباهت داشت. به نظرم از واقعا بی‌ظنیر بود. مطمئناً از احساس من خبر داشت. خندید به پشتم زد و ادامه داد:

— نکته مهمی که سعی می‌کنم با داستان حسادت‌م برایت روشن کنم. این است که وضعیت پیوندگاه‌چگونگی رفتار و احساس ما را تعیین می‌کند. اشناسد بزرگت من این بود که آن موقع نتوانستم این اصل را بفهمم. خام بودم. درست مثل تو با خودبزرگت‌بینی زندگی می‌کردم. زیرا پیوندگاه‌م در آنجا مکان داشت. می‌دانی، من هنوز نیاموخته‌ام که برای جابجایی پیوندگاه. عادات جدیدی لازم است. باید اراده پیوندگاه را به حرکت درآورد. وقتی که آن نقطه حرکت کرد. گویی تازه کشف کرده بودم که تنها راه سرودگار داشتن با سالکان بی‌همتایی چون حامیم نداشتن خود— بزرگت‌بینی است. به طوری که شخص بتواند آنها را بی‌فرضانه ستایش کند.

گفت که دو نوع شناخت وجود دارد. یکی از آنها تنها مکالمات پر جنب و جوش. فوران شدید احساسات است و دیگر هیچ. دیگری محصول جابجایی پیوندگاه است. با فوران احساسات توأم نمی‌شود. بلکه با عمل پیوسته است. شناختهای احساسی سالها پس از آنکه سالک وضعیت جدید پیوندگاهش را مورد استفاده قرار داد، پایدار می‌شود. دوزخوان ادامه داد:

— ناوال خولیان همه ما را به‌طور خستگی‌ناپذیری به چنین جا— بجایی‌هایی هدایت کرد. موفق شده‌مکاری و مشارکت کامل همه ما را در نمایش‌هایی که واقعی‌تر از زندگی‌ش بود جلب کند. برای مثال در نمایش مرد جوان و همسرش و اسیر کننده آنان دقت و مشارکت مرا جلب کرد. داستان پیرمردی که جوان بود به نظرم خیلی منسجم آمد. مرد غول‌آسا را با چشمان خود دیده بودم و این بدان معنی بود که مرد جوان همبستگی زوال‌ناپذیر مرا به دست آورده بود.

دوزخوان گفت که ناوال خولیان يك جادوگر. ساحری بود که

می‌توانست از نیروی «آزاده» آنچنان استفاده کند که برای انسانی معمولی  
درك ناپذیر باشد. نمایشهایش متشکل از شخصیت‌های جادویی بود که توسط  
نیروی قصد احضار شده بودند. درست مثل موجودات غیر ارگانیک که  
ذکر انسان عجیب و غریبی را به خود می‌گرفتند. دوزخ‌خوان ادامه داد:

– اقتدار ناول خولیان چنان بی‌عیب و نقص بود که می‌توانست  
پیوندگاه همه را وادار به جابجایی نماید و فیوضاتی را همسو کند که او  
را به مشاهده آنچه ناول خولیان می‌خواست، وادارد. مثلاً او می‌توانست  
به نسبت سن و سالش پیر یا جوان به نظر برسد و این بستگی به هدف مورد  
نظرش داشت. تمام کسانی که ناول خولیان را می‌شناختند، می‌گفتند که  
سن او متغیر است. در طول سی و دو سالی که او را می‌شناختم، گاهی  
اوقات پیرتر از سن و سال فعلی تو نبود. گاهی اوقات نیز چنان پیر و  
فرتوت بود که حتی نمی‌توانست راه برود.

دوزخ‌خوان گفت که تحت راهنمایی حامیش، پیوندگاه او به طور  
نامحسوس و در عین حال به طور کامل جابجا شده است. مثلاً روزی خود  
بخود متوجه شده بود که ترسی تمام وجودش را فراگرفته است که از يك  
سو برایش هیچ مفهومی نداشت و از دیگر سو پرمعناترین چیز دنیا بود.  
گفت:

– می‌ترسیدم که در اثر حماقت، فرصت آزاد شدن را از دست بدهم  
و زندگی پدرم را تکرار کنم.

توجه داشته باش که زندگی پدرم خالی از اشکال بود. زندگی و سرگش  
بمتر یا بدتر از دیگران نبود. نکته مهم این بود که پیوندگام حرکت  
کرد و من روزی دریافتم که زندگی و مرگ پدرم هیچ ارزشی نداشته  
است، نه برای خودش و نه برای دیگران.

حامیم به من گفت که زندگی و مرگ پدر و مادرم، تنها به خاطر به وجود  
آوردن من بوده است و والدین آنها نیز همین کار را برای آنها انجام  
داده‌اند. گفت که سالکان در این مورد تفاوت دارند. پیوندگاهشان را به  
اندازه کافی جابجا می‌کنند تا بهای گزافی را که برای زندگیشان پرداخته  
شده است، دریابند. این جابجایی به آنان احترام و تحسین آمیخته به ترسی  
را می‌دهد که والدینشان هرگز به طور عام برای زندگی خود و یا به طور  
خاص برای زنده بودنشان حس نکردند.

دون‌خوان گفت که ناوال خولیان نه تنها موفق شد کارآموزانش را هدایت کند تا پیوندکاهشان را جایجا کنند، بلکه خود نیز ضمن این کار لذت فراوانی می‌برد. دون‌خنارو ادامه داد:

– بی‌تردید با من هم خیلی سرگرم می‌شد. سالها بعد، وقتی که بینندگان گروه شروع به آمدن کردند، من نیز با بی‌صبری منتظر موقعیتهای مضحکی بودم که او در مورد هر یک از آنان به‌وجود می‌آورد و از آن بهره‌برداری می‌کرد.

وقتی که ناوال خولیان دنیا را ترک کرد، شادی نیز با او رفت و هرگز یازنگشت. گاهی اوقات خنارو ما را شاد می‌کند ولی هیچ‌کس نمی‌تواند جای ناوال خولیان را بگیرد. نمایشات او همیشه واقعی‌تر از زندگی بود. به‌تو اطمینان می‌دهم که ما تا قبل از آنکه ببینیم ناوال خولیان چه می‌کند، معنی لذت و خوشی را نمی‌دانستیم ولی بعضی از این نمایشها نتیجه معکوسی برایش به‌بار می‌آورد.

دون‌خوان از روی نیمکت محبوبش برخاست. به سوی من برگشت. چشمانش براق و آرام بود. گفت:

– اگر آنقدر احمق باشی که در وظایف‌ات شکست بخوردی، دست‌کم باید به اندازه کافی انرژی داشته باشی تا پیوندگامت را به حرکت واداری و بتوانی خودت را به این نیمکت برسانی. لحظه‌ای آزاد از فکر و آرزو در اینجا بنشین. من نیز سعی خواهم کرد هر جا که باشم خود را به تو برسانم و تو را به همراه ببرم. قول می‌دهم که تمام سعی خود را بکنم. بعد شلیک خنده‌اش بلند شد. گویی فحواى کلام مضحکتر از آن بود که بتوان باور کرد. در حالی که هنوز می‌خندید گفت:

– این حرفها را باید تنگ غروب بر زبان آورد و نه در صبحگاه. صبحگاه انسان را خوش‌بین می‌کند و چنین کلماتی معنایشان را از دست می‌دهند.

## نیروی محرکه زمین

دون‌خوان به من گفت:

– بیا در جاده آخاكا قدم بزنیم. خارو در طول راه منتظر ماست. پیش‌نهادش غافلگیرم کرد. تمام روز انتظار می‌کشیدم که به توضیحاتش ادامه دهد. خانه را ترك کردیم و در سکوت قدم‌زنان از شهر گذشتیم و به بزرگراه خاکی رسیدیم. مدت مدیدی در کمال آرامش قدم زدیم. ناگهان دون‌خوان شروع به صحبت کرد.

– مرتب برایت از دستاوردهای بزرگ بینندگان کهن حرف می‌زنم. همان‌طور که آنها دریافتند موجودات ارگانیک. تنها شکل حیات در روی زمین نیستند. همان‌گونه نیز کشف کردند که زمین خود موجود زنده‌ای است.

قبل از ادامه حرفهایش لحظه‌ای مکث کرد. لبخندی به من زد. گویی از من می‌خواست که نظری ابراز کنم. چیزی برای گفتن نیافتم. ادامه داد:

– بینندگان کهن «دیدند» که زمین پیلای دارد. «دیدند» که زمین توسط يك گوی احاطه شده، توسط پیلای درخشانی که فیوضات عقاب را محبوس کرده است. زمین موجود زنده غولپیکری است و تابع همان نیروهایی است که ما هستیم.

توضیح داد که بینندگان کهن بلافاصله پس از این کشف به استفاده عملی از این دانش علاقه‌مند شدند. نتیجه علاقه آنها این بود که دقیقترین مقولات ساحری به زمین مربوط است. آنان زمین را منبع اصلی هرچه که هستیم می‌دانستند.

دون‌خوان مجدداً تأکید کرد که بینندگان کهن از این لحاظ اشتباه نکرده بودند، زیرا زمین برآستی منبع اصلی ماست. دیگر چیزی نگفت تا حدود يك کیلومتر آن طرفتر به‌خنارو برخوردیم. روی تخته سنگی در کنار جاده نشسته و منتظر ما بود.

با گرمی بسیار به من سلام کرد و گفت که باید تا قلای این کوهستانهای کوچک ناهموار پوشیده از گیاهان بالا رویم. دون‌خوان به من گفت:

– هر سه می‌خواهیم روی صخره بنشینیم و هنگامی که نور خورشید به کوهستانهای مشرق می‌تابد، به آن بنگریم. وقتی که خورشید در پس قله‌های مغرب افول کند، شاید زمین بگذارد که همسویی را «بینی». هنگامی که به قلای یکی از این کوه‌ها رسیدیم، همان‌گونه که دون‌خوان گفته بود نشستیم و پشتمان را به صخره تکیه دادیم. دون‌خوان مرا بی‌ن خودشان نشانند.

از او پرسیدم که چه برنامه‌ای دارد. حرفهای مرموز و سکوت‌های طولانی او را به فال بد گرفتم. بشدت احساس نگرانی کردم. به من پاسخی نداد. به حرف زدن ادامه داد، گویی که اصلاً صحبتی نکرده بودم. گفت:

– هنگامی که بینندگان کهن کشف کردند که ادراك و مشاهده همان همسویی است، تصادفاً به شناخت عظیمی دست یافتند. متأسفانه دوباره گمراهی آنان مانع از آن شد که بفهمند به چه فضیلت بزرگی نایل آمده‌اند.

به رشته کوههایی اشاره کرد که در مشرق دره کوچکی که شهر در آنجا قرار داشت به چشم می‌خورد. سپس گفت:

- در این کوهستانها به اندازه کافی درخشش وجود دارد که به پیوندگامت تکانی دهد. درست قبل از آنکه خورشید در پس قله‌های مغرب غروب کند. چند لحظه فرصت داری تا همه درخششی را که به آن نیازمندی به دست آوری. کلید جادویی که درهای زمین را می‌گشاید از مکتوت درونی و هر شیء درخشان دیگری ساخته شده است.

- دون‌خوان دقیقاً باید چه کنم؟

هر دو مرا برانداز کردند. به نظر می‌رسید که در چشمانشان آمیزه‌ای از کنجکاو و انزجار به چشم می‌خورد. دون‌خوان گفت:

- فقط گفتگوی درونیت را متوقف کن!

بشدت دچار نگرانی و دودلی شدم. به خود اعتماد نداشتم که بتوانم به‌طور ارادی دست به چنین کاری زنم. پس از آنکه لحظه‌ای را در ناامیدی رنج‌آور گذراندم، خود را قانع کردم که فقط به استراحت بپردازم. به اطراف نگرستم. متوجه شدم که به اندازه کافی بالا رفته‌ایم تا بتوانیم دره باریک دراز را در آن پایین ببینیم. سایه بعد از ظهر بیش از نیمی از دره را پوشانده بود. در سوی دیگر دره، خورشید هنوز بر دامنه رشته کوه‌های مشرق می‌تابید. کوهستانهای فرسوده در زیر تابش خورشید، احرايي رنگ به نظر می‌آمدند، حال آنکه قله‌های آبی‌رنگ دوردست به رنگ ازغوانی درآمده بودند. دون‌خوان به نجوا گفت:

- حتماً متوجه شده‌ای که قبلاً نیز چنین کاری کرده‌ای، نشده‌ای؟

به او گفتم که متوجه هیچ چیزی نشده‌ام.

با تاکید گفت:

- در فرصتهای دیگری اینجا نشسته‌ایم. اما آنها به حساب نمی‌آیند،

زیرا این فرصتی است که اهمیت دارد.

امروز به کمک خنارو کلید دستیابی به هر چیز را خواهی یافت. هنوز قادر به استفاده از آن نیستی، ولی می‌دانی آن چیست و کجاست. بینندگان بهای سنگینی برای دانستن آن می‌پردازند. تو، خودت در طی این سالها بدهی‌هایت را پرداخته‌ای.

توضیح داد که آنچه او کلید دستیابی به هر چیز می‌نامند، شناخت

دست اولی است مبنی بر اینکه زمین موجودی حساس است و به عنوان

چنین موجودی می‌تواند به سالکان نیروی محرکه شدیدی بدهد. این،

نیروی جنبشی است که در لحظه همسویی فیوضات درون پیله سالک بنا  
فیوضات مناسبش در درون پیله زمین، از آگاهی زمین فرستاده می‌شود. از  
آنجا که زمین و انسان دو موجود حساس هستند، فیوضاتشان بر هم منطبق  
می‌گردد یا دقیقتر بگویم زمین حاوی همه فیوضاتی است که در انسان  
وجود دارد و حاوی تمام فیوضاتی است که در تمام موجودات حساس، چه  
ارگانیک و چه غیر ارگانیک وجود دارد. وقتی که لحظه همسویی فرارسد،  
موجودات حساس از این همسویی به‌طور محدود استفاده و دنیای خود را  
درک و مشاهده می‌کنند. سالکان می‌توانند چون هرکس دیگری از این  
همسویی برای مشاهده و درک، و یا از آن به‌عنوان نیروی محرکه‌ای استفاده  
کنند که به آنها اجازه ورود به دنیاهای تصورناپذیری را می‌دهد. ادامه داد:  
- مدتهاست منتظرم که تو، تنها سؤال معنی‌داری را که می‌توانی  
مطرح کنی بپرسی، ولی هیچ‌گاه نمی‌پرسی. در عوض به این سؤال  
چسبیده‌ای که آیا راز تمام چیزها در درون ماست. به هر حال به اندازه  
کافی به آن نزدیک شده‌ای.

ناشناخته واقعاً در درون پیله انسان و در فیوضاتی که آگاهی به آنها  
دست نیافته است، نیست و با وجود این، به نوعی در آنجاست. این نکته‌ای  
است که نفهمیده‌ای. وقتی که به تو گفتم می‌توانیم هفت دنیا را در کنار  
دنیایی که می‌شناسیم قرار دهیم، این کار را چون مسئله‌ای درونی دریافتی،  
زیرا تمایل تو کاملاً اعتقاد به این مطلب است که تمام کارهایی را که با  
ما انجام می‌دهی، تصورات محض است. به همین علت هرگز نپرسیدی که  
ناشناخته واقعاً در کجاست. سالهاست که به دور خود گشته‌ام و با انگشت  
به تمام چیزهای اطرافمان اشاره کرده‌ام و گفته‌ام که ناشناخته آنجاست.  
ولی هرگز ارتباطی برقرار نکردی.

خنارو خنده را سر داد. بعد به سرفه افتاد و از جای برخاست و  
به دون‌خوان گفت:

- هنوز هم ارتباطی برقرار نکرده است.

اقرار کردم که اگر باید ارتباطی برقرار شود، موفق به برقراری آن  
نشده‌ام.

دون‌خوان پیاپی تکرار می‌کرد که بخشی از فیوضات درون پیله  
انسان مختص آگاهی هستند و آن آگاهی بخشی از فیوضات را با بخش

مشابهی از فیوضات آزاد مطابق می‌کند. به آنها فیوضات آزاد می‌گویند. زیرا فراوانند. و وقتی که می‌گویند ناشناختنی خارج از پیلۀ بشر است. یعنی ناشناختنی درون پیلۀ زمین است. با این حال ناشناخته نیز در درون پیلۀ زمین قرار دارد و ناشناخته درون پیلۀ انسان فیوضاتی است که آگاهی به آن دست نیافته است. وقتی که تابش آگاهی به آنها برخورد می‌کند. فعال می‌شوند و می‌توانند با فیوضات آزاد مشابه خود همسو گردند. وقتی این حادثه روی می‌دهد. ناشناخته مشاهده و درک و به‌شناخته بدل می‌شود. گفتیم:

— من خیلی کودن هستم. تو باید این مطالب را کم‌کم با من در میان گذاری.

دون‌خوان پاسخ داد:

— خنارو موظف به انجام دادن این کار است.

خنارو برخاست و شروع به خرامش اقتدار کرد که قبلاً نیز وقتی که در مزرعۀ ذرت نزدیک خانه‌اش به دور تخته سنگ صاف و عظیمی می‌گشت و دون‌خوان با شیفتگی به او می‌نگریست نیز این کار را انجام داده بود. این بار دون‌خوان نجواکنان در گوشم گفت که باید سعی کنم تا صدای حرکات خنارو را بشنوم، خصوصاً صدای حرکت زانهایش را به هنگامی که با هر گام آن را تا سینه‌اش بالامی‌آورد.

با چشم حرکات خنارو را دنبال کردم. چند لحظه بعد احساس کردم که بخشی از وجودم در دام پاهای خنارو افتاده است. حرکت زان‌ها مرا زها نمی‌کرد. حس کردم که گویی با او گام برمی‌دارم. حتی از نفس افتاده بودم. سپس متوجه شدم که واقعاً او را دنبال می‌کنم. در واقع پشت سرش راه می‌رفتم و از محلی که نشسته بودیم دور شده بودم.

دون‌خوان را نمی‌دیدم. تنها خنارو در مقابلم با همان شیوۀ عجیب راه می‌رفت. ساعتها راه رفتیم. خستگی چنان شدید بود که سرم بسختی درد گرفت و ناگهان حالم بد شد. خنارو ایستاد و به کنارم آمد. درخشش شدیدی در اطرافمان بود و نور بر چهرۀ خنارو منعکس می‌شد. چشم‌مانش می‌درخشیدند.

صدایی در گوشم فرمان داد:

— به خنارو نگاه نکن! به اطراف بنگر!



اطاعت کردم. فکر کردم در جهنم هستم! تکان ناشی از دیدن اطراف چنان شدید بود که از فرط وحشت فریادی برآوردم. ولی صدایی از من درنیامد. در اطرافم زنده‌ترین تصویر از توصیفات جهنم بود که در طول تربیت کاتولیکی خود با آن آشنایی داشتم. جهان سرخ رنگی را می‌دیدم، داغ و خفقان‌آور، تیره و مشبك، بدون آسمان. نوری نداشت اما بازتاب موزیانه نوری سرخ رنگ با سرعت بسیار، پیوسته به دور ما می‌گشت. خارو دوباره شروع به راه رفتن کرد و چیزی مرا با او کشید. نیرویی که مرا وادار می‌کرد تا خارو را دنبال کنم، همچنین مانع می‌شد که به اطراف بنگرم. آگاهی من به حرکات خارو متصل بود. خارو را دیدم که بر زمین افتاد، گویی بشدت خسته بود. درست در لحظه‌ای که با زمین تماس حاصل کرد و برای استراحت دراز شد، چیزی در من رها گشت: دوباره می‌توانستم به اطراف بنگرم. دون‌خوان با نگاهی پرسشگر به من چشم دوخته بود. در مقابلش ایستاده بودم. درست همان جایی بودیم که قبلاً نشسته بودیم، بر روی برآمدگی صخره عریضی در قلّه کوهی کوچک. خارو نفس نفس می‌زد و خرخر می‌کرد، من نیز همین کار را می‌کردم. خیس عرق بودم. عرق از موهایم می‌چکید. لباسم خیس بود، گویی در رودخانه افتاده بودم. با حالت جدی و نگرانی بسیار فریاد زدم:

— خدای من چه خبر است!

فریادم چنان احمقانه بود که دون‌خوان و خارو به خنده افتادند. خارو گفت:

— سعی می‌کنیم تا همسویی را به تو بفهمانیم.

دون‌خوان آرامی کمک کرد تا نشستم. کنارم نشست و پرسید:

— به خاطر می‌آوری چه اتفاقی افتاد؟

گفتم که به یاد می‌آورم. اصرار کرد تا برایش تعریف کنم که دقیقاً چه «دیده‌ام». تقاضای او با حرفهای قبلیش تناقض داشت، زیرا تنها ارزش تجربیات من در حرکت پیوندگام بود و نه در محتوای آنچه که دیده بودم.

توضیح داد که خارو بارها به همین طریق کوشش کرده است تا به من کمک کند، اما هیچ‌گاه موفق نشده‌ام چیزی را به یاد آورم. گفت

که این بار نیز خنارو پیوندگام را مثل گذشته هدایت کرده است تا جهانی را از نوار عظیم فیوضات دیگری بسازد.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. گیج بودم. ترسیده بودم و با این حال آگاهی شدیدتر از همیشه بود. فکر می‌کردم که سرانجام فهمیده‌ام همسویی چیست. بدون آنکه بدانم، چیزی را در درونم بیدار کرده بودم که مرا مطمئن می‌ساخت به حقیقتی شگرف پی برده‌ام.  
دون‌خوان گفت:

– فکر می‌کنم داری کم‌کم به حرکت می‌افتی. به خانه برویم. برای امروز کافی است.

خنارو پاسخ داد:

– دست بردار. او از يك گاو نر هم قویتر است. باید او را به جلو راند.

دون‌خوان با تأکید گفت:

– نه! باید نیروی او را ذخیره کنیم. چیز زیادی برایش باقی نمانده است.

خنارو اصرار داشت که بمانیم. نگاهی به من کرد و چشمکی زد. در حالی که به رشته کوههای شرقی اشاره می‌کرد گفت:

– نگاه کن! خورشید بر فراز این کوهها حتی به اندازه يك بند انگشت هم حرکت نکرده است، و با وجود این تو ساعتها با زحمت در جهنم راه رفته‌ای. به نظرت کار طاقت‌فرسایی نیست؟

دون‌خوان تقریباً با خشونت اعتراض کرد:

– بی‌جهت او را نترسان!

آنگاه مانور آنها را «دیدم». در آن لحظه صدای «دیدن» به من گفت که دون‌خوان و خنارو، گروه «کمین‌کننده و شکارچی» ماهری بودند که با من بازی می‌کرده‌اند. دون‌خوان همیشه مرا به فراسوی محدودیت‌هایم می‌راند ولی می‌گذاشت که خنارو نقش اصلی را بازی کند. آن روز در خانه خنارو وقتی که خنارو از دون‌خوان پرسید آیا باید به من ضربه‌ای وارد آورد؛ دچار ترس دیوانه‌واری شده بودم و دون‌خوان به من اطمینان داده بود که خنارو با من شوخی می‌کند و لسی درواقع خنارو نگران حال من بود.

«دیدن» من آنچنان مرا منقلب کرد که خنده را سر دادم. دون خوان و خنارو با تعجب مرا می‌نگریستند. بعد گویی یکباره دون خوان متوجه شد که چه چیزی از مغزم می‌گذشت. این مطلب را به خنارو گفت و هر دو چون کودکان خندیدند. سپس دون خوان به من گفت:

– داری درست به موقع بالغ می‌شوی. نه بیش از حد احمقی و نه بیش از حد زیرک. درست چون من هستی ولی در اشتباهات خود شباهتی به من نداری. در این مورد بیشتر شبیه ناوال خولیان هستی، جز اینکه او آدم فوق‌العاده‌ای بود.

بلند شد و کش و قوسی به پشتش داد. با چشمانی نافذ و وحشی که قبلاً هرگز ندیده بودم نگاهی به من انداخت. برخاستم. به من گفت:

– یک ناوال هرگز نمی‌گذارد کسی بفهمد که او آدم مسئولی است. یک ناوال بدون آنکه هیچ اثری بگذارد می‌آید و می‌رود. این آزادی ناوال را می‌سازد.

لحظه‌ای چشمانش درخشید و سپس پرده‌ای از ملایمت، مهربانی و انسانیت آن را پوشاند و دوباره چشمان دون خوان شدند.

بسختی تعادلم را حفظ می‌کردم. داشتم از شدت ناتوانی از حال می‌رفتم. خنارو به کنارم پرید و کمک کرد تا بنشینم. هر دو در دو طرف من نشستند. دون خوان در گوشم گفت:

– داری نیروی محرکه‌ای از زمین می‌گیری.

خنارو در گوش دیگرم گفت:

– به چشمان ناوال فکر کن!

دون خوان گفت:

– در لحظه‌ای که درخشش را در قلّه‌کوه ببینی، نیروی محرکه می‌آید.

و به قلّه بلند رشته‌کوه‌های مشرق اشاره کرد. خنارو به نجوا گفت:

– دیگر چشمان ناوال را نخواهی دید.

دون خوان گفت:

– به دنبال نیروی محرکه برو! بر هر جا که تو را می‌برد.

خنارو نجواکنان گفت:

– اگر به چشمان ناوال فکر کنی، متوجه می‌شوی که سکه دو رو

دارد.

می‌خواستم به حرفهای آنان فکر کنم ولی افکارم از من فرمان نمی‌بردند. چیزی به من فشار می‌آورد. احساس کردم دایم آب می‌شوم. حالت تهوع داشتم. سایه غروب را دیدم که سرعت از دامنه رشته‌کوههای مشرق بالا می‌رفت. حس کردم به دنبالش می‌دوم. خارو در گوشم گفت: - راه بیفتیم.

دون‌خوان در گوش دیگرم گفت:

- به قلعه بلند نگاه کن! درخشش را بنگر!

براستی در نقطه‌ای که دون‌خوان نشان داده بود، در بلندترین قلعه آن رشته کوه، نقطه روشن درخشانی به چشم می‌خورد. آخرین پرتو نور خورشید را نظاره کردم که بر آن قلعه می‌تابید. حس کردم توی دلم خالی شد، انگار سوار سرسره‌ای بودم.

بیشتر از آنچه بشنوم صدای غرش دوردست زلزله‌ای را حس کردم که ناگهان مرا غرق در خود کرد. امواج زمین لرزه چنان بلند و عظیم بود که مفهومش را برایم از دست داد. من جرم ناچیزی بودم که به دور خود پیچ و تاب می‌خورد.

بتدریج حرکت آرام شد. قبل از آنکه همه‌چیز آرام گیرد، تنها يك تکان شدید بود. سعی کردم به اطراف بنگرم. تکیه‌گاهی نداشتم، گویی چون درختی در زمین کاشته شده بودم. بالای سرم گنبد سفید و درخشان بیش از حد بزرگی بود. از حضور آن احساس سرمستی کردم. به سویس پرواز کردم یا بهتر بگویم مثل گلوله‌ای به طرفش پرتاب شدم. احساس راحتی، حمایت و ایمنی می‌کردم. هرچه به این گنبد نزدیکتر می‌شدم، این احساسات شدیدتر می‌شد. سرانجام مرا غرق در خود کرد و من تمام هوای خود را از دست دادم.

سپس می‌دانم آهسته مثل برگی که می‌افتد، در هوا در نوسان بودم. خسته و کوفته بودم. نیروی مکنده‌ای شروع به کشیدن من کرد. از میان سوراخ تاریکی گذشتم و آنگاه با دون‌خوان و خارو بودم.



روز بعد من و دون‌خوان و خارو به آخاکا رفتیم، وقتی که تنگ غروب

من و دون‌خوان در اطراف میدان اصلی گردش می‌کردیم. ناگهان او شروع به صحبت دربارۀ رویدادهای روز پیش کرد. پرسید وقتی که می‌گوید بینندگان کهن تصادفاً با چیز خارق‌العاده‌ای مواجه شدند، آیا می‌فهمم به چه اشاره می‌کند.

گفتم که می‌فهمم ولی نمی‌توانستم آن را با کلمات توضیح دهم. پرسید:

– فکر می‌کنی آن مسئله عمده‌ای که می‌خواستم تو در قلۀ کوه بفهمی چیست؟

صدایی در گوشم گفت:

– همسویی.

و من همزمان آن را بر زبان آوردم.

بی‌اراده برگشتم و با خنارو تصادم کردم که درست پشت سرم بود و پایش را جای پایم می‌گذاشت. سرعت حرکتم او را از جا پراند. به خنده افتاد و سپس مرا در آغوش کشید.

نشستم. دون‌خوان گفت حرف زیادی نمی‌تواند در مورد نیروی محرکه‌ای که از زمین دریافت داشته‌ام به من بگوید. گفت که سالکان در این موارد همیشه تنها هستند و شناخت واقعی بدها و پس از سالها مبارزه دست می‌دهد.

به دون‌خوان گفتم که مشکل من در فهم این مطالب و در اثر این واقعیت که او و خنارو تمام کارها را انجام داده‌اند، افزایش یافته‌است. من فقط تابع بی‌اراده‌ای بودم که تنها می‌توانستم نسبت به اعمال آنان واکنش نشان دهم. هرگز در زندگی نمی‌توانستم ابتکار عمل را به دست گیرم، زیرا نمی‌دانستم چه عملی مناسب است و یا نخستین گام را چگونه بردارم. دون‌خوان گفت:

– نکته دقیقاً در همین جاست. هنوز قرار نیست که آن را بدانی. تو را به حال خودت می‌گذاریم تا به تنهایی به همه کارهایی که اکنون با تو انجام می‌دهیم سر و سامان تازه‌ای دهی. این وظیفه‌ای است که هر ناوالی باید با آن مواجه شود.

ناوال خولیان نیز با من همین کار را کرد، خیلی ظالمانه‌تر از آنچه که با تو می‌کنیم. می‌دانست چه می‌کرد. ناوال خارق‌العاده‌ای بود که

توانست ظرف چند سال به تمام چیزهایی که ناوال الیاس به او آموخته بود سر و سامان تازه‌ای دهد. ظرف يك چشم به هم زدن کاری می‌کرد که من و تو برای آن باید عمری صرف کنیم. تفاوت اینجاست که ناوال خولیان، تنها به يك تلنگر خفیف نیاز داشت، آنگاه آگاهی او به کار می‌افتاد و تنها دری را که موجود است، می‌گشود.

– منظورت از تنها در موجود چیست؟

– منظورم این است که وقتی پیوندگاه انسان از محدوده مشخصی فراتر رفت، نتایج همیشه برای همه یکسان است. فنونی که آن را جابجا می‌کند، می‌تواند تا آنجا که امکان دارد متفاوت باشد، اما نتایج همیشه یکسان است، یعنی پیوندگاه به کمک نیروی محرکه زمین دنیاها را دیگری می‌سازد.

– دون‌خوان آیا نیروی محرکه زمین برای همه انسانها یکسان است؟  
– البته. مشکل انسان معمولی گفتگوی درونی است. شخص، تنها وقتی می‌تواند از این نیروی محرکه استفاده کند که به سکوت کامل دست یابد. روزی که سعی کنی این نیروی محرکه را مورد استفاده قرار دهی، این حقیقت به تو ثابت خواهد شد.

خنارو با صمیمیت گفت:

– توصیه نمی‌کنم که امتحان کنی. سالها طول می‌کشد تا شخص، سالک بی‌عیب و نقصی شود. برای تحمل ضربه نیروی محرکه زمین باید بهتر از آنچه که اکنون هستی باشی.

دون‌خوان گفت:

– سرعت این نیروی محرکه همه چیز را در تو حل خواهد کرد. در اثر ضربه آن به هیچ بدل می‌شویم. سرعت و حس موجودیت فردی باهم ناسازگارند. من و خنارو دیروز در کوهستان تو را در موقعیت ثابتی نگاه داشتیم و نقش لنگر تو را بازی کردیم. در غیر این صورت قادر به بازگشت نبودیم. شبیه آدمهایی بود که آگاهانه از آن نیروی محرکه استفاده کرده و به ناشناخته رفته‌اند و هنوز در بیکرانی درک‌ناپذیری سرگردانند. خواستم بیشتر توضیح دهد، امتناع کرد. یکبارہ موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

– يك مطلب دیگر را هنوز نفهمیده‌ای و آن هم این است که زمین

موجودی حساس است. و خنارو. این خناروی ترس آور می‌خواهد تو را هل دهد تا بفهمی.

هر دو خندیدند. خنارو به شوخی تنه‌ای به من زد و وقتی که این کلمات را بر زبان می‌آورد، چشمکی زد. «من ترس آورم».

دون‌خوان ادامه داد:

– خنارو کارفرمای هولناکی است، پست و ظالم. اهمیتی به ترس تو نمی‌دهد و بیرحمانه ضربه را وارد می‌آورد. اگر من آنجا نبودم....

او تصویر کامل يك آقای پیر محترم و فکور بود. سرش را پایین انداخت و آهی کشید. قهقهه خنده هردو برخاست.

وقتی که هر دو آرام شدند، دون‌خوان گفت که خنارو می‌خواهد چیزی را که تا به حال نفهمیده‌ام به من نشان دهد: برترین آگاهی زمین آن چیزی است که جابجایی به نوار بزرگ دیگر فیوضات را برایمان امکان‌پذیر می‌سازد. گفت:

– ما موجودات زنده مشاهده کنندگانیم. مشاهده و درک می‌کنیم، زیرا فیوضات معینی از درون پيله انسان با فیوضات مشخص بیرونی همسو می‌شوند، بدینسان همسویی گذرگاه نهانی است و نیروی محرکه زمین کلید آن.

خنارو می‌خواهد که تو لحظه همسویی را مشاهده کنی. نگاه کن!

خنارو چون مجری برنامه‌ای از جا برخاست و تعظیم کرد. بعد به ما نشان داد که در آستینها و پاچه شلوارش چیزی پنهان نکرده است. کفشهایش را درآورد و تکان داد تا به ما نشان دهد که آنجا نیز چیزی پنهان نکرده است.

دون‌خوان با بیقیدی کامل می‌خندید. خنارو دستهایش را به بالا و پایین حرکت داد. این حرکت تمرکزی سریع در من ایجاد کرد. حس کردم که هر سه ناگهان برخاستیم و از میدان دور شدیم. من در میان آنان بودم. وقتی که به قدم زدن ادامه دادیم، قدرت دید اطرافم را از دست دادم. خانه‌ها و خیابانها را دیگر تشخیص نمی‌دادم. کوهستانها و گیاهان سبز را نیز نمی‌دیدم. در يك آن متوجه شدم که دیگر دون‌خوان و دون‌خنارو را نیز نمی‌بینم. در عوض ده مجموعه درخشان «می‌دیدم» که در کنارم بالا و پایین می‌رفتند.

در يك ان دچار ترسی شدم که بلافاصله بر آن غلبه کردم. احساسی غیرعادی ولی آشنا داشتم که خودم هستم و با وجود این نیستم. به هر حال به کمک قابلیت عجیب و غریب و در عین حال آشنایی از هرچه در اطرافم بود آگاهی داشتم. یکباره تصویر دنیا به من رو آورد. همه وجودم «می‌دیده». همه آن چیزی که در حالت آگاهی عادی جسم خود می‌نامم، قادر به دیدن بود. گویی چشم عظیمی بود که همه چیز را تشخیص می‌داد. اولین چیزی که پس از «دیدن» دو حباب نور تشخیص دادم، جهان بنفش ارغوانی رنگ تند بود که از چیزهایی شبیه دیواره‌ها و گنبد‌های رنگی ساخته شده بود. در همه جا سطوح هموار پرده مانند. مرکب از دو ایر متحد‌المركز نامنظم به چشم می‌خورد.

احساس می‌کردم که از همه طرف فشار شدیدی بر من وارد می‌شود و سپس صدایی در گوشم شنیدم. «می‌دیدم». صدا می‌گفت که فشار در اثر عمل حرکت است. با دون‌خوان و خنارو حرکت می‌کردیم. تکان خفیفی حس کردم. گویی مانعی کاغذی را شکسته بودم، خود را در مقابل جهانی درخشان یافتیم. نور از همه جا می‌تابید، اما نمی‌درخشید. گویی نزدیک بود که خورشید از پس ابرهای سفید و روشن بیرون آید. به سرچشمه نور می‌نگریستیم. منظره زیبایی بود. زمینی در کار نبود. تنها ابرهای کرکی سفید و نور بود، و ما روی ابرها راه می‌رفتیم.

سپس دوباره چیزی مرا به دام انداخت. هماهنگ با دو حباب نور در اطرافم گام برمی‌داشتیم. بتدریج درخشش خود را از دست دادند، گذر شدند و سرانجام به دون‌خوان و خنارو بدل گشتند. ما در طول خیابانی خلوت و دور از میدان راه می‌رفتیم. سپس باز گشتیم. دون‌خوان به من گفت:

— هم‌اکنون خنارو به تو کمک کرد تا فیوضات خود را با فیوضات آزادی که به نوار دیگری تعلق دارد همسو کنی. همسویی باید بملایمت و به‌طور نامحسوس انجام شود، نه با بیقراری و نه با هیاهوی بسیار. گفت هوشیاری که به آن نیاز است تا پیوندگاه، دنیا‌های دیگری را بسازد، چیزی است که نمی‌تواند فی‌البداهه ساخته شود. قبل از آنکه سالکان بتوانند مانع ادراک را در کمال مصونیت بشکنند، هوشیاری باید بتدریج رشد کند و فی‌النفسه به نیرویی بدل شود.



به میدان اصلی نزدیک می‌شدیم. خنارو کلمه‌ای حرف نزده بود. در سکوت راه می‌رفت، گویی غرق در افکارش بود. درست قبل از آنکه به میدان برسیم، دون‌خوان گفت که خنارو می‌خواهد یک چیز دیگر را به من نشان دهد: همه چیز به وضعیت پیوندگاه بستگی دارد و دنیایی که وضعیت پیوندگاه، ما را وادار به مشاهده و درک آن می‌کند، آنچنان واقعی است که جز واقعیت برای چیزی دیگر جایی باقی نمی‌گذارد. دون‌خوان به من گفت:

– خنارو می‌خواهد به خاطر تو پیوندگاهش را وادار تا دنیای دیگری بسازد، آنگاه وقتی که او آن دنیا را درک و مشاهده می‌کند، درمی‌یابی که نیروی ادراکش جایی برای چیزی دیگر باقی نخواهد گذاشت. خنارو پیشاپیش ما راه می‌رفت و دون‌خوان به من فرمان داد تا ضمن آنکه به خنارو نگاه می‌کنم، چشمهایم را برخلاف حرکت عقربه‌های ساعت بگردانم تا از کشیده شدن با او حذر کنم. اطاعت کردم. خنارو پنج شش قدمی دورتر از من بود. ناگهان هیكلش تجزیه شد و در یک لحظه چون باد هوا محو گشت.

به یاد فیلمهای تخیلی که دیده بودم افتادم. از خود پرسیدم آیا ما به طور ناخودآگاه از امکاناتمان باخبریم. دون‌خوان باهستگی گفت:

– در این لحظه خنارو توسط نیروی ادراک از ما جدا شده است. وقتی که پیوندگاه جهانی را می‌سازد، آن جهان کامل است. این، آن چیز حیرت‌آوری است که بینندگان کهن تصادفاً با آن برخورد کردند و هرگز آن را درنیافتند: آگاهی زمین می‌تواند به ما نیروی محرکه‌ای دهد تا نوار عظیم دیگری از فیوضات را همسو کنیم و نیروی این همسویی جدید دنیا را محو می‌کند.

هر بار که بینندگان کهن همسویی جدیدی ایجاد می‌کردند، یقین داشتند که به اعماق سقوط، و یا به آسمانها صعود کرده‌اند. هرگز ندانستند وقتی که همسویی جدید و کامل ما را وادار به درک و مشاهده دنیای کامل دیگری کند، این جهان چون سرابی محو می‌شود.

## نیروی چرخان

دونخوان داشت توضیحاتش را درباره تسلط آگاهی از سر می‌گرفت. ولی تغییر عقیده داد و از جای برخاست. برای مدتی در سکوت در اتاق بزرگ نشسته بودیم. گفت:

— می‌خواهم سعی کنی تا فیوضات عقاب را «بینی». بدین منظور باید ابتدا پیوندگاہت را به حرکت درآوری تا پیلۀ انسان را «بینی». ما از خانه به مرکز شهر رفتیم. روی نیمکت خالی و زهوار در رؤتۀ پارک جلو کلیسا نشستیم. اوایل بعد از ظهر و روزی آفتابی بود. باد می‌آمد و مردم زیادی در آن اطراف در جنب و جوش بودند.

گویی سعی می‌کرد حرفهایش را در مغزم بنخوبی فروبکند، تکرار کرد که همسویی نیرویی بیمانند است، زیرا یا کمک به جابجایی پیوندگاہ می‌کند و یا آن را در وضعیت عادیش ثابت نگه می‌دارد. گفت یکی از ویژگیهای همسویی که آن نقطه را در جای خود ثابت نگه می‌دارد، «اراده»

است و ویژگی دیگر که آن نقطه را جابجا می‌کند، «فصد» می‌باشد. خاطر نشان ساخت که یکی از وسوسه‌آمیزترین اسرار این است که چگونه اراده، این نیروی هنسنویبی نامعین، به «فصد» یعنی به نیرویی معین که در خدمت هر انسان است بدل می‌شود. ادامه داد:

— عجیب‌ترین بخش این اسرار این است که انجام دادن این‌دگرگونی بسیار آسان است، اما کار مشکل، اعتقاد به آسانی آن است. راه نجات ما نیز در همین جا است. باید متقاعد شویم و هیچ‌یک از ما نمی‌خواهد متقاعد شود.

سپس گفت که من در حادثه‌ترین حالت آگاهی خود هستم و می‌توانم «فصد» کنم که پیوندگام به‌طور عمیقتری در سوی چپ و به «وضعیت رؤیا» جابجا شود. گفت تا وقتی که «رؤیا» به آنان کمک نکرده است. سالکان نباید سعی در «دیدن» کنند. استدلال کردم که خوابیدن در ملاء عام در توان من نیست. حرفهایش را روشنتر کرد و گفت که حرکت دادن پیوندگاه از محل طبیعی آن و ثابت نگه‌داشتن آن در محل جدید به‌معنای به‌خواب رفتن است. بینندگان با تمرین می‌آموزند که به خواب روند و در عین حال طوری رفتار کنند که گویی برای آنها اتفاق خاصی نیفتاده است.

پس از لحظه‌ای مکث افزود که به منظور «دیدن» پیلۀ انسان، شخص باید به پشت آدمها وقتی که دور می‌شوند خیره شود. بیمه‌ده است اگر از زو برو به افراد خیره شویم، زیرا قسمت جلو تخم‌مرغی شکل پیلۀ انسان حفاظتی دارد که بینندگان به آن «صفحه مقابل» می‌گویند. این سپری کاملاً نفوذناپذیر و مقاوم است که در تمام عمر، ما را از یورشهایی که از بیرونی خاص فیوضات ناشی می‌شود، حفظ می‌کند.

او همچنین به من گفت که اگر بدنم سخت شد، به‌گونه‌ای که گویی منجمد شده است، حیرت‌زده نشوم. گفت خود را همچون آدمی حس خواهم کرد که در وسط اتاقی ایستاده است و از پنجره به خیابان می‌نگرد. سرعت اساسی این کار است، زیرا آدمها با سرعت فوق‌العاده‌ای از مقابل پنجره‌ای که از میان آن «می‌بینیم» خواهند گذشت. بعد به من گفت که عضلاتم را شل کنم و گفتگوی درونیم را متوقف سازم و بگذارم که پیوندگام تحت تأثیر سکوت درونی به جلو رانده شود. مرا ترغیب کرد

که با آرامی اما با قاطعیت به پهلوی راستم و بین استخوانهای کمر و قفسه سینه ضربه‌ای وارد آورم.

سه بار چنین کردم و عمیقاً به خواب رفتم. حالت خاصی از خوابیدن بود. بدنم به خواب رفته بود اما از هرچه رخ می‌داد باخبر بودم. صدای دون‌خوان را می‌شنیدم که با من حرف می‌زد، ولی گویی که بیدار بودم، می‌توانستم تمام جملاتش را دنبال کنم. با این حال به هیچ وجه نمی‌توانستم بدنم را حرکت دهم.

دون‌خوان گفت که مردی از مقابل پنجره «دیدنم» خواهد گذشت و من باید سعی کنم که او را «ببینم». بی‌هوده سعی کردم که سرم را حرکت دهم. بعد پرهیب تخم‌مرغی شکل درخشانی ظاهر شد، می‌درخشید. تحت تأثیر این منظره قرار گرفتم و قبل از آنکه بتوانم بر حیرت خود غلبه کنم، ناپدید شده بود. در حالی که بالا و پایین می‌جهید و در هوا غوطه می‌خورد رفته بود.

چنان همه‌چیز ناگهانی و سریع روی داده بود که مرا ناامید و بیقرار کرد. حس کردم که دارم بیدار می‌شوم. دوباره دون‌خوان با من حرف زد و تشویق‌م کرد که آرام گیرم و راحت باشم. گفت که برای بیقراری نه حقی دارم و نه وقتی. ناگهان موجود درخشان دیگری ظاهر و سپس دور و ناپدید گشت، گویی از پرزهای زبر سفید درخشان درست شده بود.

دون‌خوان نجواکنان در گوشم گفت که اگر بخواهم، چشمانم قادرند با تمرکز بر هر چیزی، حرکت آن را آهسته کنند. بعد به من هشدار داد که مرد دیگری می‌آید. در آن لحظه دریافتم که دو صدا را می‌شنوم. یکی از صداها صدایی بود که لحظه‌ای پیش شنیده بودم، همان صدایی که به من توصیه کرده بود صبور باشم. این صدای دون‌خوان بود. صدای دیگر، صدایی که به من می‌گفت با استفاده از چشمانم حرکت هرچیز را آهسته کنم. صدای «دیدن» بود.

در آن بعد از ظهر، ده موجود درخشان را با حرکات آهسته «دیدم». صدای «دیدن» مرا هدایت می‌کرد تا شاهد تمام چیزهایی که دون‌خوان در مورد تابش آگاهی گفته بود، باشم. در سوی راست این موجودات تخم‌مرغی شکل، نواری عمودی که حدود یک دهم پوله را می‌پوشاند با

درخشش کهربایی رنگ تندی قرار داشت. صدا گفت که این نوار، آگاهی انسانی است. صدا، نقطه‌ای را روی نوار به من نشان داد که درخششی تند داشت. این نقطه در بالای شکلهای دوکمانند و تقریباً بر فراز آنها و در سطح پيله قرار داشت. صدا گفت که این نقطه پیوندگاه است.

وقتی که من این موجودات درخشان را از نیمرخ می‌دیدم، شکل تنم مرغی آنها چون یویوی غیرمستقارن عظیمی بود که به پهلو قرار داشت و یا شبیه ظرفی تقریباً گرد بود که با سرپوشش بر پهلو قرار گرفته بود. قسمتی که چون سرپوش به نظر می‌رسید، صفحه‌ی جلو ظرف بود که حدود یک پنجم ضخامت پيله را می‌گرفت.

دلم می‌خواست که به «دیدن» این موجودات ادامه‌دهم، ولی دون‌خوان گفت که باید اکنون از روبرو آنقدر به مردم خیره شوم تا مانع را بشکنم و فیوضات را «ببینم».

از دستورش پیروی کردم تا درخشانترین مجموعه‌ی زنده، فریبنده‌ترین رشته‌های نور را دیدم. منظره‌ی گیج‌کننده‌ای بود که فوراً تعادلم را بر هم زد. به پهلو بر روی آسفالت پیاده‌رو افتادم. از آنجا رشته‌های نور فریبنده را «دیدم» که افزون می‌شدند. آنها شکفته و باز شدند و از میان آنان هزاران تار دیگر بیرون ریختند. ولی این تارها با وجود فریبندگی به دید عادی من ربطی نداشتند. انبوهی از مردم به کلیسا می‌رفتند. دیگر آنها را نمی‌دیدم. تنها چند زن و مرد در اطراف نیمکت ما ایستاده بودند. می‌خواستم چشمانم را به آنها بدوزم، اما در عوض متوجه شدم که چگونه یکی از تارهای نور ناگهان متورم شد. چون گوی آتشی‌نی شد که حدود دو متر قطر آن بود. به طرفم غلتید. اولین واکنشم این بود که از سر راهش کنار روم. قبل از آنکه بتوانم کوچکترین حرکتی کنم، گوی با من برخورد کرد. این برخورد را چنان به وضوح حس کردم که گویی کسی بآرامی با مشت به شکم کوفته بود. لحظه‌ای بعد گوی آتشی‌نی دیگری با نیروی بیشتری با من برخورد کرد. بعد دون‌خوان بشدت کشیده‌ای به گونه‌ام زد. بی‌اراده از جا پریدم و منظره‌ی تارهای نور و گوی‌های آتشی‌نی که به من اصابت می‌کردند معوض شد.



دو نخوان گفت که اولین برخورد کوتاهم را با فیوضات عقاب با موفقیت گذرانده‌ام. ولی چند ضربه غلتك به‌طور خطرناکی شكاف مرا باز کرده است. اضافه کرد، گوی‌هایی که به من اصابت کردند، نیروی چرخان یا غلتك نامیده می‌شوند.

به خانه‌اش بازگشتیم، گرچه به‌یاد نمی‌آوردم چگونه و یا در چه زمانی. چند ساعت در حالتی بین خواب و بیداری گذرانده بودم. دو نخوان و سایر بینندگان گروهش به من مقدار زیادی آب دادند تا بنوشم و در فواصل کوتاهی نیز مرا در وان آب سرد فرو بردند. از دو نخوان پرسیدم:

– رشته‌هایی که «دیدم»، فیوضات عقاب بودند؟

– بله، ولی تو آنها را واقعاً «ندیدی».

تازه داشتی «می‌دید» که غلتك تو را متوقف کرد. اگر يك لحظه دیگر مانده بودی، تو را نابود می‌کرد.

– غلتك دقیقاً چیست؟

– نیرویی است که از فیوضات عقاب صادر می‌شود. نیرویی دانمی که به هر لحظه زندگی‌مان اصابت می‌کند. وقتی که آن را «می‌بینیم». مرگ‌آور است. اما در غیر این‌صورت و در زندگی عادی اصلاً متوجه آن نمی‌شویم، زیرا سپر محافظی داریم. تمایلات از پا درآورنده‌ای داریم که تمام آگاهی ما را مشغول می‌کند. دائماً نگران مقام و اموال خود هستیم. به هر حال این سپر مانع غلتك نمی‌شود، تنها مانع «دیدن» مستقیم می‌گردد و ما را از مجروح شدن در اثر ترسی که با «دیدن» برخورد گوی‌های آتشین در ما ایجاد می‌شود محافظت می‌کند. این سپر کمک و مانع بزرگی برای ماست. ما را آرام و همزمان اغفال می‌کند. به ما احساس امنیت کاذب می‌دهد.

به من هشدار داد که در زندگی لحظه‌ای فرا خواهد رسید که بدون هیچ سپری باشم و پیوسته در معرض ضربات غلتك قرار گیرم. گفت که در زندگی سالک مرحله‌ای اجباری فرا می‌رسد که به‌عنوان از دست دادن شکل انسانی شناخته می‌شود.

از او خواستم يك بار و برای همیشه بگوید که شکل انسانی چیست

و از دست دادنش چه مفهومی دارد.

پاسخ داد که بینندگان قالب انسانی را به عنوان نیروی مقاومت ناپذیر همسویی فیوضاتی وصف می‌کنند که توسط تابش آگاهی درست در نقطه معینی که معمولاً پیوندگاه انسان در آن ثابت شده است، روشن شده باشد. این نیرویی است که ما انسانها را می‌سازد. بدین ترتیب، انسان بودن یعنی اجباراً به این نیروی همسویی پیوندیم و در نتیجه یعنی وابستگی به نقطه معینی که نیرو از آنجا ناشی می‌شود.

پیوندگاه سالکان به خاطر فعالیت‌هایشان در لحظه‌ای معین به طرف چپ حرکت می‌کند، این حرکتی دائمی است که نتیجه آن، احساس عجیب کناره‌جویی، خویش‌تن‌داری و یا حتی بی‌یقینی است. این حرکت پیوندگاه باعث همسویی جدید فیوضات می‌شود. این آغاز یک رشته جابجایی‌های مهمتر است. بینندگان این جابجایی آغازین را به حق از دست دادن شکل انسانی می‌نامیدند، زیرا حرکت اجتناب‌ناپذیر پیوندگاه را از محل اصلی آن پی‌ریزی می‌کند و نتیجه‌اش فقدان همیشگی وابستگی به نیرویی است که ما انسانها را می‌سازد.

سپس خواست تمام جزئیاتی را که می‌توانستم درباره گوی آتشین به یاد آورم، شرح دهم. به او گفتم که آنقدر گذرا آنها را «دیده‌ام» که مطمئن نیستم بتوانم جزئیاتشان را شرح دهم.

خاطر نشان ساخت که «دیدن» نوعی حسن تعبیر برای حرکت پیوندگاه است. اگر پیوندگام را کمی بیشتر به طرف چپ حرکت می‌دادم، تصویر واضح‌تری از گویهای آتشین می‌دیدم، تصویری که بعد می‌توانستم به عنوان یک خاطره آن را تفسیر کنم.

سمی کردم تصویر واضح‌تری به یاد آورم، نتوانستم. پس آنچه را که به یاد می‌آوردم وصف کردم.

با دقت گوش کرد و بعد تشویق کرد به یاد آورم که گویهای آتشین بودند یا حلقه‌های آتشین. گفتم که به خاطر نمی‌آورم.

توضیح داد که آن گویهای آتشین اهمیت زیادی برای انسان دارند، زیرا آنها بیانگر نیرویی هستند که به تمام جزئیات زندگی یا مرگ وابسته است، همان چیزی که بینندگان جدید آن را نیروی چرخان نام نهاده‌اند.

از او خواستم منظورش را از تمام جزئیات زندگی یا مرگت روشن کند. گفت:

– نیروی چرخان وسیله‌ای است که به کمک آن عقاب زندگی و آگاهی را به ودیعه می‌گذارد، ولی همچنین نیرویی است که می‌شود گفت باج می‌گیرد: تمام موجودات زنده را وادار به مردن می‌کند. بینندگان کهن آنچه را که امروز «دیدن»، غلتک می‌نامند.

گفت که بینندگان آن را به‌عنوان خط ابدی حلقه‌های رنگین یا گویهای آتشین که پیوسته بر روی موجودات زنده می‌غلطند و صف می‌کنند. موجودات ارگانیک درخشان از روبرو با نیروی چرخان مواجه می‌شوند. تا روزی که این نیرو ثابت کند برای آنان بیش از اندازه است و سرانجام موجودات متلاشی شوند. بینندگان کهن از «دیدن» اینکه غلتک، آنان را در منقار عقاب می‌غلطاند تا بلعیده شوند مفتون شدند. به همین دلیل آن را غلتک نامیدند. پرسیدم:

– تو گفتی که منظره‌ای مفتون‌کننده است. خودت «دیدن» که انسانها را بچرخاند؟

– بی‌تردید آن را «دیده‌ام».

و پس از مکثی افزود:

– من و تو آن را کم و بیش در مکزیکوسیتی «دیدیم».

ادعایش چنان بعید بود که حس کردم موظفم به او بگویم این بار را اشتباه می‌کند. خندید و به یادم آورد که در آن روز من و او بر روی نیمکت پارک آلامدا در مکزیکوسیتی نشسته و شاهد مرگ مردی بوده‌ایم. گفت که آن حادثه را در حافظه زندگی روزمره‌ام نیز، همچون در فیوضات سوی چپم ثبت کرده‌ام.

در حالی که دون‌خوان با من صحبت می‌کرد، حس کردم چیزی در من بتدریج واضع‌تر می‌شود. و بعد تمام آن صحنه را در پارک با وضوحی عجیب در پیش چشم آوردم. مرد در چمن دراز کشیده بود و سه پلیس در کنارش ایستاده بودند و تماشاچیان را دور می‌کردند. بروشنی به یاد آوردم که دون‌خوان به پشتم می‌زد تا سطوح آگاهی را تغییر دهد و بعد

---

## 1- Alameda



«دیدم». «دیدنم» ناقص بود. نمی‌توانستم از شر منظره زندگی روزمره راحت شوم. در نتیجه بر ساختمانها و رفت و آمد اتومبیلها آمیزه‌ای از نارهایی با باشکوه‌ترین رنگها افتاده بود. این رشته‌ها در واقع خطوط رنگین نور بسود که از بسالا می‌آمد. آنها زندگی درونی نداشتند. می‌درخشیدند و سرشار از انرژی بودند.

هنگامی که به مرد مختصر نگریستم، «دیدم» دون‌خوان از چه حرف می‌زند. از چیزی که در ابتدا همچون حلقه‌های آتش و یا تاج خروسهای رنگین بود، به هرکجا که چشم می‌دوختم می‌چرخید. حلقه‌ها روی مردم می‌غلتیدند، بر روی دون‌خوان، بر روی من. در معده‌ام آنها را حس کردم و حالم به هم خورد.

دون‌خوان به من گفت که چشمانم را به مرد مختصر بدوزم. «دیدم» که در يك لحظه به دور خود پیچید، درست مثل کرم خاکی که به محض تماس به دور خود گلوله می‌شود. حلقه‌های فروزان او را به کناری می‌رانند، گویی می‌خواستند او را از سر راه باشکوه و تغییرناپذیرشان کنار زنند.

احساس ناخوشایندی بود. حلقه‌های آتش مرا ترسانده بود. آنها ترسناک یا شوم نبودند. احساس بیماری و غم نمی‌کردم. حلقه‌ها، بیشتر حالم را به هم می‌زد. آنها را در اعماق معده‌ام حس می‌کردم. این حالت انزجار شدیدی بود که در آن روز حس کرده بودم.

یادآوری آن واقعه، احساس ناراحتی آن روز مرا دوباره زنده کرد. وقتی حالم بد شد، دون‌خوان آنقدر خندید تا از نفس افتاد. گفت:

— عجب افراطی هستی. نیروی چرخان اینقدرها هم بد نیست. در واقع دوست‌داشتنی است. بینندگان جدید توصیه می‌کنند که ما خود را بر آن بگشاییم. بینندگان کهن نیز خود را بر آنها می‌گشودند، ولی بر اساس دلایل و هدفهایی که خودبزرگ‌بینی و وسوسه آنها را هدایت می‌کرد.

برعکس، بینندگان جدید با آن دوست می‌شوند. بدون خودبزرگ‌بینی با آن سروکار پیدا می‌کنند و آشنا می‌شوند. و این کار نتایج فوق‌العاده‌ای در بر دارد.

گفت که جابجایی پیوندگاه تنها چیزی است که شخص به آن نیاز

دارد تا خود را بر نیروی چرخان بگشاید. اضافه کرد که اگر شخص این نیرو را به طور آگاهانه «ببیند»، خطر آن ناچیز است. به هر حال جایجایی ناخواسته پیوندگاه که شاید در اثر ضعف جسمی، خستگی روحی، بیماری یا يك بحران روحی یا جسمی مثل ترس یا مستی باشد، موقعیت خطرناکی به وجود می‌آورد. ادامه داد:

– وقتی که پیوندگاه ناخواسته جایجا می‌شود، پيله را ترك می‌دهد. بازها برایت از شكافی حرف زده‌ام که انسان در زیر ناف دارد. در واقع در زیر ناف نیست، بلکه بر فراز ناف و روی پيله قرار دارد. شكاف بیشتر به يك گودرفتگی شباهت دارد، به يك نقص طبیعی در پيله صاف. این همان محلی است که غلتك بی‌وقفه به آن اصابت و از آنجا پيله را خرد می‌کند.

به توضیحاتش ادامه داد و گفت که اگر جایجایی پیوندگاه ناچیز باشد، ترك خوردگی كوچك است و پيله بخودی خود و سرعت ترمیم می‌شود. هرکس دیر یا زود این مسئله را تجربه می‌کند: منظره لکه‌های رنگی و اشکال کج و معوج که حتی با چشم بسته هم مشاهده می‌شود.

اگر جایجایی قابل ملاحظه باشد، ترك خوردگی وسیع است و زمان بیشتری طول می‌کشد تا پيله ترمیم شود، مثل مورد سالکانی که عمداً از گیاهان افتداز برای این جایجایی استفاده می‌کنند یا مردمی که مواد مخدر مصرف می‌کنند و ناخواسته همین کار را انجام می‌دهند. در این موارد انسان احساس بی‌حسی و سرما می‌کند. حرف زدن و حتی فکر کردن برایش مشکل می‌شود، گویی از درون یخ‌زده است.

دون‌خوان گفت در مواردی که پیوندگاه در اثر آسیب روانی یا بیماری مهلکی بشدت جایجا شود، نیروی چرخان ترك خوردگی در طول پيله ایجاد می‌کند. پيله متلاشی می‌شود و به دور خود می‌پیچد و شخص می‌میرد. پریمیدم:

– يك جایجایی ارادی نیز می‌تواند چنین شكافی ایجاد کند؟

– گاهی اوقات، ما واقعاً شكنده هستیم. از آنجا که غلتك پی‌درپی به ما برخورد می‌کند، مرگت از میان این شكاف به سراغمان می‌آید. مرگت. نیروی چرخان است. وقتی که ضعفی در شكاف موجود درخشان بیابد. خود بخود آن را ترك می‌دهد و متلاشی می‌کند.

— همه موجودات زنده شکافی دارند؟

— البته. اگر نداشته باشند می‌میرند... مهربانان اندازه و شکل شکافها متفاوت است. شکاف انسان، گودرفتمی کاسه‌مانندی به اندازه مشت است، خیلی هم شکننده و آسیب‌پذیر. شکاف سایر موجودات ارگانیک خیلی شبیه به شکاف انسان است. بعضی از آنها نیرومندتر از ما هستند و بعضی ضعیفتر. اما شکاف موجودات غیرارگانیک واقعاً متفاوت است. بیشتر شبیه نخی دراز و تار مویی درخشانده است. در نتیجه، موجودات غیرارگانیک خیلی بیشتر از ما مقاوم هستند.

زندگی طولانی این موجودات خیلی جذاب است و بینندگان کهن نتوانستند در مقابل این جذابیت مقاومت کنند و به دنبالش رفتند.

گفت که این نیرو می‌تواند دو نتیجه کاملاً متضاد داشته باشد. بینندگان کهن امیر نیروی چرخان شدند و بینندگان جدید با هدیه آزادی پاداش زحمات خود را می‌گیرند. بینندگان جدید توسط تسلط بر «قصد» با نیروی چرخان آشنا می‌شوند و در زمان معینی پیله‌های خود را می‌کشایند و نیرو بجای اینکه آنها را مثل یک کرم خاکی که به دور خود گلوله شده است بچرخاند، در خود فرو می‌برد. نتیجه نهایی آن، متلاشی شدن کامل و آبی آنان است.

من سؤالات بیشماری درباره بقای آگاهی پس از آنکه موجود فروزان در آتش درون سوخته شد پرسیدم. پاسخی نداد. فقط خندید، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت که وسوسه بینندگان کهن در مورد غلتک آنان را نسبت به سوی دیگر آن نیرو کور کرد. بینندگان جدید با اشتغال خاطر همیشگی در رد سنت، روش دیگری برگزیدند. ابتدا کاملاً مخالف بودند که «دیدنشان» را بر غلتک متمرکز کنند. آنها استدلال می‌کردند که لازم است نیروی فیوضات آزاد را از جنبه حیات‌بخش و سرچشمه فرآینده آگاهی دریابند. دون‌خوان ادامه داد:

— آنها دریافتند که خراب‌کردن هرچیز بسی آسانتر از ساختن و نگهداری آن است. نابود کردن زندگی در مقایسه با حیات‌بخشیدن و پروراندن آن هیچ است. البته، بینندگان جدید در این مورد اشتباه می‌کردند، ولی به موقع اشتباه خود را تصحیح کردند.

— دون‌خوان چگونه اشتباه می‌کردند؟

– اشتباه است اگر برای «دیدن»، هر چیزی را به گونه‌ای انتزاعی در نظر گیریم. بینندگان جدید، در آغاز درست برعکس پیشینیانشان رفتار کردند. آنها با دقتی یکسان بر دیگر سوی غلتک تمرکز می‌کردند. آنچه برایشان رخ داد، اکسر وحشتناکتر از آن چیزی نباشد که بر سر بینندگان کهن آمد. دست‌کم به همان اندازه وحشتناک است. آنها درست چون ادمهای معمولی در اثر مرگی احمقانه مردند. نه اسرار و خطرات بینندگان کهن را می‌شناختند و نه طلب آزادی بینندگان امروزی را.

اولین بینندگان جدید در خدمت همگان بودند، زیرا «دیدنشان» را بر سوی حیات‌بخش فیوضات متمرکز می‌کردند. سرشار از عشق و مهربانی بودند. ولی این مانع چرخش آنان نشد. آنان نیز چون بینندگان کهن که سرشار از اندوه بودند، آسیب‌پذیر بودند.

گفت که برای بینندگان جدید امروزی، تحمل‌ناپذیر است که درست چون افرادی که هرگز در طول زندگیشان هدفی نداشته‌اند، بعد از يك عمر زندگی همراه با نظم و تلاش درجا بزنند.

دوستان گفت که این بینندگان جدید پس از آنکه سنتشان را دوباره برقرار ساختند، دریافتند که دانش بینندگان کهن درباره نیروی چرخان کامل بوده است. بینندگان کهن در مرحله‌ای نتیجه گرفته بودند که در واقع این دو خصوصیت متفاوت يك نیرو است. ویژگی غلتان که منحصرأ به نابودی و مرگ می‌انجامد و ویژگی دورانی که از سوی دیگر به حیات و آگاهی، کمال و عزم منتهی می‌شود. با این حال بینندگان کهن تصمیم گرفته بودند که فقط با ویژگی غلتان سروکار داشته باشند. سپس توضیح داد:

– بینندگان جدید که به صورت دسته‌جمعی خیره می‌شدند، قادر به «دیدن» تفاوت ویژگی غلتان و ویژگی دوران شدند. «دیدند» که هر دو نیرو با هم آمیخته‌اند، ولی یکی نیستند. نیروی دوران درست قبل از نیروی غلتان به سراغمان می‌آید. آنها آنقدر به یکدیگر نزدیک‌اند که گویی یکی هستند.

آن نیرو را به این دلیل نیروی دوران می‌نامند که به صورت حلقه‌ها و دواير نخ‌مانند رنگین ظاهر می‌شود. براستی چیز حساسی است و درست چون نیروی غلتان، اما به منظور دیگری، بی‌وقفه به تمام موجودات زنده

اصابت می‌کند. به آنان برخورد می‌کند تا نیرو، جهت، آگاهی و حیات  
بخشد.

بینندگان جدید کشف کردند که تعادل این دو نیرو در تمام موجودات زنده  
بسیار حساس است. اگر در لحظه خاصی شخص احساس کند که نیروی  
غلطان شدیدتر از نیروی دورانی به او اصابت می‌کند، یعنی تعادل به هم  
خورده است. از آن به بعد نیروی غلطان هرچه شدیدتر اصابت می‌کند تا  
ترك خوردگی موجود زنده را می‌شکند و او را وادار به مردن می‌کند.

او افزود از آنچه که من گوی آتشین نامیده‌ام، حلقه‌ای رنگین خارج  
می‌شود که دقیقاً به اندازه موجود زنده چون انسان، درخت، جرم و یا  
همزاد است. پرسیدم:

– حلقه‌ها اندازه‌های متفاوتی دارند؟

به اعتراض گفت:

– حرفهای مرا به مفهوم لغوی برداشت نکن! به معنای واقعی کلمه  
هیچ حلقه‌ای وجود ندارد، بلکه نیروی دورانی است که به بینندگانی که  
«رؤیا می‌بینند»، احساس وجود حلقه‌ها را می‌دهد. آنها اندازه‌های متفاوت  
نیز ندارند. نیرویی تقسیم‌ناپذیر است که با همه موجودات زنده، اعم  
از ارگانیک و غیرارگانیک مناسب است.

– چرا بینندگان کمین بر ویژگی غلطان تمرکز می‌کردند؟

– زیرا یقین داشتند که زندگی آنها به «دیدن» آن وابسته است.  
مطمئن بودند که «دیدنشان» پاسخگوی سوالات کمین آنها خواهد بود.  
می‌دانی، فکر می‌کردند که اگر پرده از اسرار نیروی چرخان بردارند،  
آسیب‌ناپذیر و جاودانی می‌شوند. غم‌انگیز اینجاست که به هر حال به  
طریقی پرده از اسرار برداشتند. با وجود این نه آسیب‌ناپذیر ماندند و  
نه جاودانی.

وقتی که بینندگان کمین متوجه شدند غیرممکن است تا هنگامی که انسان  
پيله‌ای دارد برای جاوید ماندن زحمت بکشد، همه‌چیز را دگرگون کردند.  
دون‌خوان توضیح داد، این‌طور به نظر می‌رسد که بینندگان کمین  
هرگز درنیافتند که پيله اسسانی ظرفی است و نمی‌تواند برای همیشه  
در برابر یورشهای مداوم نیروی چرخان تاب آورد. با وجود همه دانشی  
که انباشته بودند، در پایان محققاً وضع بهتری نداشتند و شاید هم بدتر.

از يك انسان معمولی بودند.

– از چه نظر بدتر از يك انسان معمولی بودند؟

– معرفت خارق‌العاده آنان مجبورشان کرد که این امر را بدیهی بپندارند که انتخاب آنان درست بوده است. پس «تصمیم گرفتند به هر قیمتی که باشد، زنده بمانند».

دون‌خوان به من نگریست و لبخندی زد. با این مکث نمایشی می‌خواست چیزی بگوید که نتوانستم حدس بزنم. تکرار کرد:  
– «زنده ماندن را برگزیدند». درست مثل اینکه تصمیم بگیرند درختی شوند تا تقریباً با این نوارهای بزرگ دست‌نیافتنی دنیا‌هایی بسازند.

– منظورت چیست، دون‌خوان؟

– منظورم این است که بجای آنکه بگذارند تا نیروی چرخان آنها را برای بلعیده شدن در منقار عقاب بگرداند، از آن برای جابجایی پیوندگاه خود به وضعیتهای تصورناپذیر «رؤیا» استفاده کردند.

## رزمندگان با مرگ

حدود ساعت دو بعد از ظهر به خانهٔ خنارو رسیدم. من و دون‌خوان گفتگویمان را از سر گرفتیم و آنگاه دون‌خوان مرا در حالت ابرآگاهی قرار داد و گفت:

— باز هم هر سه درست مثل آن روز که روی آن صخرهٔ صاف رفتیم، با یکدیگریم. امشب می‌خواهیم به آن منطقه سفر دیگری کنیم. اکنون دانش کافی داری تا در مورد آن مکان و تأثیراتش بر آگاهی نتایج مهمی بگیری.

— دون‌خوان، آن مکان چه چیز خاصی دارد؟

— امشب حقایق وحشت‌آوری را که بینندگان کهن دربارهٔ نیروی چرخان جمع کرده‌اند، کشف خواهی کرد. و خواهی «دید» وقتی که می‌گفتم بینندگان کهن تصمیم گرفتند به هر قیمتی که باشد زنده بمانند، چه منظوری داشتیم.

به طرف خنارو برگشت که نزدیک بود به خواب رود. سقلمه‌ای به او زد و پرسید:

— فکر نمی‌کنی که بینندگان کهن آدمهای وحشتناکی بوده‌اند؟  
خنارو با لحن کنایه‌آمیزی گفت:  
— اهدا.

و بعد گویی از شدت خستگی از پا درآمد.  
سرش بتدریج پایین افتاد و لحظه‌ای بعد انگار به خواب عمیقی فرورفت. چانه‌اش روی سینه قرار گرفت. خرناس می‌کشید.  
می‌خواستم با صدای بلند بخندم. بعد متوجه شدم که خنارو به من خیره شده است، گویی با چشمان باز خوابیده بود. بین دو خرناس افزود:  
— آنها چنان مردان وحشتناکی بودند که حتی مرگ را به مبارزه می‌طلبیدند.

دو خوان از من پرسید:

— دلت نمی‌خواهد بدانی که چگونه این مردان وحشتناک مرگ را به مبارزه می‌طلبیدند؟

گویی مرا تشویق می‌کرد که در مورد وحشتناک بودن آنان مثالی بخواهم. مکشی کرد و طوری به من نگرست که برق انتظار را در چشمانش دیدم. گفتم:

— منتظرید که از شما مثالی بخواهم، نیستید؟

در حالی که به پشتم می‌زد و می‌خندید گفت:

— این لحظه بزرگی است. حامیم نیز در همین‌جا مچم را گرفت و مرا می‌خکوب کرد. از او خواستم مثالی بزنم و او نیز این کار را کرد. حالا بخواهی یا نخواهی، می‌خواهم برایت مثالی بزنم.  
— می‌خواهی چه کنی؟

چنان این سؤال را با ترس پرسیدم که عضلات معده‌ام منقبض و صدایم دورگه شد. مدتی طول کشید تا خنده‌ی دون‌خوان تمام شد. هر بار که دون‌خوان صحبت را از سر می‌گرفت از شدت خنده به سرفه می‌افتاد. در حالی که چشمانش را می‌مالید گفت:

— همان‌طور که خنارو به تو گفت، بینندگان کهن آدمهای وحشتناکی بودند. چیزی بود که می‌خواستند به هر قیمتی که باشد از آن حذر کنند،



نمی‌خواستند بمیرند: ممکن است بگویی که انسان معمولی هم نمی‌خواهد بمیرد، ولی مزیت بینندگان کهن بر انسان عادی این بود که آنها تمرکز و انضباط داشتند تا به کمک «قصد» خود همه چیز را از خود دور کنند و عملاً «قصد» کردند که مرگت را دور کنند.

مکشی کرد، ابرویش را بالا برد و به من نگریست. گفت که دارم عقب می‌مانم و سؤالات همیشگی‌ام را نمی‌پرسم. متوجه شدم که قصد دارد مرا وادار به پرسش این سؤال کند که آیا بینندگان کهن موفق شده‌اند با «قصدشان» مرگت را از خود برانند. اما او به من گفته بود که دانش آنها در مورد غلتک نیز مانع مرگت آنان نشده بود.

در حالی که کلماتش را با دقت فوق‌العاده‌ای بر زبان می‌آورد گفت:  
– ولی آنان موفق شدند که با «قصد» مرگت را از خود دور کنند، با وجود این باید می‌مردند.

– چگونه با «قصد» مرگت را از خود دور کردند؟

– به همزادهایشان نگریستند و دیدند که آنها موجودات زنده‌ای هستند که در مقابل نیروی چرخان استقامت بیشتری دارند. آنها همزادها را الگوی خویش قرار دادند.

دون‌خوان توضیح داد که بینندگان کهن دریافتند که تنها موجودات ارگانیک، حفره کاسه‌مانندی دارند. اندازه و شکل و شکنندگی آن، ترکیب مطلوبی از آنان می‌سازد که در مقابل یورش نیروی غلتان شکستن و فروریختن پوسته درخشان را تسریع می‌کند. همزادها بجای گودرفتگی تنها خطی دارند و در نتیجه سطح آنچنان ناچیزی در معرض یورش نیروی چرخان قرار می‌دهند که عملاً فناپذیر می‌شوند. پیلۀ آنان می‌تواند یورشهای غلتک را تا بینهایت تحمل کند، زیرا شکاف مویی‌شکل، محل یورش مطلوبی به نیروی چرخان عرضه نمی‌کند. دون‌خوان ادامه داد:

– بینندگان کهن برای بسمت شکاف خود فنون عجیب و غریبی را بسط دادند. آنها اساساً حق داشتند بپندارند که شکاف مویی‌شکل با دوام‌تر از حفره کاسه‌مانند است.

– هنوز این فنون وجود دارند؟

– نه، وجود ندارند. ولی تنی چند از بینندگانی که به آن عمل می‌کنند، هنوز وجود دارند.

به دلایل ناشناخته‌ای جمله‌اش وحشتی واقعی در من ایجاد کرد.  
یکباره تنفسم تغییر کرد و نمی‌توانستم آهنگ سریع آن را کنترل کنم.  
دون‌خوان پرسید:

— آنها تا امروز هم زنده مانده‌اند، این‌طور نیست خنارو؟  
خنارو در حالی که به ظاهر در خواب عمیقی فرورفته بود زیر لب  
گفت:

— یقیناً همین‌طور است.

از دون‌خوان پرسیدم که دلیل ترس شدید مرا می‌داند. او مرا به یاد  
فرصت دیگری در همین اتاق انداخت که از من پرسیده بود آیا وقتی خنارو  
در را باز کرده است، متوجه ورود موجودات عجیب و غریب شده‌ام.  
دانه داد:

— آن روز پیوندگاہت خیلی عمیق در سوی چپ رفته و دنیای  
ترس‌آوری ساخته بود. اما قبلاً هم به تو گفته‌ام که آنچه به یاد نمی‌آوری  
برای این است که مستقیماً به دنیای بسیار دوری می‌روی و از ترس خودت  
را خیس می‌کنی.

دون‌خوان به سوی خنارو برگشت که بآرامی خرناس می‌کشید و  
پاهایش را دراز کرده بود و پرسید:

— از شدت ترس خودش را خیس نکرده بود خنارو؟

خنارو زیر لب گفت:

— کاملاً خودش را خیس کرده بود.

دون‌خوان خندید و گفت:

— باید بدانی که ما تو را به خاطر ترست ملامت نمی‌کنیم. خودمان  
نیز از بعضی از اعمال بینندگان کهن منزجریم. مطمئنم که حالا متوجه  
شده‌ای آنچه را نمی‌توانی درباره آن شب به یاد آوری، این است که تو  
بینندگان کهن را «دیدی» که هنوز زنده‌اند.

خواستم اعتراض کنم که متوجه هیچ‌چیز نشده‌ام، اما نتوانستم  
کلامی برزبان آورم. مجبور شدم قبل از آنکه کلمه‌ای بگویم چند بار  
سینه‌ام را صاف کنم. خنارو بلند شده بود و بآرامی در نزدیکی گردنم به  
پشتم می‌زد، گویی که داشتم خفه می‌شدم. سپس گفت:  
— وزغی در گلویت گیر کرده است.

با صدای جیغ‌مانندی از او تشکر کردم. افزود:  
– نه، فکر می‌کنم جوجه در گلویت گیر کرده است.  
و نشست تا بخوابد.

دون‌خوان گفت که بینندگان جدید علیه تمام اعمال عجیب و غریب  
بینندگان کهن طغیان کردند و آنها را نه تنها بیپوده، بلکه برای تمامیت  
هستیمان مضر دانستند و تا آنجا پیش رفتند که آن فنون را از برنامه  
آموزشی سالکان جدید حذف کردند و تا نسلها اسمی از این فنون برده  
نمی‌شد.

در اوایل قرن هیجدهم، ناوال سباستین<sup>۱</sup>، عضوی از گروه مکتب  
مستقیم ناوالهایی که دون‌خوان به آن تعلق داشت، موجودیت این فنون را  
دوباره کشف کرد. پرسیدم:

– چگونه آنها را دوباره کشف کردند؟

– او، «کمین‌کننده و شکارچی» ماهسری بود و در اثر بی‌عیب و  
نقصی خویش این فرصت را یافت که عجایب را فراگیرد.

گفت، یک روز وقتی که ناوال سباستین می‌خواست کارهای عادی  
روزانه‌اش را شروع کند. – او خادم کلیسای شهری بود که در آن  
می‌زیست. – در جلو در کلیسا مرد سرخپوست میانه‌سالی یافت که ظاهراً  
دچار دردسر شده بود.

ناوال سباستین به سراغ او رفت و پرسید که آیا احتیاج به کمک  
دارد. مرد با صدای بلند و واضحی پاسخ داد:

– پرای بستن شکافم به کمی انرژی نیاز دارم. کمی از انرژی را  
به من می‌دهی؟

دون‌خوان گفت آن‌طور که می‌گویند ناوال سباستین مات و مبهوت  
شده بود. نمی‌دانست آن مرد از چه حرف می‌زند. پیشنهاد کرد که  
سرخپوست را به دیدن کشیش ببرد. مرد صبرش را از دست داد و با  
عصبانیت ناوال سباستین را متهم کرد که چرا طفره می‌رود و گفت:

– من به انرژی تو نیاز دارم، زیرا یک ناوالی. بیا مخفیانه از  
اینجا برویم.

---

1- Sebastian

ناوال سباستین تسلیم قدرت جاذب آن مرد بیگانه شد و با بردباری با او به کوهستان رفت. روزها از او خبری نبود. وقتی که بازگشت نه تنها دیدگاه تازه‌ای از بینندگان کهن داشت، بلکه جزئیات فنون آنان را نیز می‌دانست. بیگانه، تولتکی کهن بود. یکی از آخرین بازماندگانشان. دون‌خوان ادامه داد:

— ناول سباستین عجایی دربارهٔ بینندگان کهن دریافت. او، اولین کسی بود که دانست آنها واقعاً چقدر عجیب و غریب و گمراه بوده‌اند. قبل از او، آن دانش آوازه‌ای بیش نبود. شبی حامیم و ناول الیاس نمونه‌ای از آن گمراهی را به من نشان دادند. آنها واقعاً به من و خنارو آن را نشان دادند، بنابراین بجاست که هر دو همان نمونه را به تو نشان دهیم.

می‌خواستم به صحبت ادامه دهم تا این کار را عقب اندازم. به‌زمان نیاز داشتم تا خود را آرام سازم و به همه چیز فکر کنم. ولی قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم، دون‌خوان و خنارو مرا عملاً از خانه بیرون‌کشیدند. به طرف تپه‌های فرسوده‌ای که قبلاً رفته بودیم، به راه افتادیم. در پای تپهٔ عظیم بی‌آب و علفی توقف کردیم. دون‌خوان به کوههای دوردست جنوبی اشاره کرد و گفت که بین محلی که ایستاده‌ایم و شکافی طبیعی که در یکی از آن کوهها، شکافی که چون دهانی باز می‌ماند، دست‌کم هفت معل وجود دارد که بینندگان کهن در آنجا تمام قدرت آگاهیشان را متمرکز می‌کردند.

دون‌خوان گفت که بینندگان کهن نه تنها باهوش و جسور، بلکه کاملاً موفق بودند. افزود که حامیش به او و خنارو محلی را که بینندگان کهن تحت تأثیر عشق به زندگی، خود را زنده دفن می‌کردند و عملاً با «قصد»، نیروی چرخان را از خود دور می‌کردند به آنها نشان داده است. ادامه داد: — در این مکانها چیز چشمگیری وجود ندارد. بینندگان کهن کوشش می‌کردند اثری از خود برجای نگذارند. تنها يك منظره است. شخص باید «ببیند» تا بداند که این مکانها کجا هستند.

گفت که نمی‌خواهد به این مکانهای دوردست برود ولی می‌خواهد مرا به نزدیکترین آنها ببرد. اصرار کردم بدانم که ما در آنجا به دنبال چه هستیم. گفت که می‌خواهیم بینندگان مدفون شده را «ببینیم» و برای

این کار باید تا تاریکی شب زیر بوته‌های سبز پنهان شویم. بوته‌ها را نشان داد؛ حدود هشتصد متر دورتر و برفراز شیب تندی قرار داشتند. ما به بوته‌زار رسیدیم و تا آنجا که می‌توانستیم راحت نشستیم. او توضیح را از سر گرفت و با صدای آهسته‌ای گفت که بینندگان کهن برای گرفتن انرژی از زمین، خود را مدتی در زمین مدفون می‌کردند. زمان آن بستگی به کاری داشت که می‌خواستند انجام دهند. هرچه وظیفه آنها مشکلتر بود، به همین نسبت مدت بیشتری مدفون می‌ماندند. دون‌خوان برخاست و با حالتی احساساتی نقطه‌ای را به من نشان داد که چند متر دورتر از ما بود. گفت:

— دو بیننده کهن در آنجا مدفونند، حدود دو هزار سال پیش خود را دفن کرده‌اند تا از مرگت بگریزند، ولی نه با این فکر که از آن بگریزند، بلکه با این اندیشه که با آن به مبارزه برخیزند. دون‌خوان از کنار و خواست که به من محل دقیق دفن آنان را نشان دهد. برگشتم تا نگاهی به کنار و اندازم و دریافتم که او در کنارم نشسته و دوباره به خواب عمیقی فرو رفته است. اما با کمال تعجب دیدم که از جا پرید و مثل سگی پارس کرد و سرعت به طرف محلی که دون‌خوان به من اشاره می‌کرد، دوید. به دور آن نقطه می‌دوید و کاملاً ادای سگت کوچکی را درمی‌آورد.

نمایش خیلی مضحکی بود. دون‌خوان از شدت خنده نزدیک بود روی زمین بیفتد. پس از آنکه کنار و نزد ما بازگشت و دوباره به خواب رفت، دون‌خوان گفت:

— کنار و چیز خارق‌العاده‌ای را به تو نشان داد. او به تو چیزی درباره پیوندگاه و «رؤیا» نشان داده است. اکنون رؤیا می‌بیند ولی می‌تواند طوری رفتار کند که گویی کاملاً بیدار است و هرچه را که می‌گویی بشنود. در این وضعیت می‌تواند فعالتر از هنگام بیداری باشد. لحظه‌ای سکوت کرد، گویی فکر می‌کرد بعد چه بگوید. کنار و با آهنگ منظمی خرناس می‌کشید.

دون‌خوان گفت که چقدر برای او آسان است که نقاط ضعف بینندگان کهن را بیابد و با این حال با کمال صداقت باید بگوید که او هرگز از تکرار این مطلب که چقدر کارهای آنها شگفت‌آور بوده است،

خسته نمی‌شود. گفت که آنها زمین را به‌طور کامل درک کردند. نه تنها نیروی محرکه زمین را کشف و از آن استفاده کردند، بلکه کشف کردند که اگر مدفون شده بمانند، پیوندگاهشان فیوضاتی را همسو می‌کند که به‌طور عادی دست‌نیافتنی هستند. و این همسویی، قابلیت عجیب و وصف‌ناپذیر زمین را به‌کار می‌اندازد تا ضربات پیوسته نیروی چرخان را منحرف کند. در نتیجه، آنها عجیب‌ترین و پیچیده‌ترین فنون را برای دفن کردن خودشان بسط دادند تا خود را برای مدت بسیار طولانی دفن کنند بدون آنکه آسیبی بر آنها وارد آید. آنان در مبارزه با مرگ آموختند که چگونه این زمان را تا هزاران سال طولانی کنند.

روزی ابری بود و شب بسرعت فرا رسید. در لحظه‌ای همه‌چیز در تاریکی فرو رفت. دون‌خوان بلند شد و من و خناروی خوابگرد را به صخره صاف و عظیم بیضی‌شکلی برد که از لحظه‌ای که به آن‌مکان رسیده بودیم، نظرم را جلب کرده بود. شبیه صخره صافی بود که قبلاً دیده بودیم، اما آنچنان بزرگتر بود که این فکر از خاطرم گذشت که این صخره را با تمام عظمتش عمداً به آن مکان آورده‌اند. دون‌خوان گفت:

— این مکان دیگری است. این تخته‌سنگ عظیم را به عنوان دامی اینجا گذارده‌اند تا توجه انسانها را به خود جلب کند. دلیلش را بزودی می‌فهمی.

لرزشی از جسم گذشت. فکر کردم دارم از حال می‌روم. می‌دانستم که بی‌تردید بیش از حد واکنش نشان می‌دهم و می‌خواستم درباره آن چیزی بگویم که دون‌خوان با نجوای گرفته‌ای به حرفهایش ادامه داد و گفت از آنجا که خنارو در حال «رویا دیدن» است، به اندازه کافی بر حرکت پیوندگاهش تسلط دارد تا آن را حرکت دهد و می‌تواند به فیوضات خاصی دست یابد که تمام چیزهای اطراف تخته‌سنگ را بیدار کند. توصیه کرد که پیوندگام را به حرکت درآورم و از پیوندگاه خنارو پیروی کنم. گفت به شرطی می‌توانم این کار را انجام دهم که ابتدا «قصد» پایدارم را برای حرکت دادن آن آماده کنم و سپس بگذارم که سمت حرکت آن توسط شرایط مشخص شود.

پس از لحظه‌ای تعمق در گوشم نجواکنان گفت که در مورد طرز عمل نگران نباشم، زیرا بیشتر چیزهای واقعاً غیرعادی که در این مورد

برای بینندگان یا مردم عادی رخ می‌دهد به این جهت است که بخودی خود و تنها با مداخله «فصد» اتفاق می‌افتد.

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس افزود که تنها خطری که برایم وجود دارد، این است که بینندگان مدفون شده بناچار سعی خواهند کرد که مرا تا سرحد مرگ بترسانند. توصیه کرد که آرامش خود را حفظ کنم و در مقابل ترس از پا نیفتم ولی حرکات خنارو را دنبال کنم.

با ناامیدی تلاش کردم که حالم به‌هم نخورد. دون‌خوان به پشتم زد و گفت که من برای ایفای نقش ناظری بی‌دست و پا، آدم کهنه‌کاری هستم. مرا مطمئن کرد که آگاهانه مانع حرکت پیوندگام نمی‌شوم، اما همه آدمها خود بخود این کار را انجام می‌دهند. نجواکنان گفت:

— چیزی چنان تو را خواهد ترساند که عقل از سرت می‌پرد. تسلیم نشو، زیرا اگر تسلیم شوی می‌میری. و کرکسهای پیر این دیار برای انرژی‌ت جشن خواهند گرفت.

التماس‌کنان گفتم:

— از اینجا برویم. واقعا پشیزی برای دیدن مثال پوچ بینندگان کهن ارزش قایل نیستم.

خنارو که کاملا بیدار و در کنارم نشسته بود گفت:

— خیلی دیر شده است. حتی اگر سعی کنیم بگریزیم. دو بیننده و همزادهایشان در نقطه دیگری تو را از پای درخواهند آورد. از هم‌اکنون به دور ما حلقه زده‌اند. درست در این لحظه شانزده آگاهی بر تو متمرکز شده است.

نجواکنان در گوش خنارو گفتم:

— آنها چه کسانی هستند؟

— چهار بیننده و اطرافیان‌شان. از لحظه‌ای که به اینجا رسیده‌ایم.

از وجود ما آگاه شده‌اند.

می‌خواستم برگردم و جانم را نجات دهم اما دون‌خوان بازویم را نگاه داشت و به آسمان اشاره کرد. متوجه شدم که دگرگونی قابل‌توجهی در میدان دیدم ایجاد شده است. بجای تاریکی قیرگون آنجا، نور دلنشین سحرگامی به چشم می‌خورد. بسرعت چهار جهت اصلی را حس کردم. آسمان سمت شرق به وضوح روشنتر بود.

در اطراف سرم فشار عجیبی حس کردم. گوشه‌هایم زنگ می‌زدند. احساس سرما کردم و در عین حال تب. بیش از همیشه ترسیده بودم اما آنچه مرا آزار می‌داد، احساس رنج‌آور شکست و جبونی بود. احساس انزجار و بدبختی کردم.

دون‌خوان در گوشم زمزمه کرد. گفت باید هوشیار باشم، زیرا هر آن ممکن است بینندگان کهن بر ما سه تن یورش آورند. خنارو گویی چیزی او را شتابزده می‌کرد با زمزمه‌ای کوتاه گفت:  
- اگر دلت بخواهد می‌توانی مرا محکم بگیری.

لحظه‌ای تردید کردم. نمی‌خواستم دون‌خوان بفهمد که من از شدت ترس مایلم خنارو را محکم بچسبم. خنارو با صدای بلند در گوشم گفت:  
- دارند می‌آیند!

چیزی هیچ پای چپم را گرفت و در یک آن دنیا در پیش چشم سیاه شد. با تمام وجودم سردی مرگ را حس کردم. دانستم که بر روی گیره‌ای آهنی پا گذاشته‌ام، شاید روی تله خرمی. قبل از آنکه از شدت ترس فریاد گوشخراشی برکشم، همه این افکار مثل برق از ذهنم گذشت.  
دون‌خوان و دون‌خنارو با صدای بلند خندیدند. آنها حتی یک متر هم با من فاصله نداشتند ولی من چنان وحشتزده بودم که متوجه آنها نشدم.

دون‌خوان نفس‌زنان به من فرمان داد:

- بخوان! بخوان، برای نجات زندگیت بخوان.

معی کردم پایم را آزاد کنم. چنان سوزشی حس کردم که گویی سوزن به پایم فرو می‌کردند. دون‌خوان پیاپی اصرار داشت که آواز بخوانم. او و خنارو شروع به خواندن تصنیف عامیانه‌ای کردند. خنارو درحالی که مرا از فاصله‌ای کمتر از پنج سانتیمتر می‌نگریست، ابیات را به زبان می‌آورد. آنها با صدایی گوشخراش و خارج از نت می‌خواندند. داشت نفسشان بند می‌آمد و آنقدر بلند آواز می‌خواندند که به خنده افتادم. دون‌خوان به من گفت:

- بخوان و گرنه نابود خواهی شد.

خنارو گفت:



– بیا سه نفری بخوانیم. می‌خواهم يك بولروا بخوانیم.  
هرسه خارج از نت آواز خواندن را از سر گرفتیم. مثل مستها  
مدتی با بلندترین صدا آواز خواندیم. احساس کردم که گیره آهنین، پایم  
را بتدریج رها می‌کند. جرئت نکرده بودم به پایم نگاه کنم. وقتی نگاه  
کردم، دریافتم که تله‌ای در کار نبوده امت، پرهیب تیزه‌ای به شکل سر  
مرا گاز می‌گرفت.

تنها کوششی فوق‌العاده مانع از بیهوشی من شد. احساس کردم حال  
به هم می‌خورد و بی‌اراده سعی کردم خم شوم، ولی کسی با نیرویی فوق  
بشری بازو و گردنم را بدون اینکه درد بگیرد گرفته بود و مانع حرکت  
می‌شد. روی لباسهایم بالا آوردم.

دل به هم خوردیم چنان شدید بود که داشتیم از حال می‌رفتیم. دون‌خوان  
از کدوی کوچکی که همیشه وقتی به کوهستان می‌رفتیم به همراه داشت.  
آب به چهره‌ام زد. آب به زیر یقه‌ام رفت. سردی آب دوباره تعادل جسمیم  
را برقرار کرد، اما به نیرویی که بازو و گردنم را گرفته بود تأثیری  
نکرد. دون‌خوان با صدای بلند و لعنی چنان آشکار که فوراً احساس  
بهبودی کردم گفت:

– فکر می‌کنم که تو در ترسیدن زیاده‌روی می‌کنی؟  
سپس افزود:

– دوباره آواز بخوانیم، آوازی پر معنا بخوانیم. خواندن بولرو  
دیگر کافی است.

بآرامی از هوشیاری و دقت نظر او تشکر کردم. با شنیدن آواز  
لاوالنتینا چنان به هیجان آمدم که گریه را سر دادم.

از آن رو که رنجها برده‌ام

می‌گویند نگون‌بختی مرا نشانه کرده است.

«بگذار چنین باشد

شاید که او خود ابلیس است.

خوب می‌دانم چگونه باید بمیرم

والنتینا، والنتینا!  
خود را بر گذرگاہت خواهم افکنند.  
اگر باید فردا بمیرم،  
بگذار امروز بمیرم، يك بار برای همیشه.

تمام وجودم تحت تأثیر همبستگی شگفت‌انگیز ارزشها منقلب شد. هرگز ترانه‌ای بر من چنین تأثیری نگذاشته بود. با شنیدن این اشعار که قبلاً به نظرم بیانگر حالات احساساتی پیش‌پا افتاده بود، فکر کردم که خصوصیات سالکان را فهمیده‌ام. دون‌خوان در ذهنم فرو کرده بود که سالکان با مرگت که در کنارشان است زندگی می‌کنند و با آگاهی از اینکه مرگت با آنهاست، شجاعت رویارویی با هر چیز را پیدا می‌کنند. دون‌خوان گفته بود که بدترین چیزی که می‌تواند برایمان رخ دهد این است که باید بمیریم و از آنجا که سرنوشت ما تغییرناپذیر است، آزادیم. کسی که همه چیز را از دست داده است، چیزی ندارد تا بترسد.

به‌سوی دون‌خوان و خارو رفتم و آنان را در آغوش کشیدم تا قدردانی و تحسین فراوان خود را نسبت به آنان بیان کنم. آنگاه دریافتم که دیگر چیزی مرا نگرفته است. دون‌خوان بدون کلامی بازویم را گرفت و مرا به سوی تخته سنگ صاف برد تا بنشینم. خارو در حالی که سعی می‌کرد با وضع راحتی بنشیند با لحنی شاد گفت:

– نمایش تازه شروع می‌شود. تو فقط ورودیهات را پرداخته‌ای و روی سینهات پخش شده است.

به من نگریست و هر دو خنده را سر دادند. خارو گفت:

– خیلی نزدیک من نشین. من از کسانی که استفراغ می‌کنند خوشم نمی‌آید. اما خیلی هم دور نشو. بینندگان کهن حقه‌های خود را تمام نکرده‌اند.

تا آنجا که ادب اجازه می‌داد، نزدیک آنها نشستم. لحظه‌ای نگران و ضعیف شدم و بعد حالت تهوعم برایم بی‌معنا شد، زیرا متوجه مردمی شدم که به‌سوی ما می‌آمدند. نمی‌توانستم هیکل آنها را بروشنی ببینم. اما توده‌ای از اشکال انسانی را تشخیص دادم که در تاریک و روشن حرکت

می‌کردند. آنها با آنکه می‌باید در آن ساعت فانوس یا چراغ قوه‌ای به همراه داشته باشند، چیزی با خود نداشتند. این جزئیات به گونه‌ای مرا نگران کرد. نمی‌خواستم فکرم را به این مسئله متمرکز کنم و عمداً شروع به تفکر منطقی کردم. فکر کردم که ما باید با صدای آواز بلندمان توجه آنها را جلب کرده باشیم و می‌آیند تا ببینند چه خبر است. دون‌خوان با دست روی شانه‌ام زد. با حرکت سرش مردانی را نشان داد که پیشاپیش گروه بودند و گفت:

— آن چهار مرد، بیننده‌ کهن‌اند. سایرین همزادهایشان هستند. قبل از آنکه بتوانم ابراز کنم که اینها فقط دهقانان محلی هستند، درست در پشت سرم صدای خش و خش شنیدم. با حالتی هراسان بسرعت برگشتم. حرکتم آنقدر سریع بود که هشدار دون‌خوان را خیلی دیر شنیدم. شنیدم که فریاد زد:

— برنگرد!

کلماتش صدایی بیش نبود. هیچ مفهومی برایم نداشت. وقتی که برگشتم دیدم سه مرد عجیب و غریب بدشکل، درست از صخره پشت سرم بالا می‌آیند. به سوی من می‌خزیدند. دهانشان به حالت کابوس‌مانندی باز بود و بازوهایشان را دراز کرده بودند تا مرا بگیرند. می‌خواستم از ته دل فریاد برآورم، اما در عوض قارقار عذاب‌آوری از گلویم خارج شد، گویی چیزی نای مرا مسدود کرده بود. بی‌اراده روی زمین غلتیدم و از دسترسشان دور شدم.

وقتی که برخاستم، دون‌خوان به کنارم پرید و درست در همان لحظه گروهی از مردانی که توسط کسانی که دون‌خوان نشانم داده بود هدایت می‌شدند، مثل کرکس‌هایی به رویم افتادند. چون خفاش یا موش صحرایی جیغ می‌کشیدند. از شدت وحشت فریاد برآوردم. این‌بار توانستم فریاد گوشخراشی از ته دل برآورم.

دون‌خوان با چالاکی ورزشکاری که در بهترین وضعیت جسمی است، مرا از چنگ آنان بیرون کشید و روی تخته‌سنگ برد. با لحنی جدی به من گفت هر قدر هم که بترسم نباید به اطراف بنگرم. گفت که همزاده‌ها به هیچ وجه نمی‌توانند مرا هل بدهند، اما مطمئناً می‌توانند مرا بترسانند و بر زمین اندازند. به هر حال روی زمین همزاده‌ها می‌توانند هر کسی را

نگاه دارند. اگر من نزدیک محلی که بینندگان دفن شده‌اند بر زمین افتم. در اختیار آنها قبرار خواهم گرفت. در حالی که همزادهایشان مرا گرفته‌اند، آنها مرا تکه‌تکه خواهند کرد. افزود که این مطالب را قبلاً به من نگفته، زیرا امیدوار بوده است که من به تنهایی مجبور به «دیدن» و فهمیدن آن شوم. تصمیم او داشت به بهای زندگی من تمام می‌شد.

این احساس که مردان عجیب و غریب درست در پشت سرم هستند، تقریباً تحمل‌ناپذیر بود. دون‌خوان با قاطعیت به من فرمان داد آرام گیرم و توچه‌م را به چهار مردی که در پیشاپیش آن گروه ده دوازده نفری بودند، متمرکز کنم. به محض آنکه نگاهم را بر آنها متمرکز کردم، گویی همه مردان به يك اشاره به لبه صخره صاف رفتند. آنجا متوقف شدند و مثل مازی فش و فش را سر دادند. جلو و عقب می‌رفتند. حرکتشان هماهنگ به نظر می‌رسید. آنقدر منسجم و منظم بود که گویی حرکتی ماشینی است. می‌شود گفت که حرکتی الگویی را تکرار می‌کردند تا به كمك آن مرا سحر کنند. خنارو، گویی با کودکی حرف می‌زند گفت:

– بچه جون به آنها زل نزن!

صدای خنده‌ای که پس از آن به گوش رسید، چون ترس من جنون‌آمیز بود. چنان بشدت خندیدیم که صدای آن در تپه‌های اطراف طنین افکند.

مردان بی‌درنگ متوقف شدند، گویی مبهوت شده بودند. متوجه شدم سر آنها بالا و پایین می‌رفت. انگار با یکدیگر حرف می‌زدند و مشورت می‌کردند. بعد یکی از آنان روی صخره پرید. خنارو فریادکشید:

– مواظب باش! این يك بیننده است.

داد زدم:

– باید چه کنیم؟

دون‌خوان با لحنی بدیهی پاسخ داد:

– می‌توانیم دوباره آواز بخوانیم.

ترس من به اوج شدت خود رسیده بود. بالا و پایین پریدم و مثل

حیوانی غریبم. مرد روی زمین پرید. دون‌خوان گفت:

– به این دلکها توجهی نکن! بیا مثل همیشه حرف بزنیم.

گفت که برای روشن شدن افکارم به آنجا رفته‌ایم و من به‌طور

رقت‌انگیزی کوتاهی می‌کنم. باید دوباره خود را سر و سامان دهم. باید

قبل از هر چیز بدانم که پیوندگام حرکت کرده است و اکنون فیوضات تاریکی را وادار به تابش می‌کند. انتقال احساسات از حالت آگاهی عادی به دنیایی که ساختم، برآستی مسخره است، زیرا ترس تنها در میان فیوضات زندگی روزمره مرسوم است.

به او گفتم اگر آن‌طور که می‌گوید پیوندگام جایجا شده باشد، من خبرهایی برایش دارم. ترس من خیلی بزرگتر و مخربتر از هر چیزی است که تاکنون در زندگی روزمره‌ام مشاهده کرده‌ام. گفت:

— اشتباه می‌کنی. اولین دقت تو گیج شده است و نمی‌خواهد کنترل را از دست بدهد، همین و بس. احساس می‌کنم که می‌توانی مستقیماً به طرف این موجودات بروی و با آنها روبرو شوی و آنها با تو کاری نخواهند داشت.

پافشاری کردم که واقعاً در وضعی نیستم که دست به چنین آزمایش نامعقولی بزنم. به من خندید. گفت دیر یا زود باید دیوانگیم را بهبود بخشم و ابتکار عمل را به دست گیرم و با آن چهار بیننده مواجه شوم که این کار عملاً از تصور «دیدن» آنها معقول‌تر است. گفت که به نظرش دیوانگی این است که شخص با مردانی مواجه شود که دو هزار سال پیش دفن شده‌اند و هنوز زنده‌اند و نیندیشد که این عمل اوج بی‌عقلی است. تمام حرفهایش را بروشنی شنیدم ولی واقعاً توجهی به آنها نداشتم. مردانی که در اطراف تخته‌سنگ ایستاده بودند مرا می‌ترساندند. گویی خود را آماده می‌کردند که روی ما بپرند، درواقع روی من. په من خیره شده بودند. بازوی راستم شروع به لرزیدن کرد، گویی دچار اختلال عضله شده بودم. بعد متوجه شدم که نور آسمان دگرگون شد. تا آن موقع متوجه نشده بودم که سپیده سرزده است. عجیب اینجاست که انگیزه‌ای مهارنشدنی مرا وادار می‌کرد برخیزم و به سوی گروه مردان بدم. در آن لحظه دو احساس متفاوت دربارهٔ واقعه‌ای واحد داشتم. احساس کم‌اهمیت‌تر وحشت واقعی بود و احساس نیرومندتر بی‌تفاوتی مطلق. به آن اهمیتی نمی‌دادم.

وقتی که به گروه رسیدم، متوجه شدم که حق بسا دون‌خوان است. آنها واقعاً انسان نبودند. تنها چهار تن از آنان شباهت ناچیزی به انسان داشتند. ولی آنها هم انسان نبودند. مخلوقات عجیب با چشمان

زرد بسیار بزرگی بودند. دیگران فقط اشکالی بودند که توسط مردان انسان‌نما به جلو رانده می‌شدند.

به طرز خارق‌العاده‌ای برای موجودات زردچشم غمگین شدم. خواستم آنان را لمس کنم ولی نتوانستم آنها را بیابم. نوعی باد آنان را با خود برد.

به‌دنبال دون‌خوان و خنارو گشتم، آنجا نبودند. دوباره سیاهی قیرگون شب حکمفرما بود. پیاپی نام آنها را صدا زدم. چند لحظه در تاریکی، اطراف را جستجو کردم. دون‌خوان به کنارم آمد و مرا ترساند. خنارو را ندیدم. گفت:

— به خانه برویم. راهی طولانی در پیش داریم.



دون‌خوان توضیح داد که در محل دفن بینندگان و به‌ویژه در خلال قسمت آخر ملاقات با آنان چقدر خوب عمل کرده‌ام. گفت که جابجایی پیوندگاه با تغییر نور نشان داده می‌شود. در طول روز نور تیره می‌گردد و در شب تاریکی به شفق بدل می‌شود. افزود که ترس حیوانی من کمک کرده است تا دوبار به‌طور کامل پیوندگام را جابجا کنم. تنها ایراد من افراط در ترس بود، خصوصاً پس از آنکه متوجه شده بودم سالکان از چیزی نباید بترسند. پرسیدم:

— از کجا می‌دانی که من متوجه چنین چیزی شده بودم؟

— از آنجا که آزاد بودی. هنگامی که ترس محو می‌شود، بندهایی که ما را گرفتار کرده است، رهایمان می‌کند. همزاد پای تو را گرفته بود، زیرا مجذوب ترس حیوانی تو شده بود. به او گفتم خیلی متأسفم که نمی‌توانم ادراکم را تأیید کنم. خندید و گفت:

— نگران این مسئله نباش. می‌دانی که چنین شناخت‌هایی پیشیزی نمی‌ارزند. آنها در زندگی سالک هیچ ارزشی ندارند. زیرا وقتی که پیوندگاه جابجا شود باطل می‌شوند. من و خنارو می‌خواستیم تو را وادار به جابجایی عمیق پیوندگامت کنیم.

این بار خنارو تنها برای فریفتن بینندگان کمپن همراهان بود. او يك بار دیگر نیز این کار را کرده است و تو آنچنان به درون سوی چپت فرو رفتی که مدت مدیدی طول کشید تا آن را به یاد آوردی. ترس امشب تو درست بشدت اولین باری بود که بینندگان و همزادهایشان تو را تا همین اتاق دنبال کردند، اما دقت اول نیرومند تو مانع از آن شد که از وجودشان آگاه شوی.

– برایم توضیح بده که در محل بینندگان چه اتفاقی افتاد.  
– همزادها برای «دیدن» تو بیرون آمدند. از آنجا که انرژی ناچیزی دارند، همیشه به کمک آدمها محتاج اند. چهار بیننده، دوازده همزاد گرد آورده بودند.  
بیلایمهای مکزیکو و شهرهای معینی خطرناک هستند. اتفاقی که برایم افتاد، می‌تواند برای هر زن و مرد دیگری رخ دهد. اگر انسان به این گورها برخورد و آنقدر نرمش‌پذیر باشند تا ترس، پیوندگانشان را جابجا کند حتی ممکن است که بینندگان و همزادهایشان را ببینند. ولی يك چیز مسلم است: ممکن است از ترس بمیرند.  
– خودت واقعاً باور می‌کنی که این بینندگان تولتك هنوز زنده باشند.

خندید و با ناباوری سرش را تکان داد و گفت:  
– زمان آن فرارسیده است که پیوندگامت را فقط کمی جابجا کنی. تا وقتی که در این حالت احمقانه هستی، نمی‌توانم با تو حرف بزنم.  
با کف دست به سه نقطهٔ بدنم زد: روی استخوان لگن خاصرهٔ طرف راستم، در وسط پشت و زیر استخوانهای کتف و در قسمت فوقانی عضلهٔ سینهٔ راست.

بی‌درنگ گوشه‌هایم شروع به زنگ‌زدن کردند. شیار باریک خون از سوراخ بینی سمت راستم جریان یافت و چیزی در درونم رها شد. گویی يك جریان انرژی در درونم مسدود شده بود و ناگهان حرکت را از سر گرفت. پرسیدم:

– این بینندگان و همزادهایشان به دنبال چه بودند؟  
– هیچ چیز، ما به دنبال آنان بودیم. البته، اولین باری که آنها را «دیدیم» متوجه میدان انرژی‌شان شدند. وقتی که بازگشتی مصمم بودند که

با تو سوزی برای خود بدهند.

– دون خوان مدعی هستی که آنها زنده‌اند؟

– باید منظورت این باشد که زنده بودن آنها نیز چون زنده بودن

همزادهاست، این‌طور نیست؟

– کاملاً درست است. آنها به هیچ‌وجه نمی‌توانند چون من و تو

زنده باشند. بی‌معنی است.

به توضیحاتش ادامه داد و گفت که اهمیتی که بینندگان کهن

برای مرگت قایل بودند، آنان را وادار کرد که در جستجوی عجیب و

غریب‌ترین احتمالات باشند. کسانی که همزادها را الگو قرار داده بودند،

بدون شك در فکر خود آرزوی یافتن پناهگاهی را داشتند. و آن را در

موضع ثابت یکی از هفت نوار آگاهی غیرارگانیك یافتند. در آنجا

بینندگان خود را در نقطه‌ای نسبتاً امن حس می‌کردند. به‌هرحال توسط

مانع تقریباً نفوذناپذیری از دنیای روزمره جدا شده بودند. توسط مانع

ادراکی که به‌وسیله پیوندگاه برپا می‌شود. سپس گفت:

– وقتی که بینندگان دیدند می‌توانی پیوندگاہت را جابجا کنی،

مثل تیری که از چله کمان رها شود، فرار را بر قرار ترجیح دادند.

و خندید. پرسیدم:

– منظورت این است که من به یکی از هفت جهان دست یافته‌بوم؟

– نه، تو دست نیافته‌بودی، ولی هنگامی که بینندگان و همزادهایشان

تعمیبت می‌کردند، موفق به این کار شدی. آن‌روز تمام راهی را که به

دنیای آنان منتهی می‌شد، طی کردی. مشکل اینجاست که دوست داری

احتمانه رفتار کنی و به همین علت به هیچ‌وجه نمی‌توانی آن را به‌یاد

آوری.

مطمئنم که حضور ناوال باعث می‌شود که گاهی اوقات انسانها احتمانه

عمل کنند. وقتی که ناوال خولیان هنوز اینجا بود، من از تو احتمانه‌تر

رفتار می‌کردم. اطمینان دارم که وقتی دیگر اینجا نباشم، تو همه‌چیز را

به‌یاد خواهی آورد.

دون خوان توضیح داد از آنجا که لازم بود مبارزه‌طلبان مرگت را به

من نشان دهند، او و خنارو با حقه، آنان را تا حوالی دنیایمان کشانده

بودند. ابتدا موفق به جابجایی جانبی شده بودم و در نتیجه آنها را چون



انسان دیده بودم. ولی سرانجام موفق به جابجایی صحیح شدم که در نتیجه رزمندگان با مرگ و همزادهايشان را به همان گونه که هستند دیده بودم.



سحرگاه روز بعد دون‌خوان در خانه سیلیویو مانوئل مرا به اتاق بزرگ فراخواند تا درباره رویدادهای شب پیش گفتگو کنیم. خسته بودم و می‌خواستم استراحت کنم و بنوابم. ولی دون‌خوان عجله داشت و بی‌درنگ توضیحاتش را از سر گرفت. گفت که بینندگان کهن راهی یافته بودند تا از نیروی چرخان استفاده کنند و توسط آن به جلو برده شوند. در عوض آنکه در اثر یورشهای غلتک از پا درآیند، با آن سیر کردند و گذاشتند تا پیوندگانشان را تا محدوده امکانات بشری جابجا کند.

دون‌خوان تحسین بی‌قید و شرط خود را در مورد اینچنین کار خارق‌العاده‌ای ابراز کرد. اقرار کرد که هیچ چیز دیگری نمی‌تواند مانند غلتک به پیوندگاه نیروی محرکه دهد.

از او درباره تفاوت نیروی محرکه زمین و نیروی محرکه غلتک پرسیدم. توضیح داد که نیروی محرکه زمین فقط نیروی همسویی تجلیات کهربایی رنگ است. این نیروی محرکه‌ای است که ابرآگاهی را به میزان تصورناپذیری بالا می‌برد. برای بینندگان جدید فوران آگاهی نامحدود است که به آن آزادی مطلق می‌گویند.

گفت نیروی محرکه غلتک، برعکس نیروی مرگ‌آور است. پیوندگاه تحت تأثیر غلتک به وضوح‌های جدید و غیرقابل پیش‌بینی حرکت می‌کند. بدین ترتیب بینندگان کهن همیشه در سفرهایشان تنها بوده‌اند، با وجودی که اقدام تهورآمیز آنان پیوسته دسته‌جمعی بوده است. همراه بودن با سایر بینندگان در سفرها تصادفی و معمولاً به معنای کشمکش برای کسب قدرت بود.

به دون‌خوان اقرار کردم که دلمشغولی بینندگان کهن - هرچه می‌خواهد باشد - خیلی بدتر از افسانه‌های وحشت‌آور ترسناک است. با صدای بلند خندید، گویی حرف‌هایم باعث سرگرمیش می‌شد. بعد ادامه

داد:

– هر قدر هم احساس انزجار کنی باید پذیری که این شیطانها خیلی باشهامت هستند. همان طور که می دانی من هیچ وقت آنها را دوست نداشتم ولی نمی توانم از تحسین آنان خودداری کنم. عشق آنها به زندگی واقعاً فراتر از فهم من است.

– دون خوان چگونه چنین چیزی می تواند عشق به زندگی باشد؟ چیز نفرت انگیزی است.

– اگر این عشق به حیات نیست، چه چیز دیگری می تواند انسان را تا این حد پیش برد؟ آنها چنان بشدت به زندگی عشق می ورزیدند که نمی خواستند از آن دست بردارند. من این مسئله را این گونه «می بینم»، حامیم به گونه ای دیگر «می دید». معتقد بود که آنها از مردن می ترسند. این با عشق به زندگی تفاوت دارد. من می گویم از مردن می ترسیدند. زیرا زندگی را دوست داشتند. عجایب را «دید» بودند، و نه به خاطر آنکه اعجوبه های کوچک و حریصی بوده اند. نه، گمراه بودند، زیرا کسی آنان را به مبارزه نطلبید و چون کودکان نازپرورده به تباهی کشانده شدند. اما شهامت و شجاعت آنان تمام و کمال بود.

آیا تو به خاطر حرص، در ناشناخته خطر می کنی؟ به هیچ وجه. حرص تنها در دنیای زندگی روزمره مؤثر است. برای مخاطره در این تنهایی وحشت آور، شخص باید چیزی بیشتر از طمع داشته باشد. عشق. شخص برای زندگی نیاز به عشق دارد. برای دسیسه، برای اسرار. شخص به کنجکاوی سیری ناپذیر و جرئت زیاد نیاز دارد. به این مزخرفات درباره اظهار تنفرت خاتمه بده! رنج آور است.

چشمان دون خوان از خنده ای نهانی می درخشید. مرا سر جایم می نشاند و به این کار می خندید.

\*\*\*

دون خوان حدود یکساعت مرا در اتاق تنها گذاشت. می خواستم به افکار و احساساتم مروسامانی دهم. راهی برای این کار نیافتم. بدون هیچ گونه شك و تردیدی می دانستم که پیوندگام در موضعی قرار گرفته است که

منطق بر آن نفوذی ندارد، با وجود این من تحت تأثیر نگرانیهای منطقی بودم. دون خوان گفته بود که به محض جابجایی پیوندگاه به خواب می‌رویم. لحظه‌ای با خود اندیشیدم که آیا من به نظر يك ناظر به خواب عمیقی فرو رفته‌ام، همان‌طور که خنارو به نظر من به خواب رفته بود.

به محض بازگشت دون‌خوان این مطلب را از او پرسیدم. پاسخ داد: - تو بدون آنکه مجبور به درازکشیدن باشی کاملاً به خواب رفته‌ای. اگر اکنون آدمهایی که در حالت آگاهی عادی هستند تو را ببینند، به نظر آنها کمی گیج و یا حتی مست می‌رسی.

توضیح داد که در خلال خواب طبیعی پیوندگاه در طول این یا آن حاشیه نوار بشری جابجا می‌شود. چنین جابجایی‌هایی همیشه به خوابیدن بستگی دارد. جابجایی‌هایی که توسط تمرین دست می‌دهد، در طول قسمت میانی نوار بشری رخ می‌دهد و ربطی به خواب ندارد، با این حال «رؤیابین» خوابیده است. ادامه داد:

- درست بر سر همین نکته بینندگان کهن و جدید راهشان را برای رسیدن به قدرت از هم جدا می‌کنند. بینندگان کهن برای آنکه نیروی جسمی بیشتری داشته باشند، به دنبال نسخه عین جسم بودند. و بنابراین پیوندگاهشان را در طول حاشیه راست نوار بشری می‌لفزاندند. هرچقدر که جابجایی در طول حاشیه راست عمیقتر بود، به همین نسبت نیز «جسم رؤیای» آنان عجیب و غریب‌تر می‌شد. خودت شب قبل شاهد نتیجه وحشت‌آور جابجایی عمیق در طول حاشیه راست بودی.

گفت که بینندگان جدید کاملاً متفاوت بودند و پیوندگاهشان را در طول قسمت میانی نوار بشری جابجا می‌کردند. اگر جابجایی سطحی باشد، مثل جابجایی به حالت ابرآگاهی، «رؤیابین» به رهگذری می‌ماند. فقط در مقابل هیجان ناشی از ترس و شك و تردید کمی آسیب‌پذیر است. اما «رؤیابینی» که در طول قسمت میانی جابجا شود، در عمق معینی به حباب نوار بدل می‌گردد. حباب نور «کالبد رؤیای» بینندگان جدید است.

همچنین گفت که چنین «کالبد رؤیای» نامعینی برای فهمیدن و بررسی مساعدتر است. این دو پایه کارهای بینندگان جدید است. «کالبد رؤیای» بینندگان کهن که کاملاً ویژگی انسانی داشت باعث شد که آنها

در جستجوی پاسخهایی باشند که معین باشد و ویژگی انسانی داشته باشد. گویی ناگهان دون‌خوان به دنبال کلمات می‌گشت. با لحنی خشک گفت:

— کس دیگری نیز مرگت را به مبارزه می‌طلبد. آنقدر به چهار نفری که دیدی بی‌شبهات است که از رهگذر معمولی نیز تشخیص داده نمی‌شود. او، کار بیماندی انجام می‌دهد، هر وقت که دلش بخواهد قادر است شکافش را باز و بسته کند.

تقریباً با حالتی عصبی با انگشتانش بازی می‌کرد. ادامه داد:

— این رزمندهٔ مرگت همان بینندهٔ کهنی است که ناوال مبادتین از را در سال ۱۷۲۳ پیدا کرد. ما سرآغاز مکتبمان را از آن روز به حساب می‌آوریم، تولد دیگر آن را. این رزمندهٔ مرگت که قرن‌ها بر روی زمین زیسته است، زندگی هر ناوالی را که با او برخورد می‌کرد، تغییر می‌داد، بعضی‌ها را بیشتر از دیگران. از آن روز سال ۱۷۲۳ با تک تک ناوالهای مکتب ما برخورد کرده است.

دون‌خوان خیره مرا نگریست. به‌طور عجیب و غریبی حیران شدم. فکر کردم که حیرت، ناشی از وضع دشوار من است. کاملاً درمورد محتوای این داستان شك داشتم و در عین حال به‌طور کامل اعتقاد داشتم که تمام حرفهایش واقعیت دارد. سرگردانم را با او در میان گذاشتم. دون‌خوان گفت:

— مسئلهٔ ناباوری منطقی، مشکل تو تنها نیست. حامی من نیز ابتدا گرفتار همین مسئله بود. البته بعدها همه چیز را به خاطر آورد. ولی مدت زیادی وقت صرف آن کرد. هنگامی با او روبرو شدم که همه چیز را به یاد آورده بود، به همین علت نیز شاهد شکست و تردید او نبودم. در این باره تنها از دیگران شنیدم.

شگفت اینجاست که مردمی که هرگز با چشمانشان این‌مرد را ندیده بودند، راحت‌تر می‌پذیرفتند که او يك بینندهٔ اصیل است. حامیم گفت که حیرت او از این واقعیت ناشی می‌شد که تکان رویارویی با چنین موجودی تعدادی از فیوضات را با یکدیگر دسته کرده بود. مدتی طول می‌کشید تا این فیوضات از هم جدا شوند.

دون‌خوان به توضیحاتش ادامه داد و گفت که اگر پیوندگام به

جایجایی خود ادامه دهد، لعظه‌ای می‌رسد که به ترکیب مناسب فیوضات برخورد می‌کند. در آن لعظه اثبات وجود آن مرد، بی چون و چرا برایم مسلم خواهد شد.

حس کردم مجبورم دوباره دوگانگی اندیشه‌ام را بیان کنم. گفت:  
- داریم از مطلب دور می‌شویم. ممکن است این طور به نظرت رسد که سعی دارم وجود آن مرد را به تو ثابت کنم، از این حرفها منظورم این است که این بیننده کهن می‌داند چگونه با نیروی چرخان سروکار داشته باشد. مهم نیست که وجود او را باور کنی یا نکنی. روزی برایت مسلم خواهد شد که او مطمئناً در بستن شکاف خود موفق شده است. او از انرژی که در هر نسلی از ناول به عاریت می‌گیرد، منحصرأ برای بستن شکاف خود استفاده می‌کند.

- چطور موفق می‌شود شکافش را ببندد؟

- زاهی برای دانستن آن نیست. من با ناول خولیان و ناول الیاس که هر دو از نزدیک این مرد را دیده بودند، صحبت کرده‌ام. هیچ‌یک چگونگی آن را نمی‌دانست. او هرگز بروز نمی‌داد که چگونه شکافش را می‌بندد. فکر می‌کنم که پس از چندی باز شدن را از سر می‌گیرد. ناول سباستین می‌گفت که وقتی این مرد را برای اولین بار دید خیلی ضعیف و واقعاً در حال مرگ بود. اما حامیم او را چون مردی جوان یافت که محکم گام برمی‌داشت.

دو نخوان گفت که ناول سباستین به این مرد بی‌نام، لقب «مستاجر» داده بود، زیرا آنها عهدی بسته بودند که براساس آن، مرد انرژی می‌گرفت و یا می‌شود گفت مسکنی می‌گرفت و در عوض اجاره‌اش را به شکل خدمات و معرفت پرداخت می‌کرد. پرسیدم:

- آیا در این مبادله به کسی آسیبی وارد شد؟

- هیچ‌یک از ناول‌هایی که با او مبادله انرژی می‌کرد، صدمه‌ای ندید. مرد موظف بود در عوض هدایا و قابلیت‌های خارق‌العاده، تنها مقدار کمی از انرژی اضافی ناول را بگیرد. برای مثال ناول خولیان خرامش اقتدار را هدیه گرفت. می‌توانست به دلخواه فیوضات درون پيله‌اش را فعال یا راکد کند و به نظر پیر یا جوان رسد.

دو نخوان توضیح داد که به‌طور کلی رزمندگان مرگ تمام فیوضات

درون پیله خود را به استثنای فیوضاتی که با فیوضات همزادها مطابقت دارند به حال رکود درمی‌آوردند و بدین ترتیب قادر بودند که تا حدی از همزادها تقلید کنند.

گفت هریک از رزمندگان مرگت را که در آن صخره دیده بودیم، قادر بود پیوندگاهش را تا نقطه مشخصی در پیله خود جابجا کند تا فیوضاتی را که با همزادها سهیم‌اند مشخص و با آنان رابطه برقرار کند. مستأجر، برعکس می‌تواند با جابجایی پیوندگاهش با دنیای روزمره روبرو شود، گویی که هرگز اتفاقی نیفتاده است.

دون‌خوان همچنین گفت که حامی او یقین داشت که - و او کاملاً در این امر با حامیش موافق بود - آنچه در خلال به عاریت گرفتن انرژی رخ می‌دهد، این است که ساحر کهن پیوندگاه ناوال را حرکت می‌دهد تا فیوضات همزاد را در درون پیله ناوال تقویت کند. سپس از ضربه شدید انرژی استفاده می‌کند که توسط فیوضاتی که ناگهان پس از خوابی عمیق همسو شده‌اند ایجاد شده است.

گفت که انرژی درون ما، در فیوضات خاموش محصور است، قدرتی بی‌حد و حصر و وسعتی بی‌حساب دارد. اگر فرض کنیم انرژی که در مشاهده و ادراک و اعمال دنیای روزمره ما به کار می‌رود، محصول همسویی کمتر از یک‌دهم فیوضاتی است که در پیله بشر محصور است، تنها می‌توانیم وسعت این نیروی خارق‌العاده را به‌طور مبهم تعیین کنیم. ادامه‌داد: - آنچه که در لحظه مرگت رخ می‌دهد، این است که تمام انرژی یکباره آزاد می‌شود. در آن لحظه موجودات زنده غرق در تصورناپذیرترین نیرو می‌شوند. این نیروی چرخان نیست که شکاف را می‌ترکاند، زیرا آن نیرو هیچ‌گاه وارد پیله نمی‌شود، فقط آن را از هم می‌پاشد. چیزی که آنها را غرق در خود می‌کند، نیروی تمام فیوضاتی است که پس از یک عمر در خواب بودن، ناگهان همسو می‌شوند. برای چنین نیروی عظیمی هیچ راه فراری جز خروج از شکاف وجود ندارد.

افزود که آن ساحر کهن راهی یافت تا از آن انرژی بهره‌برداری کند. ساحر کهن با همسو کردن طیف محدود و بسیار ویژه‌ای از فیوضات خاموش درون پیله ناوال، ضربه محدود و نیرومندی را نواخت. پرسیدیم: - فکر می‌کنی چگونه او این انرژی را در بدنش جای می‌دهد؟

– با ترك دادن شكاف ناوال. پيوندگاہ ناوال را حرکت مي‌دهد تا شكاف كمي باز شود. وقتي انرژی فيوضاتي كه به تازگي همسو شده‌اند از طريق اين گشودگي آزاد شد، آن را در شكاف خود جای مي‌دهد.

– چرا بيننده كهن اين كار را مي‌كند؟

– به نظر من او در حلقه‌اي گرفتار شده است كه نمی‌تواند از آن خلاصي يابد. با او توافقي كرده‌ايم. او براي حفظ آن، بيشتريين كوشش خود را مي‌كند، ما هم همين‌طور. ما درباره‌ی وی حق داوري نداريم، به هر حال بايد بدانيم كه طريقت او به آزادي منتهی نخواهد شد. او نیز از آن اطلاع دارد و همچنين می‌داند كه نمی‌تواند آن را تغيير دهد. او در دام وضعيت خودساخته خود افتاده است. چاره‌ای جز اين ندارد كه تا آنجایی كه می‌تواند هستي همزادگونه خویش را طولانی كند.

## قالب انسان

بلافاصله پس از ناهار من و دون خوان مشغول صحبت شدیم. بدون هیچ مقدمه‌ای شروع به صحبت و اعلام کرد که حرفهایش تمام شده است. گفت که تمام حقایق مربوط به آگاهی را که بینندگان کهن کشف کرده بودند با دقت و به تفصیل با من در میان گذاشته است. همچنین تأکید کرد که اکنون نظمی را که بینندگان کهن به این حقایق داده‌اند می‌شناسم. گفت که در آخرین جلسات توضیحاتش گزارش مفصلی دربارهٔ دو نیروی که به حرکت پیوندگامان کمک می‌کند، داده است. این دو نیرو، نیروی محرکهٔ زمین و نیروی چرخان است. همچنین سه فن «کمین و شکار کردن»، «قصد» و «رؤیا دیدن» را که بینندگان جدید آن را بدون ساخته‌اند و اثرات آنها را بر حرکت پیوندگاه توضیح داد. ادامه داد:

— اکنون قبل از آنکه توضیحاتم دربارهٔ تسلط بر آگاهی کامل شود. تنها کاری که باید انجام دهی، شکستن مانع ادراکت می‌باشد. باید پیوند



گاهت را خودت و بدون کمک کسی جابجا و نوار بزرگ فیوضات دیگر را همسو کنی.

اگر این کار را نکنی، همه چیزهایی را که آموخته و با من انجام داده‌ای حرف مفتی بیش نخواهد بود و کلمات ارزش چندانی ندارند.

گفت وقتی که پیوندگاه حرکت کند و از وضعیت همیشگی‌اش دور شود و به عمق معینی برسد، مانعی را می‌شکنم که برای لحظه‌ای قابلیتش را در همسویی فیوضات مختل می‌کند. ما آن را به عنوان لحظه‌ی خلاء دید و ادراک احساس می‌کنیم. بینندگان کهن این لحظه را دیوار مه نامیدند، زیرا هر بار که همسویی فیوضات متزلزل شود، توده‌ی مه پدیدار می‌گردد.

گفت که سه شیوه‌ی ارتباط با این پدیده وجود دارد. می‌شود آن را به‌طور انتزاعی به‌عنوان مانع ادراک در نظر گرفت؛ می‌شود آن را به‌عنوان شکافتن دیوار کاغذی سخت و محکمی با تمام جسم احساس کرد و یا می‌شود آن را چون دیواری از مه «دید».

در طول کارآموزیم با دون‌خوان، او بارها مرا راهنمایی کرده بود تا این مانع دید و ادراک را «ببینم». در آغاز از اندیشه‌ی دیوار مه خوشم آمده بود. دون‌خوان به من هشدار داده بود که بینندگان کهن نیز ترجیح داده بودند آن را به این شیوه «ببینند». گفته بود که خیلی سهل و راحت است اگر آن را چون دیوار مه «ببینیم»، اما این خطر بزرگ را نیز دارد که چیز درک‌ناپذیری را به چیز تیره و شومی بدل کنیم. به همین علت توصیه‌اش این بود که در عوض آنکه چیزهای درک‌ناپذیر را در فهرست دقت اول وارد کنیم، بگذاریم تا درک‌ناپذیر بمانند.

پس از احساس آسایشی از «دیدن» دیوار مه، بایستی با دون‌خوان موافقت می‌کردم که بهتر بود، دوران گذار را به عنوان یک تجرید درک‌ناپذیر بپذیرم، اما بعد برایم غیرممکن شد که تمرکز آگاهیم را برهم‌زنم. هر بار که در وضعیتی قرار می‌گرفتم تا مانع دید و ادراک را بشکنم، دیوار مه را «می‌دیدم».

در گذشته، یک بار به دون‌خوان و خنارو شکایت کرده بودم که گرچه دلم می‌خواهد آن را چون چیز دیگری «ببینم»، ولی نمی‌توانم این وضع را تغییر دهم. دون‌خوان گفته بود که این مسئله را بخوبی می‌فهمد، زیرا بیمارگونه و محزونم و از این لحاظ با یکدیگر تفاوت داریم. او زنده دل

در اهل عمل است و علاقه‌ای به فهرست انسانی ندارد. برعکس، من نمی‌خواهم فهرستم را به دور اندازم و در نتیجه سنگین و گرفته هستم و اهل عمل نیستم. انتقاد تند او مرا تکان داده و افسرده کرده بود و خیلی اندوهگین شده بودم. دون‌خوان و خنارو آنقدر خندیده بودند که اشک بر گونه‌هایشان غلتیده بود.

خنارو افزوده بود که مهمتر از همه اینکه من کینه توز و حسودم و تمایل به افزایش نیرو دارم. هردو چنان بشدت قهقهه خنده را سر داده بودند که عاقبت مجبور شدم من نیز با آنان بخندم.

سپس دون‌خوان به من گفته بود که تمرینات مربوط به رویارو شدن با دنیاها را دیگر، به پیوندگاه این امکان را می‌دهد که در جابجایی تجربه کسب کند. همیشه از خود پرسیده بودم چگونه نیروی محرکه لازم را برای جابجایی پیوندگام از موضع عادی آن به دست آورم. در گذشته وقتی که از او در این باره سؤال کرده بودم، خاطر نشان کرده بود که چون همسویی نیرویی است که در هر چیزی دخالت دارد، «قصد» پیوندگاه را وادار به جابجایی می‌کند.

دوباره از او در این باره پرسیدم. پاسخ داد:

— اکنون در وضعیتی هستی که خودت می‌توانی به این سؤال پاسخ دهی. تسلط بر آگاهی است که به پیوندگاه نیروی محرکه می‌دهد، در واقع برای ما انسانها خیلی اندک است. ما ذاتاً پیوندگاهی هستیم که در وضعیت معینی ثابت شده است. گفتگوی درونی ما، فهرست ما، دشمن و در عین حال دوست ما است. سالک باش! گفتگوی درونیت را خاموش کن، فهرستت را تهیه کن و بعد به دور انداز. بینندگان جدید فهرست دقیقی تهیه می‌کنند و بعد به آن می‌خندند. بدون فهرست پیوندگاه آزاد می‌گردد. دون‌خوان به یادم آورد که به تفصیل در مورد یکی از استوارترین ویژگیهای فهرست ما، یعنی اندیشه خدا صحبت کرده است. گفت که این ویژگی به چسبی قوی می‌ماند که پیوندگاه را در وضعیت اصلی خود نگاه می‌دارد. اگر بخواهم با نوار بزرگ دیگری از فیوضات به‌دنیای واقعی دیگری دست یابم، باید بناچار مرحله‌ای را پشت سر گذارم تا پیوندگام از تمام وابستگیها رها شود. گفت:

— این مرحله، «دیدن» قالب انسان است. بایستی امروز بدون هیچ

کمکی این کار را انجام دهی.

– قالب انسان چیست؟

– بارها به تو کمک کرده‌ام تا آن را «ببینی». می‌دانی از چه حرف می‌زنم.

از گفتن این مطلب که نمی‌دانم از چه صحبت می‌کند خودداری کردم. وقتی که می‌گفت من قالب انسان را «دیده‌ام»، پس حتماً درست می‌گفت، گرچه که کوچکترین تصویری از ماهیت آن نداشتم. متوجه شد که از مغزم چه می‌گذرد. لبخند پرمعنایی به من زد و سرش را متفکرانه تکان داد و گفت:

– قالب انسان دسته عظیم فیوضات نواز بزرگک حیات ارگانیک است. به آن قالب انسان می‌گویند، زیرا این دسته تنها درون پیله انسان پدیدار می‌شود.

قالب انسان بخشی از فیوضات عقاب است که بینندگان بدون اینکه خطری متوجه آنها شود، می‌توانند مستقیماً آن را «ببینند».

قبل از آنکه دوباره صحبت را از سر گیرد، سکوتی طولانی حکمفرما شد. سپس گفت:

– آخرین وظیفه در راه تسلط بر آگاهی، شکستن مانع ادراک است. برای اینکه پیوندگاہت را به این وضعیت جابجا کنی، بایستی به اندازه کافی نیرو جمع کنی. به خود آی! آنچه انجام داده‌ای به یاد آور.

بیهوده کوشیدم تا قالب انسان را به یاد آورم. احساس نومیدی آزار دهنده‌ای کردم که بزودی به خشم واقعی بدل شد. نسبت به خود، به دون‌خوان و به همه کس خشمگین بودم.

دون‌خوان نسبت به خشم بی تفاوت ماند. با لحن عادی گفت که خشم من واکنش طبیعی نسبت به تردید پیوندگاه در مورد جابجایی است که بر طبق فرمان باشد. گفت:

– مدت مدیدی طول خواهد کشید تا بتوانی این اصل را به کار بندی که فرمان تو فرمان عقاب است. این جوهر تسلط بر «قصد» است. فعلاً به خودت فرمان بده که حتی در بدترین لحظات شك و تردید کج خلق نشوی. این روندی آرام خواهد بود تا فرمان شنیده و گویی که فرمان عقاب است اطاعت شود.

همچنین گفت که ناحیه بیکرانی از آگاهی میان موضع عادی پیوندگاه و موضعی که دیگر در آنجا شك و تردیدی نیست قرار دارد و این همان مکانی است که مانع دید و ادراك در آنجا ظاهر می‌شود. در این ناحیه بیکران، سالکان فربانی هر اشتباه تصورپذیری می‌شوند. به من هشدار داد که مراقب باشم و اعتماد به نفسم را از دست ندهم، زیرا دیر یا زود ناگزیر با احساس غم‌انگیز شکست روبرو خواهم شد. ادامه داد:

— بینندگان جدید وقتی که بیصبری، نومیدی، خشم و اندوه به سراغشان می‌آید، روش بسیار ساده‌ای را توصیه می‌کنند. توصیه می‌کنند که سالکان چشمانشان را به هر جهتی که دلشان می‌خواهد بگردانند. من جهت حرکت عقربه‌های ساعت را ترجیح می‌دهم.

حرکت چشمها پیوندگاه را برای لحظه‌ای جابجا می‌کند. این حرکت تو را تسکین می‌دهد. این جانشین تسلط واقعی بر «قصد» است. گله کردم که او وقت کافی ندارد تا در مورد «قصد» توضیح بیشتری دهد. به من اطمینان داد و گفت:

— روزی همه اینها دوباره به سراغت خواهند آمد. هر مطلب، مطلب دیگری را در پی خواهد داشت. يك تلنگر کافی است تا همه چیز از درونت بیرون ریزد، انگار در کمد انباشته از لباسی در اثر فشار باز شود.

سپس بحث خود را در مورد قالب انسان از سر گرفت. «دیدن» آن، بدون کمک دیگری مرحله مهمی است، زیرا همه ما اندیشه‌های خاصی داریم که قبل از آنکه آزاد شویم، باید درهم شکنند. بیننده‌ای که برای «دیدن» ناشناختنی به ناشناخته سفر می‌کند، باید بی‌عیب و نقص باشد. چشمکی زد و گفت که بی‌عیب و نقص باشد یعنی از فرضیات و ترسهای منطقی رها باشد. اضافه کرد که فرضیات و ترسهای منطقی من در این لحظه مانع از آن می‌شود که فیوضاتی را که باعث می‌شوند «دیدن» قالب انسان را به یاد آورم دوباره همسو کنم. توصیه کرد راحت باشم و چشمانم را بگردانم تا پیوندگام جابجا شود. چند بار تکرار کرد چقدر مهم است که قبل از آنکه دوباره قالب انسان را «ببینم» به یاد آورم که آن را «دیدم». به خاطر تنگی وقت جایی برای کندی همیشگی من نیست. بنا به توصیه او چشمانم را حرکت دادم. تقریباً بلافاصله ناراحتیم را فراموش کردم و بعد برق ناگهانی خاطره‌ای از ذهنم گذشت و به یاد

آوردم که قالب انسان را «دیده‌ام». این واقعه سالها پیش در شرایطی روی داده بود که برایم اهمیت زیادی داشت، زیرا از نقطه نظر تربیت کاتولیکی من دوزخوان چنان به مقدسات بی‌حرمتی کرده بود که هرگز نشنیده بودم. ضمن آنکه در دامنه تپه‌های صحرای سونورا گردش می‌کردیم، همه چیز با مکالمه پیش پا افتاده‌ای آغاز شده بود. داشت برایم توضیح می‌داد که از آموزش دادن به من چه قصدی دارد. برای استراحت توقف کرده و بر دو تخته سنگ بزرگ نشسته بودیم. او به توضیح روش آموزشهایش ادامه می‌داد و این مطلب مرا دلگرم کرد که برای صدمین بار به او بگویم در این مورد چه احساسی دارم. مسلم بود که دیگر نمی‌خواست چیزی در این باره بشنود. سطح آگاهی را تغییر داد و گفت که اگر قالب انسان را «بینم»، کارهایی را که انجام می‌دهد خواهم فهمید؛ و در نتیجه هر دو از سالها رنج و زحمت رهایی خواهیم یافت.

برایم به تفصیل توضیح داد که قالب انسان چیست. از آن به‌عنوان فیوضات عقاب صحبت نکرد. بلکه از الگوی انرژی حرف زد که برای نقش بستن کیفیات انسانی بر روی حجاب شفاف از ماده‌ای حیاتی به‌کار می‌رود. دست‌کم من این‌طور فهمیدم. بخصوص پس از آنکه با استفاده از تمثیلی مکانیکی قالب انسان را توصیف کرد. او گفت که قالب انسان به قالب عظیمی شباهت دارد که پیوسته انسانها را قالب می‌زند. گویی که این انسانها بر خط زنجیر تولید انبوه، از مقابل این قالب می‌گذرند.

با وضوح بسیار این روند را برایم مجسم کرد. بدین ترتیب که با نیروی بسیار کف دستهایش را بر هم کوفت، گویی هر بار که دو نیمه قالب باهم جفت می‌شود، یک انسان را شکل می‌دهد.

همچنین گفت که همه انواع، قالب خاص خویش را دارند و هر یک از موجودات این انواع که بدین طریق شکل گرفته است، ویژگیهایی دارد که خاص نوع خویش است.

بعد شروع به توضیح بیش از حد نگران‌کننده‌ای درباره قالب انسان کرد. گفت که بینندگان کهن با صوفیان دنیای ما وجه مشترکی دارند. آنها قادر بودند قالب انسان را «بینند»، ولی ماهیت آن را نمی‌فهمیدند. صوفیان طی قرون از تجربیات خود، گزارشات تکان‌دهنده‌ای به‌ما داده‌اند. اما این گزارشها با وجود زیبایی در اثر اعتقادی نادرست که بس عظیم و

مایوس‌کننده است خدشه‌دار شده که قالب انسان را خالقی قادر مطلق و واقف به همه‌چیز می‌داند. تفسیر بینندگان کهن نیز چنین است. آنان قالب انسان را روح مهربان و حافظ بشر می‌نامند.

گفت که بینندگان جدید تنها کسانی هستند که هوشیاری «دیدن» قالب انسان و درک ماهیت آن را دارند. آنان دریافته‌اند که قالب انسان خالق نیست و الگوی تمام ویژگیهای بشری است که ما می‌توانیم فکرش را بکنیم و یا ویژگیهایی که نمی‌توانیم حتی تصورش را کنیم. قالب معبود ماست، زیرا همان چیزی هستیم که نقش می‌زند و نه به خاطر اینکه ما را از عدم به وجود آورده و با تصور و تصویر خود ساخته است. دون‌خوان گفت که به نظر او به زانو درآمدن در حضور قالب انسان نشانهٔ نخوت و خودمهوری است.

با شنیدن توضیحات دون‌خوان به‌طور وحشتناکی نگران شدم. بسا وجودی که هرگز خود را کاتولیک مؤمنی نمی‌دانستم، از کفرگویی او تکان خوردم. در کمال ادب به حرفهایش گوش می‌دادم. با این حال دلم می‌خواست در داوریهای کفرآمیزش وقفه‌ای ایجاد گردد تا موضوع صحبت را عوض کنم. اما او بی‌رحمانه به حرفهایش ادامه می‌داد و بر نقطه نظراتش تأکید می‌ورزید. سرانجام حرفش را قطع کردم و گفتم که من به وجود خداوند ایمان دارم.

پاسخ داد که ایمان من براساس اعتقادی مذهبی است و در نتیجه این اعتقادی دست دوم است که پشیزی نمی‌ارزد. گفت که ایمان من به وجود خداوند، مثل ایمان سایرین بر پایهٔ روایات است و نه براساس عمل «دیدن».

به من اطمینان داد که اگر قادر به «دیدن» بودم، ناگزیر همان اشتباه صوفیان را مرتکب می‌شدم. زیرا هرکس که قالب انسان را «می‌بیند»، بی‌اراده آن را خدا می‌پندارد.

تجربهٔ صوفیانه را يك «دیدن» تصادفی می‌نامید، امری بی‌نتیجه که به هیچ‌وجه معنایی ندارد، زیرا حاصل حرکت تصادفی پیوندگانه است. مدعی بود که بینندگان کهن براساسی تنها کسانی هستند که می‌توانند در بارهٔ این مطلب بدرستی داورى کنند، زیرا «دیدن» اتفاقی را کنار گذاشته‌اند و قادرند هرچند بار که بخواهند قالب انسان را «ببینند».

در نتیجه دیده‌انده آنچه ما خالقش می‌نامیم نمونه اصلی ایستای بشریت و فاقد قدرت است، زیرا قالب انسانی تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند به ما کمک کند، حتی اگر به نفع ما مداخله نماید. خطاهای ما را مجازات کند و یا به طریقی به ما پاداش دهد. ما تنها ثمر نقش آن هستیم. اگر وجود آن هستیم. قالب انسان دقیقاً همان چیزی است که نامش به ما می‌گوید، يك الكو، يك شكل، يك قالب که دسته خاصی از عناصر تارمانند را گرد هم می‌آورد. ما به آن انسان می‌گوییم.

حرفهایش مرا در پریشانی شدیدی فرو برد. ولی گویی اهمیتی به پریشانی واقعی من نمی‌داد. با ادامه مطالبش درباره آنچه که گناه نابخشودنی بینندگان تصادفی می‌نامید که ما را وادار می‌کند تا انرژی بلاعوض خود را بر چیزی که به هیچ وجه قدرت انجام دادن هیچ کاری را ندارد متمرکز کنیم، همچنان مرا آزار می‌داد. هرچه بیشتر حرف می‌زد. آزرده‌تر می‌شدم. وقتی که آنقدر رنجیده خاطر شدم که نزدیک بود بر سرش فریاد بزنم، مرا به حالت ابرآگاهی عمیق‌تری فرستاد. به پهلوی راستم بین استخوان لگن خاصره و قفسه سینه‌ام ضربه‌ای زد. این ضربه مرا به پرواز درآورد و به میان نوری تابناک فرستاد، به میان سرچشمه درخشان آرامترین و دلپسندترین سعادت جاودانی. آن نور، پناهگاه و واحه‌ای در تاریکی اطرافم بود.

از لحاظ ذهنی مدت نامحدودی این نور را دیدم. شکوه آن منظره، فراتر از همه چیزهایی است که می‌شود بر زبان آورد. با وجود این نمی‌توانستم بفهمم چه عاملی آن را آنقدر زیبا کرده است. بعد این فکر به ذهنم رسید که از احساس هماهنگی، احساس آرامش و آسایش، رسیدن و سرانجام محل امنی یافتن ناشی می‌شود. دم و بازدم خود را احساس می‌کردم که در آرامش و راحتی انجام می‌گرفت، چه احساس کمال باشکوهی! می‌دانستم که خداوند مرا دوست دارد. خداوند عشق و بخشش بود. در آن نور غوطه‌ور شدم و احساس کردم طاهر و آزادم. پیوسته می‌گریستم، به ویژه به حال خود. در اثر منظره آن نور تابناک احساس ناشایستگی و پستی کردم.

ناگهان صدای دوزخوان را در گوشم شنیدم. گفت که باید از قالب فراتر روم، قالب تنها يك مرحله است، يك توقفگاه بین راه که به مسافران

دیار ناشناخته آرامش و اسایشی گذرا ارزانی می‌دارد، اما بی‌حاصل و ایستامست. بازتاب تصویری در آئینه و همزمان خود آئینه است. و تصویر، تصویر انسان است.

بشدت از حرفهای دون‌خوان خشمگین شدم و به کلمات موهن و کفرآمیزش اعتراض کردم. می‌خواستم بگویم بس کند، ولی نمی‌توانستم قدرت مقید کننده «دیدن» را درهم شکنم. به دام آن افتاده بودم، گویی دون‌خوان دقیقاً می‌دانست چگونه حس می‌کنم و می‌خواهم به او چه بگویم. در گوشم گفت:

– نمی‌توانی به ناوال بگویی بس کند. این ناوال است که تو را قادر به «دیدن» می‌کند. این فن ناوال است، قدرت ناوال. ناوال راهبر است.

درست در این موقع متوجه چیزی در مورد این صدا شدم. با وجودی که خیلی به صدای دون‌خوان شباهت داشت ولی صدای او نبود. بعلاوه حق با صدا بود. محرك این «دیدن» ناوال خوان ماتیوس بود. فن و قدرت او مرا وادار به «دیدن» خداوند می‌کرد. گفت که آن خدا نیست و قالب انسان است. می‌دانستم که حق با او است. با این حال نمی‌توانستم آن را بپذیرم. نه به خاطر آزرده‌گی یا کله شقی، بلکه تنها به خاطر احساس وفاداری شدید و عشق به الوهیتی که در مقابلم بود.

در حالی که با تمام وجود به آن نور خیره شده بودم، گویی نور تراکم شد و مردی را «دیدم». مردی درخشان که از او جذبه‌ای روحانی. عشق، فهم، صمیمیت و حقیقت می‌تراوید. مردی که مجموعه کاملی از تمام چیزهای خوب بود.

شور و اشتیاقی که از «دیدن» این مرد حس کردم، فراتر از هر چیزی بود که تا به حال در زندگیم احساس کرده بودم. به زانو در افتادم. می‌خواه‌تم خدایی را که در قالب انسان درآمده بود پرستش کنم، ولی دون‌خوان جلو آمد و به قسمت چپ بالای سینه‌ام، نزدیک استخوان ترقوه ضربان محکمی زد و دیگر خدا را ندیدم.

احساس رنج برایم باقی ماند، آمیزه‌ای از پشیمانی و سربلندی، یقین و شك و تردید. دون‌خوان مرا مسخره کرد. سرا مؤمن و بی‌دقت نامید و گفت که کشیش خوبی خواهم شد. اکنون می‌توانم حتی نقش



زهبری مذهبی را بازی کنم که تصادفاً خدا را دیده است. با حالتی طنز-  
آمیز مرا تشویق کرد که شروع به موعظه و آنچه را که «دیده‌ام» برای  
منه توصیف کنم.

خیلی گذرا اما به ظاهر با علاقه جمله‌ای گفت که نیمی سؤال و  
نیمی تأیید بود. پرسید:

— و آن مرد؟ نمی‌توانی فراموش کنی که خدا مذکر است.

چیزی بیگران و وصف‌ناپذیر در من شروع به واضح شدن کرد و  
من به مرحله روشن‌بینی عظیمی وارد شدم. دون‌خوان لبخندزنان افزود:  
— چه دلنشین، نه؟ خدا مذکر است. چه تسکینی!

پس از آنکه آنچه به یاد آورده بودم برای دون‌خوان نقل کردم. از  
و درباره چیزی سؤال کردم که همان لحظه از ذهنم گذشت و به نظرم  
عجیب آمد. برای «دیدن» قالب انسان، ظاهراً پیوندگام‌جا بجا شده بود.  
خاطره احساسات و دریافته‌هایم آنقدر زنده بود که احساس بیهودگی مطلق  
کردم. هرچه انجام داده و احساس کرده بودم، اکنون نیز حس می‌کردم.  
از دون‌خوان پرسیدم چگونه امکان دارد که چنین ادراک روشنی را به‌کلی  
فراوش کرده باشم. گویی هیچ چیز از آنچه که برایم رخ داده بود اهمیتی  
نداشت، زیرا صرف‌نظر از پیشرفتم در گذشته، همیشه می‌بایست از نو  
شروع کنم. پاسخ داد:

— این فقط برداشتی احساسی است، سوءتفاهمی کامل. هر کاری  
که تو سالها قبل انجام داده‌ای، در فیوضات استفاده نشده معینی محبوس  
است. مثلاً روزی که تو را وادار به «دیدن» قالب انسان کردم، خودم دچار  
سوءتفاهمی واقعی شدم. فکر کردم که اگر آن را «بینی» قادر به درک آن  
خواهی بود. این سوءتفاهمی واقعی از جانب من بود.

دون‌خوان توضیح داد که خود را آدمی می‌داند که مطالب را دیر  
می‌فهمد. هرگز فرصتی نداشته‌است تا عقیده‌اش را بیازماید، زیرا نقطه  
استنادی نداشته‌است. وقتی که من آمدم و او معلمی شد، چیزی که کاملاً  
برایش تازگی داشت، متوجه شد که هیچ راهی برای تسریع فهمیدن نیست  
و حرکت پیوندگاه نیز در این مورد کفایت نمی‌کند، او فکر کرده بود که  
کافی است. بزودی متوجه شد که چون پیوندگاه معمولاً در خلال رؤیاهای  
جا بجا می‌شود و گاهی اوقات به مواضع فوق‌العاده دوری می‌رود، هر وقت

که پیوندگامان را جابجا کنند، همه ما در به حال اول بازگرداندن آن استادیم. ما پیوسته خود را متعادل می‌کنیم و به کارهایمان ادامه می‌دهیم. گویی که اتفاقی نیفتاده است.

خاطر نشان ساخت که ارزش نتایج کارهای بینندگان جدید وقتی معلوم می‌شود که انسان سعی کند پیوندگاه شخص دیگری را جابجا کند. بینندگان جدید می‌گویند که در این مورد تلاش به منظور تقویت ثبات پیوندگاه در حالت جدید از اهمیت زیادی برخوردار است. این را تنها روش آموزشی می‌دانند که ارزش بحث کردن را دارد. می‌دانستند که این مرحله‌ای طولانی است و باید کم‌کم بآهستگی اجرا شود.

دون‌خوان گفت که در آغاز کار آموزش بنا بر توصیه بینندگان جدید از گیاهان اقتدار استفاده کرده‌است. آنها به تجربه و با «دیدن» می‌دانستند که گیاهان اقتدار، پیوندگاه را از جایگاه عادی خویش تکان داده و خارج می‌کنند. اثر گیاهان اقتدار بر پیوندگاه، در واقع خیلی شبیه اثر رؤیا-هاست. رؤیاها آن را حرکت می‌دهند ولی گیاهان اقتدار در مقیاسی عظیم‌تر و عمیق‌تر آن را جابجا می‌کنند. سپس استاد از تأثیرات مختل‌کننده چنین جابجایی استفاده می‌کند تا این مفهوم را در کارآموز تقویت کند که ادراک این دنیا هرگز درک غایی نیست.

سپس به یاد آوردم که من در طی سالیان پنج بار دیگر قالب انسان را «دیدم». هر بار از بار قبل کمتر هیجان‌زده می‌شدم. با این حال هرگز این واقعیت را در نیافته بودم که همیشه خدا را به صورت مذکر «می‌دیدم». عاقبت دیگر به صورت خدا نیامد و قالب انسان شد. نه به خاطر حرفه‌هایی که دون‌خوان گفته بود، بلکه چون تصور خدای مذکر تحمل ناپذیر می‌شد. آنگاه توانستم کلمات دون‌خوان را در این مورد بفهمم. آنها دست کم کفرآمیز و الحادی نبودند، حرفه‌ایش بر اساس مفاهیم دنیای روزمره نبود. حق داشت بگوید که بینندگان جدید این مزیت را دارند که قادرند هر چند بار که دلشان بخواهد قالب انسان را «ببینند». اما برای من مهم‌تر آن بود که آنان برای بررسی آنچه که «می‌دیدند»، جانب اعتدال را نگاه می‌داشتند. از او پرسیدم که چرا همیشه قالب انسان را به صورت مذکر «می‌دیدم». پاسخ داد که پیوندگام ثبات لازم را نداشت تا کاملاً در وضعیت جدید خود باقی بماند و در نوار بشری به طور جانبی جابجا شود. این،

مثل مورد «دیدن» مانع ادراك به شكل ديوار مه است. آنچه پيوندگاہ را وادار به جابجایی جانبی می‌کند، اشتیاق یا نیاز تقریباً اجتناب‌ناپذیری است که چیزهای درك‌ناپذیر را به چیزهایی که برایمان آشناست برگردانیم: بدین ترتیب مانع يك ديوار است و قالب انسان نمی‌تواند چیزی جز يك مرد باشد. او فکر می‌کرد که اگر من زنی بودم، قالب را نیز چون زنی می‌دیدم.

آنگاه دون‌خوان برخاست و گفت که وقت آن است که در شهر گردشی کنیم. باید قالب انسان را در میان مردم «ببینیم». ما در مکوت به سوی میدان همراه افتادیم، ولی قبل از آنکه به آنجا برسیم، جریان انرژی مقاومت‌ناپذیری مرا در خود غوطه‌ور ساخت و من در طول خیابان دویدم و به طرف خارج شهر رفتم. به پلی رسیدیم و درست در آنجا قالب انسان را چون نوری درخشان، گرم و کهربایی رنگ «دیدم»، گویی انتظار مرا می‌کشید.

به زانو درآمدم، نه از روی تقوا، بلکه به خاطر واکنش جسمی ناشی از ترس آمیخته به احترام. منظره قالب انسان از هر زمان دیگری شگفت‌انگیزتر بود. بدون کوچکترین نخوتی حس کردم که نسبت به اولین باری که آن را «دیده‌ام» دگرگونی شدیدی در من ایجاد شده است. به هر حال، همه چیزهایی که «دیده» و آموخته بودم، تنها این تأثیر را داشت که مجزهای را که در مقابل چشمانم بود بیشتر و عمیق‌تر تحسین کنم.

ابتدا قالب انسان بر پل به نظر آمد. بعد چشمانم را دوباره متمرکز کردم و «دیدم» که قالب انسان از همه سو تا بینهایت بزرگ شد. پل فقط قشر ناچیزی بود. طرحی کوچک که بر ابدیت افتاده بود. هیکل ناچیز مردمی که در اطرافم حرکت می‌کردند و با کنجکاو بی‌شرمانه‌ای مرا می‌نگریستند نیز چنین بود ولی من فراسوی دسترس آنان بودم. گرچه که از همیشه آسیب‌پذیرتر بودم. قالب انسان هیچ قدرتی برای محافظت یا حمایت از من نداشت، با وجود این او را با چنان اشتیاقی دوست داشتم که حد و مرزی نمی‌شناخت.

فکر کردم آن چیزی را که دون‌خوان بارها برایم تکرار کرده بود فهمیده‌ام: عشق واقعی نمی‌تواند حسابگرانه باشد. با خوشحالی بنده قالب انسان شدم، نه به خاطر چیزی که می‌توانست به من بدهد، زیرا

چیزی برای دادن نداشت، بلکه به خاطر عشق پاکی که نسبت به آن داشتم. احساس می‌کردم که چیزی مرا با خود می‌کشد و قبل از آنکه از حضورش محو شدم، با فریاد به قالب انسان قولی دادم، ولی قبل از آنکه حرفهایم به انتها رسد نیروی مقتدری مرا به کناری راند. ناگهان خود را در برابر پل یافتم، زانو زده بودم و گروهی از دهقانان به من می‌نگریستند و می‌خندیدند.

دو خون به کنارم آمد و کمکم کرد تا بلند شدم و مرا پیاده به خانه بازگرداند.



به محض آنکه نشستیم شروع کرد و گفت:

— دو شیوه برای «دیدن» قالب انسان وجود دارد. می‌توانی آن را به شکل انسان یا نوری «بینی». به جابجایی پیوندگاه بستگی دارد. اگر جابجایی جانبی باشد، قالب، یک انسان است و اگر جابجایی در قسمت میانی نوار بشری باشد، قالب نور است. تنها ارزش کار امروز تو این بود که پیوندگاهت در قسمت میانی جابجا شد.

گفت موضعی که شخص از آنجا قالب انسان را «می‌بیند» خیلی نزدیک به موضعی است که «کالبد رؤیا» و مانع ادراک در آنجا ظاهر می‌شود، به همین علت بینندگان جدید توصیه می‌کنند که قالب انسان «دیده» و فهمیده شود. با لبخندی از من پرسید:

— مطمئنی که می‌فهمی واقعاً قالب انسان چیست؟

— مطمئن باش دو خون. کاملاً آگاهم که قالب انسان چیست.

با لبخند موزیانه‌ای گفت:

— وقتی به پل رسیدم شنیدم که فریاد زنان مهملاتی به قالب انسان می‌گفتی.

— به او گفتم که مثل بنده بی‌ارزشی بودم که ارباب بی‌ارزشش را پرستش می‌کرد و با این حال در اثر عشقی پاک، بایه عشقی جاودانه نیز وعده می‌دادم.

او همه این حرفها را مضحك یافت و آنقدر خندید تا به سرفه افتاد.

گفت.

– وعده بنده‌ای بی‌ارزش به ارباب بی‌ارزشش بی‌ارزش است.  
و دوباره از شدت خنده به سرفه افتاد.  
دلم نمی‌خواست که از نقطه نظراتم دفاع کنم، عشق خود را به‌قالب  
انسان با آزادی و بدون انتظار پاداش تقدیم کرده بودم. اهمیتی نداشت  
که وعده من بی‌ارزش باشد.

## سفر کالبد رویا

دو نخوان به من گفت که ما دو نفر می‌خواهیم برای آخرین بار به آخاکا رویم. خیلی واضح فهماند که دیگر به اتفاق به آنجا نخواهیم رفت، گفت که شاید فکرش به آن محل بازگردد ولی هیچ‌گاه تمامیت وی به آنجا باز نخواهد گشت.

دو نخوان در آخاکا ساعتها وقت صرف نگاه‌کردن به چیزهای پیش‌پا افتاده و بی‌اهمیت کرد، دیوارهای رنگت و رو رفته، شکل کوه‌های دور دست، شیار سیمان‌های ترک‌خورده و چهره‌های مردم. بعد به میدان رفتیم و زوی نیمکت محبوبش که مثل همیشه وقتی می‌خواست زویش بنشیند، خالی بود، نشستیم.

در طول پیاده‌روی طولانی به سوی شهر، زحمت زیادی کشیدم که خود را در غم و اندوه غرق کنم. ولی این کار از عهده‌ام برنیامد. در عزیمتش نوعی شادی نهفته بود. او آن را به‌عنوان نیروی ناسحدود

رهایی مطلق وصف کرد. گفت:

– رهایی مانند يك بیماری مسری است، منتقل می‌شود. ناقل آن ناوالی بی عیب و نقص است. ممکن است مردم قدر آن را ندانند، به خاطر آنکه نمی‌خواهند آزاد باشند. یادت باشد آزادی ترس‌آور است، ولی نه برای ما. من تقریباً در تمام عمر، خود را برای چنین لحظه‌ای آراسته‌ام. تو نیز چنین خواهی کرد. چند بار تکرار کرد در مرحله‌ای که من هستم، به هیچ‌وجه نباید فرضیات منطقی در اعمالم دخالت کنند. گفت که «کالبد رؤیا» و مانع ادراک و ضمیت‌های پیوندگام هستند و این معرفت برای بینندگان، مانند خواندن و نوشتن برای انسان امروزی امری حیاتی است. هر دو اینها نیز پس از سالها تمرین به دست می‌آید. با تأکید بسیار گفت:

– خیلی مهم است که هم‌اکنون زمانی را به یاد آوری که پیوندگامت به این وضعیت رسید و «کالبد رؤیا»ی تو را به وجود آورد. بعد لبخندی زد و خاطر نشان کرد که وقت بسیار کمی داریم. گفت که به یاد آوردن سفر اصلی «کالبد رؤیا»یم پیوندگام را در وضعیتی قرار خواهد داد که برای دست‌یافتن به دنیای دیگر مانع ادراک را بشکند. پس از مکثی طولانی گفت:

– «کالبد رؤیا» نامهای مختلفی دارد. بهترین نامی را که دوست دارم «دیگری» است و این واژه با واژه حال و حوصله به بینندگان کهن تعلق دارد. اهمیت خاصی به حال و حوصله آنها نمی‌دهم ولی باید اقرار کنم که واژه آنها را دوست دارم. «دیگری». این واژه اسرارآمیز و ممنوع است. مرا نیز چون بینندگان کهن به یاد تاریکی و سایه می‌اندازد. بینندگان کهن می‌گفتند که دیگری همیشه پیچیده شده در باد می‌آید. در طی سالها دون‌خوان و دیگر اعضای گروهش سعی کرده بودند به من بفهمانند که می‌توانیم همزمان در دو محل باشیم و می‌توانیم نوعی دوگانگی ادراک را تجربه کنیم.

ضمن حرف زدن دون‌خوان، شروع به یاد آوردن چیزی کردم که عمیقاً آن را فراموش کرده بودم، ابتدا به نظرم رسید که فقط درباره آن چیزی شنیده بودم. بعد، مرحله به مرحله متوجه شدم که خودم این را تجربه کرده‌ام.

همزمان در دو محل بوده‌ام. این رویداد شبی در کوههای مکزیك شمالی اتفاق افتاده بود. تمام روز با دون‌خوان گیاه جمع‌آوری کرده بودیم. در شب دست از این کار برداشتیم و من تقریباً از شدت خستگی به خواب رفته بودم که ناگهان باد شدیدی وزید و دون‌خنارو درست از دل تاریکی مقابلم بیرون پرید و مرا تا سرحد مرگ ترساند. اولین واکنشم سوءظن بود. فکر کردم که دون‌خنارو تمام روز در میان بوته‌ها خود را پنهان کرده و منتظر تاریکی هوا مانده است تا با ظهور ترس‌آور خود مرا بترساند. وقتی که به جست و خیز او نگاه می‌کردم، متوجه شدم که آن شب چیز واقعاً عجیبی در او وجود دارد. چیزی ملموس، واقعی و درعین‌حال بدان‌گونه که نمی‌توانستم به آن دست بزنم.

سر به سرم می‌گذاشت و ادا درمی‌آورد و اعمالی انجام می‌داد که مخالف منطق بود. دون‌خوان مثل ابله‌ی به ترس من می‌خندید. وقتی رایش بر این قرار گرفت که زمان مناسب فرا رسیده است، مرا وادار به جابجایی در حالت ابرآگاهی کرد و لحظه‌ای توانستم دون‌خوان و دون‌خنارو را چون دو حباب نور «ببینم». خنارو همان خناروی ساخته شده از گوشت و پوستی که در حالت آگاهی عادی می‌شناختم نبود، بلکه «کالبد رؤیاء»-یش بود. به این علت این مطلب را می‌گویم، زیرا او را چون گوی آتشی «دیدم» که از زمین بالاتر بود. او مثل دون‌خوان با زمین تماس نداشت. گویی چیزی نمانده بود که خنارو، این حباب نور، حرکت کند. از هم‌اکنون چند متری در هوا بلند شده و آماده پرواز بود.

وقتی که آن واقعه را به یاد می‌آوردم، کار دیگری را که آن شب انجام داده بودم به‌طور ناگهانی بر من روشن شد، خود بخود فهمیدم که باید چشمانم را بگردانم تا پیوندگامم جابجا شود. با «قصدم» می‌توانستم فیوضاتی را همسو کنم که خنارو را چون حباب نوری «ببینم». یا شاید می‌توانستم فیوضات دیگری را همسو کنم که او را چون موجودی عجیب و غریب، ناشناس و بیگانه «ببینم».

وقتی که خنارو را چون موجود عجیب و غریبی «می‌دیدم»، چشمانش درخششی منحوس داشت، درست مثل چشمان حیوان درنده‌ای در تاریکی ولی به‌هرحال چشم بود. من آنها را چون نقاط نورانی کهربایی رنگت



«نمی‌دیدم».

آن شب دون‌خوان گفت که خنارو می‌خواهد مرا یاری دهد تا پیوندگام را عمیقاً جابجا کنم. من باید از او تقلید و از تمام اعمالش پیروی کنم. خنارو عقبش را برآمده کرد و بعد با نیروی زیاد لگن خاصره‌اش را به جلو داد. فکر کردم حرکت مستهجنی است. چندین بار این کار را تکرار کرد و گویی در حال رقص است به اطراف حرکت می‌کرد.

دون‌خوان سقلمه‌ای به بازویم زد و وادارم کرد که از خنارو تقلید کنم، کردم. هر دو در اطراف خلبازی می‌کردیم و همان حرکت مضحك را انجام می‌دادیم. پس از مدتی حس کردم بدنم به تنهایی و بدون آنکه «من» واقعی باشد این کار را می‌کند. جدایی بین جسم و «من» و افیمیم بیشتر آشکار شد و بعد لحظه‌ای رسید که به صحنه مضحکی می‌نگریستم: دو مرد حرکات زشتی انجام می‌دادند.

با شیفتگی نگاه کردم و متوجه شدم که یکی از آن دو مسرد خودم هستم. در همان آن که از این موضوع آگاه شدم، حس کردم چیزی مرا به سوی خود می‌کشد و دوباره دریافتم که با خنارو حرکات قبیعی انجام می‌دهم. همزمان با آن متوجه شدم که مرد دیگری در کنار دون‌خوان ایستاده است و به ما می‌نگرد. باد به دوروبر او می‌وزید و موهایش را درهم می‌ریخت. برهنه بود و دستپاچه به نظر می‌رسید، باد او را در میان گرفت، گویی از او مراقبت می‌کرد، یا برعکس، گویی سعی داشت او را با خود ببرد.

بتدریج متوجه شدم که مرد دیگر من بودم. وقتی این مطلب را دریافتم، بزرگترین ضربه روحی زندگیم بر من وارد آمد. نیروی فیزیکی من یکی مرا از هم گسخت، گویی از تارهایی ساخته شده بودم. دوباره به آن مردی می‌نگریستم که خودم بود و با خنارو خلبازی می‌کرد و به من خیره شده بود. درست در همین زمان نیز، به مرد برهنه‌ای می‌نگریستم که خودم بود و ضمن آنکه با خنارو حرکات زشت انجام می‌دادم، به من خیره شده بود. این ضربه چنان عظیم بود که هماهنگی حرکاتم را برهم زد و بر زمین افتادم.

وقتی که به خود آمدم، دون‌خوان به من در برخاستن کمک می‌کرد.

خنارو و من دیگر، همانی که برهنه بود ناپدید شده بودند.  
همچنین به یاد آوردم که دون‌خوان از صحبت درباره آن حادثه  
اجتناب کرد و فقط توضیح داد که خنارو متخصص به‌وجود آوردن «کالبد  
اختری» یا «دیگری» است و من در حالت آگاهی طبیعی و بدون آنکه  
دریابم، ارتباطی طولانی با «کالبد اختری» خنارو داشتم.  
بعد از آنکه همه چیزهایی را که به‌یاد می‌آوردم به دون‌خوان گفتم،  
پاسخ داد:

– آن شب، همان‌طور که خنارو صدها بار در گذشته نیز انجام  
داده بود، پیوندگاہت را در ژرفای سوی چپ جابجا کرد.  
قدرتش چنان بود که پیوندگاہ تو را به‌زور به وضعیتی کشاند که در آن  
حالت «کالبد رؤیا» پدیدار می‌شود. تو، «کالبد رؤیا»ی خود را «دید»  
که تو را می‌نگریست و با رقصش این حقه را زد.  
از او خواستم برایم توضیح دهد که چگونه حرکت زشت خنارو  
می‌توانست چنین اثر فاحشی ایجاد کند. گفت:

– تو محتاطی. خنارو از بی‌میلی و سرگردانی آنی تو نسبت به  
اجرای اجباری این حرکت استفاده کرد. از آنجا که در «کالبد رؤیا»ی  
خویش بود، قدرت «دیدن» فیوضات عقاب را داشت و با داشتن چنین مزیتی  
برایش بسیار ساده بود که پیوندگاہ تو را به حرکت درآورد.  
گفت آنچه که خنارو در آن شب کمک کرد تا انجام دهم، امری ناچیز  
بوده است. خنارو پیوندگاہم را حرکت داد و بارها مرا وادار کرد «کالبد  
رؤیا» را ایجاد کنم ولی آنها حوادثی نبود که می‌خواست به یاد آورم.  
گفت:

– می‌خواهم که تو دوباره فیوضات مناسبی را همسو کنی و زمانی  
را به یاد آوری که واقعا در حالت «رؤیا» از خواب برخاستی.  
گویی موج انرژی عجیبی از درونم فوران کرد و فهمیدم که او  
می‌خواست چه چیز را به یاد آورم. به‌رحال نمی‌توانستم حافظه‌ام را به  
تمام حادثه متمرکز کنم. تنها توانستم قسمتی از آن را به یاد آورم.  
به‌خاطر آوردم که روزی صبح، من و دون‌خوان و دون‌خنارو روی  
همان نیمکت نشسته بودیم و من در حالت آگاهی طبیعی بودم. دون‌خنارو  
کاملا ناگهانی گفت که می‌خواهد جسمش را بدون برخاستن از روی

نیمکت بلند کند. حرف او کاملاً خارج از بحث ما بود. من به کلمات و اعمال منظم دون‌خوان عادت داشتم. برای یافتن سرنخی رو به سوی دون‌خوان کردم، ولی او عکس‌العملی نشان نداد. مستقیم به جلو خویش می‌نگریست، گویی من و دون‌خنارو اصلاً آنجا نبودیم.

دون‌خنارو برای جلب توجه من سقلمه‌ای به من زد و منظره بسیار پریشان‌کننده‌ای را دیدم. واقعاً خنارو را در آن سوی میدان «می‌دیدم». به من اشاره می‌کرد که نزد او بروم ولی همچنین می‌دیدم که دون‌خنارو کنارم نشسته و مستقیماً به مقابل خود می‌نگرد، درست مثل دون‌خوان.

می‌خواستم چیزی بگویم. وحشتم را بیان کنم ولی چنان گیج و منگ و توسط نیرویی در اطرافم چنان محصور بودم که نمی‌گذاشت حرف بزنم. دوباره به خناروی آن سوی پارک نگریستم. هنوز آنجا بود. با حرکت سرش اشاره می‌کرد که به او بپیوندم.

احساس پریشانی من در يك آن افزایش یافت. دلم آشوب شد و سرانجام تصویری را از میان تونلی دیدم، تونلی که مستقیماً به خنارو در آن طرف میدان وصل می‌شد. سپس کنجکاوای یا ترس عظیمی که در آن لحظه برایم یکسان بود، مرا به سوی او کشید. عملاً به هوا رفتم و در جایی که او بود فرود آمدم. مرا گرداند و سه نفر را نشانم داد که در حالت سکون روی نیمکتی نشسته بودند، گویی زمان متوقف شده بود.

ناراحتی شدیدی به من دست داد، سوزشی درونی، گویی اندامهای درونیم در آتش بودند، بعد دوباره خود را روی نیمکت یافتم و خنارو رفته بود. از آن طرف میدان به علامت خداحافظی دستی برایم تکان داد و در میان مردمی که به بازار می‌رفتند ناپدید شد.

دون‌خوان خیلی هیجان‌زده شد. چشم از من بر نمی‌داشت. بلند شد و دورم گشت. دوباره نشست و ضمن حرف‌زدن نمی‌توانست قیافه بی‌تفاوت بگیرد.

متوجه شدم چرا این کار را می‌کند. من بدون کمک دون‌خوان به ابرآگاهی گام نهاده بودم. خنارو موفق شده بود و من به تنهایی پیوندگام را حرکت داده بودم.

از دیدن دفتر یادداشتی که دون‌خوان با حالتی جسدی در جیبش می‌گذاشت، بی‌اراده خندیدم. گفت که می‌خواهد از حالت ابرآگاهی من

استفاده کند و نشان دهد که بیکرانی اسرار انسانها و رمز و راز جهان پایانی ندارد.

تمام تمرکز روی کلمات او بود. به هر حال دون خوان چیزی گفت که نفهمیدم. از او خواستم تا دوباره گفته‌اش را تکرار کند. باهستگی شروع به صحبت کرد. فکر کردم صدایش را از این جهت پایین آورده است که سایرین نشنوند. با دقت گوش فرا دادم ولی حتی يك کلمه از حرفهایش را نفهمیدم. یا به‌زبانی بیگانه با من حرف می‌زد و یا ورد می‌خواند. عجیب این بود که چیزی دقت کامل مرا جلب کرده بود. یا آهنگ موزون صدایش بود و یا اینکه برای فهمیدن به خود فشار می‌آوردم. حس کردم ذهنم با حالت عادی فرق دارد. گرچه نمی‌توانستم تفاوت آن را دریابم. برایم فکر و تعمق درباره آنچه می‌گذشت سخت بود.

دون خوان آهسته در گوشم حرف می‌زد. گفت از آنجا که بدون هیچ کمکی از جانب او به مرحله ابرآگاهی وارد شده‌ام، پیوندگاه من خیلی سست شده است و اگر راحت و آرام باشم، می‌توانم با استراحت در روی نیمکت و در حالت خواب و بیدار آن را در سوی چپ جایجا کنم. به من اطمینان داد که مراقبم خواهد بود و از هیچ چیز نترسم. وادارم کرد راحت باشم و بگذارم که پیوندگاهم حرکت کند.

بی‌درنگ سنگینی خواب عمیقی را حس کردم. در يك لحظه آگاه شدم که خواب می‌بینم. خانه‌ای را دیدم که قبلاً نیز دیده بودم. گویی در خیابان قدم می‌زدم، به آن نزدیک شدم. در آنجا خانه‌های دیگری هم بود ولی نمی‌توانستم به آنها کمترین توجهی بکنم. چیزی آگاهی مرا به خانه‌ای که می‌دیدم ثابت کرده بود. خانه بزرگ و مدرن سفیدی بود که در جلو آن چمنی وجود داشت.

وقتی به نزدیکی آن رسیدم، حس کردم آن را می‌شناسم. گویی قبلاً خواب خانه را دیده بودم. از روی راهی شنی به در ورودی رسیدم، باز بود، داخل شدم. سرسرای تاریک و اتاق نشیمن بزرگی در سمت راست بود که با يك کاناپه زرشکی و مبلمهای دسته‌دار مناسب آن که در گوشه‌ای قرار داشت مبله شده بود. قطعاً میدان دیدم تنگ بود. تنها می‌توانستم آنچه را که مقابل چشمانم بود ببینم.

زن جوانی کنار کاناپه طوری ایستاده بود که گویی به محض ورود

من برخاسته است. لاغر و بلند بود. پیراهن دست‌دوز فوق‌العاده زیبا و سبزرنگی به تن داشت. شاید نزدیک به سی سال از عمرش می‌گذشت. موهای قهوه‌ای تیره و چشمان قهوه‌ای درخشانی داشت که گویی می‌خندید. بینی فلمی کشیده و زیبایی داشت. پوست روشنش در اثر آفتاب بدرنگت قهوه‌ای زیبایی درآمده بود. به‌غایت او را زیبا یافتیم. ظاهراً امریکایی بود. لبخند زنان سری تکان داد و هر دو دستش را طوری دراز کرد که کف آن رو به پایین بود، گویی می‌خواست در برخاستن مرا یاری دهد. با حرکتی بسیار ناشیانه دستهایش را گرفتم. ترمیدم خود را عقب بکشم ولی او دستهای مرا محکم و در عین حال با ملاحظت نگاه داشت. دستهایش کشیده و زیبا بود. به زبان اسپانیایی با من صحبت کرد و کمی لهجه داشت. از من خواهش کرد راحت باشم، دستهایش را حس کنم و دقتم را بر چهره او معطوف دارم و از حرکت دهانش تقلید کنم. می‌خواستم بپرسم او کیست ولی نتوانستم کلامی بر زبان آورم. بعد صدای دون‌خوان را در گوشم شنیدم، گویی هم‌اکنون مرا یافته است گفت:

— آه، تو اینجایی!

روی نیمکت پارک نشسته بودم ولی می‌توانستم صدای آن زن را نیز بشنوم. می‌گفت:

— بیا و کنارم بنشین!

به محض اینکه چنین کردم، باورنکردنی‌ترین تغییر در چشم‌اندازم آغاز شد. به تناوب با دون‌خوان و آن زن جوان بودم. هر دو را واضح‌تر از هر چیز می‌دیدم.

دون‌خوان از من پرسید که آیا از او خوشم می‌آید. به نظرم جذاب و آرامش‌بخش می‌رسد. نمی‌توانستم حرفی بزنم ولی به طریقی احساسم را به او رساندم که از آن زن خیلی خوشم می‌آید. بدون هیچ دلیل روشنی فکر می‌کردم که او نمونه عطفوت و مهربانی است و وجودش برای کاری که دون‌خوان می‌خواست برایم انجام دهد ضروری است.

دوباره دون‌خوان در گوشم حرف زد و گفت که اگر آن زن را خیلی دوست دارم، باید در خانه او از خواب بیدار شوم و احساس عشق و محبت به او راهنماییم خواهد کرد. بی‌خیال و بی‌پروا بودم. هیچان

خردکننده‌ای تمام وجودم را فرا گرفت. گویی این هیجان عملاً مرا از هم می‌پاشید. اهمیت نمی‌دادم که چه اتفاقی برایم می‌افتد. با خوشحالی در سیاهی فرو رفتم، در سیاهی ناخفتنی و بعد خود را در خانه آن زن جوان یافتم. با او روی کاناپه نشستیم بودم.

پس از لحظه‌ای وحشت غریزی متوجه شدم که به نوعی کامل نیستم. چیزی کم داشتم. به‌هرحال وضع را ترسناک نیافتم. این فکر از ذهنم گذشت که «رؤیا» می‌بینم و بزودی روی نیکم پارك آخاکا. در محل واقعه و در جایی که واقعاً به آن تعلق داشتم از خواب بیدار می‌شوم. زن جوان کمکم کرد تا بلند شوم و به حمامی برد که وان بزرگی پر از آب داشت. آنگاه متوجه شدم کاملاً برهنه‌ام. آرامی مرا داخل وان کرد. درحالی که درون آب غوطه می‌خوردم سرم را بالا نگاه داشت.

پس از لحظه‌ای به کمک او بیرون آمدم. خود را ضعیف و لرزان یافتم. روی کاناپه اتاق نشیمن دراز کشیدم و او به کنارم آمد. صدای تپش قلب، و جریان خون را در رگهایش می‌شنیدم. چشمانش همچون دو سرچشمه درخشان بودند که نه نور بود و نه حرارت ولی به‌طور عجیبی چیزی بین این دو بود. دریافتیم که در نگاهش نیروی حیات را «می‌بینم» که از چشمش می‌تراوید. تمام بدنش مانند کوره‌ی روشنی برافروخته بود. رعشه‌ی عجیبی تمام وجودم را به لرزه درآورده بود. گویی اعصابم بی‌حفاظ بودند و کسی آنها را از جای می‌کند. احساس عذاب‌آوری بود. بعد بیهوش شدم و یا به خواب رفتم.

وقتی که بیدار شدم، کسی حوله‌ی نم‌دار سردی را بر چهره و در پشت گردنم می‌گذاشت. زن جوان را دیدم که نزدیک سرم روی تخت نشسته بود. ظرف آبی روی میز کنار تخت گذاشته بود. دون‌خوان پایین تخت ایستاده بود و لباس‌هایم را روی بازوی خود داشت. سپس کاملاً بیدار شدم. نشستیم. مرا با پتویی پوشانده بودند. دون‌خوان لبخندزنان پرسید:

— مسافر ما چطور است. حالا یکی شده‌ای؟

این مطالب همه آن چیزهایی بود که به‌خاطر آوردم. این قسمت از حادثه را برای دون‌خوان تعریف کردم. ضمن صحبت بخش دیگری به‌یادم آمد. به یاد آوردم که چطور دون‌خوان مرا مسخره کرد و دست‌انداخت.

زیرا برهنه در تخت آن زن دیده بود. من از اشاراتش بشدت آزرده خاطر و خشمگین شدم و لباسهایم را پوشیدم و با غضب از خانه بیرون رفتم. دونخوان روی چمنهای خانه به من رسید. با لحنی جدی گوشزد کرد که من دوباره همان وجود کودن و زشت هستم و در اثر شرم دوباره به خود بازگشته‌ام. این مطلب به او ثابت می‌کند که خودبزرگت‌بینی من پایانی ندارد. و با لحنی آشتی‌جویانه اضافه کرد که این مسئله در این لحظه دیگر اهمیتی ندارد. چیزی که مهم است این حقیقت است که پیوندگام را به ژرفای بسیار در سوی چپ جابجا و در نتیجه مسافتی طولانی را طی کرده‌ام.

او از عجایب و اسرار حرف زد ولی من قادر به شنیدن حرفهایش نبودم. زیرا بین ترس و خودبزرگت‌بینی‌ام گیر افتاده بودم. واقعاً خشمناک بودم. یقین داشتم که دونخوان مرا در پارک به خواب مغناطیسی فرو برده و بعد به آن خانه آورده است و سپس آن دو کارهای وحشتناکی با من انجام داده‌اند.

خشم و غضبم فرو نشست. در خیابان حادثه‌ای روی داد و چنان وحشت‌آور و تکان‌دهنده بود که در یک آن خشمم فرو نشست. ولی قبل از آنکه افکارم دوباره منظم شوند، دونخوان به پشتم زد و دیگر از آنچه که روی داده بود چیزی باقی نماند. دوباره خود را در حالت خوشی احمقانه زندگی روزمره‌ام یافتم. با خوشحالی به دونخوان گوش می‌دادم و نگران بودم که از من خوشش می‌آید یا نه.

وقتی که درباره بخش جدید خاطراتی که هم‌اکنون به یاد آورده بودم با دونخوان حرف می‌زدم، متوجه شدم که یکی از روشهایش برای کنار آمدن با احساسات آشفته من این بود که مرا به حالت آگاهی طبیعی برمی‌گرداند. گفت:

– تنها چیزی که مسافران ناشناخته را تسکین می‌دهد، فراموشی است. بودن در دنیای روزمره چه آسایشی دارد!

آن روز تو کار فوق‌العاده‌ای را به انجام رساندی. کار عاقلانه من این بود که به هیچ‌وجه نگذارم به آن حادثه تمرکز کنی. به محض آنکه داشتی واقعاً می‌ترسیدی، تو را به حالت آگاهی عادی برگرداندم. پیوندگاه تو را در فراسوی موضعی حرکت دادم که در آنجا هیچ شك و تردیدی راه

ندارد. برای سالکان دوگونه وضعیت از این دست موجود است: در یکی اصلا شك و تردید نداری، زیرا همه چیز را می‌دانی. در دیگری که آگاهی عادی است باز هم شك و تردیدی نداری، به خاطر آنکه هیچ چیز نمی‌دانی. در آن هنگام برای تو خیلی زود بود که بدانی واقعاً چه اتفاقی افتاد. ولی فکر می‌کنم حالا زمان مناسبی است. وقتی که به آن خیابان نگاه می‌کردی، نزدیک بود بفهمی که موضع «رؤیای» تو در کجا قرار داشت. آن روز مسافت زیادی را طی کرده بودی.

دو نخوان با آمیزه‌ای از شادی و اندوه مرا ارزیابی می‌کرد. بیشترین تلاشم را می‌کردم که احساس هیجان عجیبم را مهار کنم. حس می‌کردم که چیز بسیار مهمی از حافظه‌ام زدوده شده و یا به گفته دو نخوان در درون فیوضات استفاده نشده‌ای که زمانی همسوزده بودند، مکتوم مانده است. کوشش من برای آنکه آرام بمانم نشان داد که این کار نادرست است. ناگهان زانوانم لرزید و تشنجی عصبی از قسمت میانیم گذشت. زیر لب حرف می‌زدم و قادر نبودم سؤالی کنم. قبل از آنکه آرامشم را دوباره به دست آورم، آب دهانم بزحمت فرو می‌رفت و بسختی نفس می‌کشیدم. با لحنی خشن ادامه داد:

– اولین بار که برای گفتگو اینجا نشستیم، گفتم که هیچ فرضیه منطقی نباید مانع اعمال بیننده شود. می‌دانستم که برای به یاد آوردن آنچه که انجام داده‌ای، بایستی از شر منطقی خلاص شوی. ولی این کار را باید در مرحله آگاهی فعلی خویش انجام دهی.

بعد توضیح داد که عقلانیت شرط همسویی است، تنها نتیجه وضعیت پیوندگاه. او تأکید کرد که باید این مطلب را هنگامی که مثل این لحظه در حالت آسیب‌پذیری شدید هستم بفهمم. تا وقتی که پیوندگاهم در موضعی است که در آنجا هیچ شك و تردیدی وجود ندارد. فهمیدن این مطلب بیموده است. زیرا در چنین وضعی چنین شناختهایی اموری پیش پا افتاده هستند. بعلاوه فهمیدن آن در حالت آگاهی عادی نیز کاملاً بیموده است. در این حالت، چنین دریافتهایی طفیان احساسات است و تنها تا زمانی که احساس دوام دارد معتبر است. آرامی گفت:

– به تو گفته‌ام که در آن روز مسافت زیادی طی کردی و به این دلیل این مطلب را گفته‌ام که می‌دانستم. آنجا بودم، یادت می‌آید؟



از شدت ناراحتی و اضطراب بشدت عرق می‌ریختم. ادامه داد:

– این مسافت را طی کردی، زیرا در «وضعیت رؤیاهای دوردستی بیدار شدی. وقتی خنارو تو را به آن طرف میدان کشاند، یعنی درست از همین نیمکت برای پیوندگامت راهی گشود تا از آگاهی عادی به موضع دوردستی که «کالبد رؤیاه پدیدار می‌شود حرکت کند. «کالبد رؤیاهای تو واقعاً در يك چشم‌به‌هم‌زدن مسافتی باورنکردنی را پرواز کرد ولی مسئله مهم این نیست. راز در «وضعیت رؤیا دیدن» است. اگر به اندازه کافی برای کشاندن تو نیرومند باشد، می‌توانی به آن سر این دنیا و یا فراسوی آن روی، درست مثل بینندگان کهن. آنها از این دنیا ناپدید شدند، زیرا در «وضعیت رؤیاه و در فراسوی مرزهای شناخته بیدار شدند. آن روز «وضعیت رؤیا دیدن» تو در این دنیا بود، ولی کمی دورتر از شهر آخاکا.

– چگونه چنین سفری صورت می‌گیرد؟

– هیچ راهی برای دانستن چگونگی آن نیست. احساسات شدید یا عزم خلل‌ناپذیر و یا تمایل شدید می‌توانند به‌عنوان راهنما به‌کار آیند. سپس پیوندگاه بشدت در «وضعیت رؤیا دیدن» ثابت می‌شود و آنقدر می‌ماند تا همه فیوضات درون پیله را به آنجا بکشاند.

بعد دون‌خوان گفت که در طی سالهای همکاریمان بارها وادارم کرده‌است که چه در حال آگاهی و چه در حال ابرآگاهی «بینم». من چیزهای بیشماری «دیده‌ام» که اکنون با انسجام بیشتری شروع به فهم آنها می‌کنم. این انسجام منطقی یا عقلایی نیست ولی به‌رحال به طرز عجیبی آنچه را که انجام داده‌ام. آنچه را که بر سرم آورده‌اند و آنچه را که طی این سالها «دیده‌ام» روشن می‌کند. گفت که حالا نیاز به آخرین روشنگری دارم: به‌طور منسجم اما غیرعقلایی دریابم تمام چیزهای دنیا را که درك آن را آموخته‌ایم، به نحوی ناگسستنی به موضعی وابسته‌است که پیوندگامان در آن جای دارد. اگر پیوندگاه از آن وضعیت تغییرمکان دهد دنیا دیگر آن چیزی که اکنون برای ماست، نخواهد بود.

دون‌خوان اظهار داشت که جابجایی پیوندگاه به فراسوی خط‌میان پیلۀ انسان، تمام دنیایی را که می‌شناسیم در يك آن از پیش چشم چنان ناپدید می‌کند که گویی محو شده است، زیرا ثبات و مادیتی که به نظر می‌رسد به دنیای درك‌پذیر ما تعلق دارد، فقط نیروی همسویی است.

به علت استقرار پیوندگاه در مکانی خاص، فیوضات معینی همسو می‌شوند.  
دنیای ما چیزی جز این نیست. ادامه داد:

— استحکام دنیا سراب نیست، سراب تثبیت پیوندگاه در هر مکانی است. وقتی که بینندگان پیوندگاه خویش را جابجا می‌کنند، با يك توهم مواجه نمی‌شوند، بلکه با دنیایی دیگر روبرو می‌شوند. آن دنیای جدید مثل همین دنیایی که اکنون به آن می‌نگریم واقعی است. اما تثبیت جدید پیوندگاهشان که این دنیای جدید را پدید می‌آورد، چون تثبیت کهن سرابی بیش نیست.

مثلا خود تو، اکنون در حالت ابرآگاهی هستی. آنچه در این حالت قادر به انجامش می‌باشی خیال نیست، به اندازه همان جهانی که فردا در زندگی روزمره‌ات با آن مواجه می‌شوی واقعی است. و با وجود این دنیایی را که اکنون شاهد آنی، فردا دیگر وجود ندارد. این دنیا تنها هنگامی وجود دارد که پیوندگاه تو به نقطه خاصی که اکنون در آن است نقل‌مکان کند. اضافه کرد که وظیفه سالکان مبارز، در پایان آموزششان یکپارچه شدن است. در خلال آموزششان، سالکان و خصوصاً ناوالهای مرد باید تا آنجا که امکان دارد پیوندگاهشان را در مکانهای مختلفی جابجا کنند. گفت که مثلا من آن را به مواضع بیشماری جابجا کرده‌ام و باید روزی آنها را به کل یکپارچه و منسجمی تبدیل کنم. با لبخند عجیبی ادامه داد:

— مثلا اگر پیوندگاهت را به وضعیت خاصی جابجا کنی، به یاد می‌آوری که آن خانم کیست. پیوندگاه تو صدها بار در این نقطه بوده است. برای تو یکپارچه کردن آن باید خیلی آسان باشد.

گویی به یاد آوردن خاطراتم به پیشنهاد او ارتباط داشت. شروع کردم به به یاد آوردن خاطراتی مبهم، و احساساتی از انواع مختلف. گویی که احساس علاقه بی‌پایانی مرا مجذوب خود می‌کند. عطر خوش لطیفی هوا را پر کرد، درست مثل آنکه شخصی از پشت سرم سر کشد و این عطر را در اطرافم بپاشد. حتی برگشتم و بعد به یاد آوردم. او کارول بود، ناوال زن. روز قبل با او بودم. چگونه توانستم فراموشش کنم؟  
لحظه وصف‌ناپذیری را می‌گذراندم که فکر می‌کنم تمام احساسات گنجینه روانشناختی من به ذهنم هجوم می‌آوردند. از خود پرسیدم امکان

دارد که من در خانه او در توکسن<sup>۱</sup> در آریزونا<sup>۲</sup> سه هزار کیلومتر آن طرفتر بیدار شده باشم؟ آیا هر يك از لحظات ابرآگاهی چنان مجزاست که شخص نمی‌تواند آنها را به یاد آورد؟

دون‌خوان به کنارم آمد و دستش را بر شانه‌ام گذاشت. گفت که کاملاً احساس مرا درك می‌کند. حامیش او را نیز وادار کرده بود تا واقعه مشابهی را تجربه کند. و او تلاش داشت با من نیز اکنون همان کاری را که حامیش با او کرده بود انجام دهد یعنی با کلمات تسکینم دهد. او از کوششهای حامیش قدردانی و تشکر کرده بود ولی در آن هنگام نیز مثل من تردید کرده بود که برای تسکین کسی که سفر «کالبد رؤیا» را درمی‌یابد، راهی وجود داشته باشد.

دیگر شکی در ذهنم نبود. چیزی در من مسافت میان شهرهای آخاکا در مکزیك و توکسن در آریزونا را طی کرده بود. احساس راحتی عجیبی کردم، گویی سرانجام از بار گناه سنگینی‌های یافته بودم. در خلال سالهایی که با دون‌خوان گذرانده بودم، وقفه‌هایی در تداوم حافظه‌ام وجود داشت. بودن من در توکسن با او نیز یکی از این وقفه‌ها بود. به‌خاطر آوردم که یادم نمی‌آید چگونه به توکسن رفته بودم. به‌هرحال توجهی به آن نکردم. فکر کردم این وقفه‌ها نتیجه کارهای من با دون‌خوان است. او همیشه خیلی دقت می‌کرد که سوءظن منطقی مرا در حالت آگاهی طبیعی تحريك نکند، ولی اگر این بدگمانیها اجتناب‌ناپذیر بود، همیشه توضیح مختصر و قانع‌کننده‌ای می‌داد و می‌گفت که ماهیت اعمال ما موجب ناهماهنگی‌های وخیم حافظه می‌شود.

به دون‌خوان گفتم از آنجا که در آن روز هر دو در يك‌جا به هم رسیدیم، در این اندیشه‌ام که آیا امکان دارد دو نفر یا بیشتر در يك وضعیت رؤیا دیدن، بیدار شوند. پاسخ داد:

— البته. مساحران کهن تولتك نیز به همین ترتیب گروه‌گروه به ناشناخته می‌رفتند. یکی پس از دیگری می‌رفت. هیچ راهی برای دانستن اینکه چگونه یکی دیگری را دنبال می‌کند وجود ندارد. خود بخود روی می‌دهد. «کالبد رؤیا» این کار را انجام می‌دهد. آن روز تو مرا کشاندی و من به دنبالت آمدم، زیرا می‌خواستم با تو باشم.

می‌خواستم از او سؤالهای زیادی کنم ولی همه به نظرم زاید آمد.  
زیر لب گفتم:

– چه شد که ناوال زن را به‌یاد نیاوردم؟

دل‌تنگی و اضطراب شدیدی مرا فراگرفت. سعی کردم که دیگر غمگین نباشم ولی ناگهان آندوه چون دردی تمام وجودم را فرا گرفت. گفتم:  
– تو هنوز هم او را به یاد نمی‌آوری. فقط وقتی که پیوندکاهت جابجا شود، می‌توانی او را به‌خاطر آوری. او برای تو چون خیال‌است و تو نیز برای او چون خیالی. یک بار که در حالت آگاهی عادی بودی او را دیدی ولی او هیچ‌گاه تو را در حالت آگاهی عادی ندیده است. برای او، تو به همان نسبت یک شخصیت مبهمی که او برای تو است. با این تفاوت که ممکن است روزی بیدار شوی و همه اینها را یکی کنی. تو به‌اندازه کافی برای این کار وقت داری ولی او ندارد، زمانش سرآمده است.

می‌خواستم در برابر این بی‌عدالتی وحشتناک اعتراض کنم. در ذهنم ایرادهای زیادی آماده کرده بودم ولی هرگز آنها را بر زبان نیاوردم. لبخند دوزخ‌وان درخشان بود. چشمانش از خوشحالی و مودت‌گری صرف می‌درخشید. حس کردم که منتظر حرفهای من است، زیرا می‌دانست چه می‌خواهم بگویم. این احساس مرا از حرف‌زدن بازداشت یا بهتر بگویم حرفی نزد، زیرا پیوندکاه من دوباره خودبخود حرکت کرده بود و بعد دانستم که نمی‌توان برای فرصت‌نداشتن ناوال دلسوزی کرد. و من نیز نمی‌توانم به‌خاطر داشتن وقت شاد باشم.

دوزخ‌وان افکارم را چون کتابی می‌خواند. وادارم کرد که دریافتم را به انتها رسانم و دلیل احساس تأسف‌نخوردن یا شادی نکردن را بگویم. لحظه‌ای حس کردم که دلیلش را می‌دانم ولی بعد سرخ را گم کردم. او گفت:

– هیچ‌ان داشتن یا نداشتن وقت برابر است. هر دو یکی است.

– احساس غم چون احساس تأسف نیست. من بشدت غمگینم.

– چه کسی به غم اهمیت می‌دهد؟ تنها به اسرار فکر کن، اسرار مهم است. ما موجودات زنده هستیم. باید بمیریم و آگاهی‌مان را ره‌کنیم. ولی اگر بتوانیم رنگ آن را تغییر دهیم، چه اسراری انتظار ما را می‌کشد! چه اسراری!

## شکستن مانع ادراك

تنگ غروب، باز هم من و دونخوان در آخاكا آسوده خاطر در اطراف میدان گردش می کردیم. وقتی به نیمکت محبوب او نزدیک شدیم، کسانی که روی آن نشسته بودند، بلند شدند و رفتند. با عجله خود را به آن رساندیم و نشستیم. دونخوان گفت:

— به انتهای توضیحاتم درباره آگاهی رسیده ایم و امروز تو خودت به تنهایی دنیای دیگری می سازی و برای همیشه شك و تردید را کنار می گذاری.

نباید در کارهایت اشتباه کنی. امروز با بهره گیری از ابرآگاهی، پیوندگامت را به حرکت درمی آوری و در آنی فیوضات دنیای دیگر را همسو می کنی.

تا چند روز دیگر که من و خارو تو را در قلۀ کوهستانی ملاقات خواهیم کرد، تو همین کار را در حالت فروتر آگاهی عادی انجام می دهی. باید

در يك آن فيوضات دنيای ديگر را همسو کنی. اگر نتوانی مثل مردی معمولی که از پرتگاهی پرت شود، می‌گیری.

او اشاره به عملی می‌کرد که باید به عنوان آخرین مرحله آموزشهایش در مورد سوی راست انجام دهم: پرش از قلعه کوه به ورطه. دون‌خوان اظهار داشت وقتی که سالکان بتوانند بدون کمک کسی و با شروع از حالت آگاهی عادی مانع ادراک را بشکنند، کارآموزیشان پایان می‌یابد. ناوال سالکان را به آستانه آن هدایت می‌کند ولی موفقیت بستگی به فرد دارد. ناوال پیاپی آنها را در وضیتهایی قرار می‌دهد که به خودشان متکی شوند و بدین ترتیب آنان را می‌آزماید. ادامه داد:

– تنها نیرویی که می‌تواند همسویی را موقتاً متوقف کند، همسویی است. باید همسویی را که باعث درک و مشاهده دنیای روزمره می‌شود باطل کنی. برای پیوندگاہت وضیتهای جدیدی «قصد» کنی و با «قصد» به تثبیت آن برای مدتی نسبتاً طولانی دنیای دیگری بسازی و از این دنیا بگریزی.

بینندگان کهن هنوز هم تا امروز با مرگت مبارزه می‌کنند. بدین ترتیب که «قصد» می‌کنند پیوندگاہشان در مواضعی ثابت بماند که آنها را در هر يك از این هفت دنیا جای می‌دهد.

– اگر من در همسو کردن دنیای دیگر موفق شوم چه اتفاقی می‌افتد؟

– مثل خنارو که شبی درست در همین مکان به تو اسرار همسویی

را نشان می‌داد. به درون آن می‌روی.

– به کجا خواهم رفت دون‌خوان؟

– می‌خواهی به کجا بروی! معلوم است. به دنیای دیگر.

– چه بر سر مردم و ساختمانها و خانه‌های اطراف و خلاصه هر چیز

دیگری می‌آید؟

– تو توسط مانعی که شکسته‌ای یعنی مانع ادراک از همه اینها

جدا خواهی شد. درست مثل بینندگان که برای مبارزه با مرگت خود را

دغن می‌کردند. دیگر در این دنیا نخواهی بود.

با شنیدن حرفهایش، کشمکش دردناکی در درونم آغاز شد.

بخشی از من اعتراض می‌کرد که موضع دون‌خوان غیرقابل دفاع است.

درحالی که بخش دیگرم بی هیچ چون و چرایی می‌دانست که حق با او

است.

از او پرسیدم اگر من وقتی که در خیابان و در وسط ترافیک لوس آنجلس هستم، پیوندگامم را به حرکت درآورم چه اتفاقی می افتد. با حالتی جدی پاسخ داد:

— لوس آنجلس چون بخاری در هوا محو خواهد شد ولی تو می مانی. این رازی است که سعی می کنم برایت شرح دهم. خودت تجربه کرده ای ولی هنوز آن را نفهمیده ای. امروز می فهمی.

گفت که هنوز نمی توانم برای جابجایی به نوار بزرگت فیوضات دیگر از نیروی محرکه زمین استفاده کنم ولی حالا که نیاز ضروری به این جابجایی است، این نیاز به عنوان محرکی به من کمک می کند.

دو نخوان به آسمان نگریست و دستش را بالای سرش برد و کش و قوسی به آن داد. گویی مدت زیادی آرام نشسته است و می خواهد خستگی جسمیش را برطرف کند. به من فرمان داد گفتگوی درونیم را متوقف کنم و به خاموشی درونی فرو روم. سپس برخاست و از میدان دور شد و به من اشاره کرد که دنبالش بروم. خیابان فرعی خلوتی را پیش گرفت. متوجه شدم که همان خیابانی است که کنار و نمایش همسویی را در آنجا نشان داده بود. به محض به یاد آوردن این مطلب، دیدم کنار دو نخوان در مکانی قدم می زنم که به نظرم خیلی آشنا آمد: دشت متروکی با شنهای زرد رنگ که به نظر می رسید گوگرد باشند.

بعد به یاد آوردم که دو نخوان مرا صدها بار وادار به مشاهده این دنیا کرده بود. همچنین به یاد آوردم که آن سوی این دشت متروکی شنی، دنیای دیگری وجود دارد که در نوری سفید و به غایت عالی. یکدست و خالص می درخشد.

وقتی که این بار من و دو نخوان به درون آن گام نهادیم، حس کردم نوری که از تمام جهات می تابید، نوری نیروبخش نیست ولی چنان آرام بخش است که حس کردم مقدس است.

هنگامی که این نور مقدس مرا احاطه کرد، فکری منطقی در سکوت درونیم شکفت. فکر کردم کاملاً امکان دارد که صوفیان و قدیسان این سفر پیوندگاه را تجربه کرده باشند. خدا را در قالب انسان و دوزخ را در تپه های گوگردی دیده باشند و سپس شکوه و عظمت بهشت را در نور

روشن.

افکار منطقی من بی‌درنگت زیر یورش آنچه درک و مشاهده می‌کردم. درهم شکست. آگاهی من از اشکال فراوان، چهره‌های مردان و زنان و کودکان در سنین مختلف و سایر اشباح درک‌ناپذیری احاطه شده بود که درخشش خیره‌کننده سفیدرنگی داشتند.

دو‌خوان را دیدم که در کنارم راه می‌رفت و به من خیره شده بود. نه به اشباح دیگر ولی در لحظه‌ای که او را چون گوی درخشانی دیدم که چند قدم دورتر از من بالا و پایین می‌رفت، گوی حرکت ناگهانی ترسناکی کرد و به من نزدیکتر شد و من درون آن را «دیدم».

دو‌خوان به خاطر من تابش آگاهی را به کار انداخته بود. تابش ناگهان به چهار یا پنج رشته تار در سوی چپش تابید و در آنجا ثابت ماند. تمام تمرکز به آن بود، گویی چیزی مرا آهسته به درون لوله‌ای کشاند و من همزادها را دیدم. سه پرهیب تیره، دراز و خشک که مثل برگهایی در باد در اثر ارتعاش تکان می‌خوردند. آنها در زمینه صورتی شب‌نمایی قرار داشتند. در لحظه‌ای که نگاهم را به آنها متمرکز کردم. به محلی که بودم آمدند، نه با گام برداشتن، سریدن یا پرواز کردن. بلکه خود را با چند تار سفید که از وجودم خارج شده بود می‌کشاندند. سفیدی، نور یا تابش نبود. خطوطی بود که گویی با پودر گچ پررنگ ترسیم شده است. با سرعتی نه‌چندان کافی از هم پاشیده شدند و همزادها قبل از آنکه خطوط معو شوند بر سرم ریختند.

مرا می‌فشرده‌اند. عصبانی شدم و همزادها بی‌درنگ دور شدند. گویی آنها را تنبیه کرده بودم. دلم به رحم آمد و این احساس فوراً آنها را به سوی من کشاند. دوباره آمدند و خود را به من مالیدند. همان چیزی را «دیدم» که داخل نهر در آئینه «دیده» بودم. همزادها تابش درونی نداشتند. جنبش درونی هم نداشتند. در آنها حیات نبود و با وجود این ظاهراً زنده بودند. آنها شکلهای عجیب و غریبی بودند که به کیسه‌های خواب با زیپ بسته شباهت داشتند. خط باریک در میان اشکال دراز آنها، آنان را این‌طور نشان می‌داد که دوخته شده‌اند.

اشکال دلپسندی نداشتند. این احساس که آنها کاملاً برای من بیگانه هستند. مرا ناراحت و بی‌حوصله کرد. «دیدم» که سه همزاد حرکت



می‌کنند، انگار به بالا و پایین می‌پریدند. تابش ضعیفی درون آنها بود. تابش قویتر شد تا عاقبت در یکی از همزاده‌ها بشدت درخشیدن گرفت. به محض «دیدن» آن با دنیای سیاهی روبرو شدم. منظورم این نیست که تاریک بود. اطرافم قیرگون بود. به آسمان نگریستم و نتوانستم در هیچ‌جای آن نوری ببینم. آسمان نیز سیاه بود و با خطوط و دایره‌های نامنظم در درجات رنگ سیاه پوشیده شده بود. آسمان به تکه‌چوب سیاهی می‌ماند که روی آن رگه‌های برجسته باشد.

به زمین نگریستم. پرزدار بود. گویی با تکه‌های جلبک دریایی پوشیده شده بود. تکه‌ها کدر نبودند ولی درخششی نیز نداشتند. چیزی بین این دو بود که هرگز در زندگی‌م ندیده‌بودم: جلبک‌دریایی سیاه‌رنگ. بعد صدای دیدن را شنیدم. آن صدا گفت که پیوندگاه من با نوار بزرگ دیگری از فیوضات دنیای کاملی ساخته است، دنیایی سیاه.

می‌خواستم هر کلمه‌ای را که می‌شنوم جذب کنم. برای این می‌بایست تمرکز را دو نیم می‌کردم. صدا متوقف شد. چشمانم دوباره میزان شد. من تنها چند خیابان آن‌طرفتر میدان با دوزخوان ایستاده بودم.

بی‌درنگ متوجه شدم که وقتی برای استراحت ندارم. بی‌هوده است که خود را تسلیم ترس کنم. همه نیرویم را جمع کردم و از دوزخوان پرسیدم آیا آنچه را که او انتظار داشت برآورده کرده‌ام. با اطمینان گفت:

— درست همان کاری را کردی که باید می‌کردی. بیا به میدان برگردیم و یک بار دیگر، برای آخرین بار گردش در اطراف این جهان کنیم.

نمی‌خواستم به عزیمت دوزخوان فکر کنم. بنا براین از او درباره دنیای سیاه پرسیدم. خاطره مبهمی داشتم که یک بار دیگر نیز آن را «دیده‌ام». گفت:

— آسانترین دنیایی است که می‌شود به آن دست‌یافت و از میان تجربیات، دنیای سیاه تنها دنیایی است که ارزش تفکر را دارد. تنها همسویی راستین نوار بزرگ دیگری است که تا به حال انجام دادای. سایر چیزها جابجایی نهایی در طول نوار انسانی است ولی در درون همان نوار بزرگ. دیوار مه، آن دشت با تپه‌های شنی زردرنگ، دنیای

اشباح، همگی جابجایی جانبی است که پیوندگامان وقتی که به وضعیت  
نظمی نزدیک می‌شود، انجام می‌دهد.

هنگامی که ما قدم‌زنان به میدان باز می‌گشتیم، برایم توضیح داد که  
یکی از ویژگی‌های عجیب دنیای سیاه این است که فاقد آن فیوضاتی است  
که در دنیای ما، زمان ما را به وجود می‌آورد. آنها فیوضات دیگری  
هستند که نتایج دیگری به بار می‌آورند. بینندگان که به دنیای سیاه سفر  
می‌کنند، احساس می‌کنند که ابدیتی را در آن گذرانده‌اند ولی این زمان در  
دنیای ما به لحظه‌ای بدل می‌شود. با تأکید گفت:

— دنیای سیاه، دنیای هولناکی است، زیرا جسم را پیر می‌کند.  
از او خواستم حرف‌هایش را توضیح دهد. گام‌هایش را آهسته‌کرد  
و به من نگریست. به یادم آورد که کنار و یک‌بار سعی کرده بود این  
مطلب را به شیوه‌ی سرراست خود برایم روشن کند. به من گفته بود ما  
به اندازه‌ی ابدیتی در دوزخ راه رفته‌ایم، درحالی که در این دنیا حتی یک  
لحظه هم سپری نشده است.

دو‌خوان اظهار داشت که در جوانی دچار وسوسه‌ی دنیای سیاه شده  
بود، در حضور حامیش دچار تردید شده بود که اگر مدتی در آن دنیا  
بماند، چه اتفاقی می‌افتد. ولی از آنجا که حامیش ارزشی برای توضیح  
قایل نبود، فقط به این کار اکتفا کرده بود که دو‌خوان را به دنیای سیاه  
بفرستد تا خودش این مسئله را کشف کند. دو‌خوان ادامه داد:

— اقتدار ناوال خولیان چنان خارق‌العاده بود که روزها طول کشید  
تا من از دنیای سیاه بیرون آمدم.

— منظورت این است که روزها طول کشید تا پیوندگامت به حالت  
عادی بازگشت، این‌طور نیست؟  
— بله، همین‌طور است.

توضیح داد که ظرف چند روزی که در دنیای سیاه گم شده بود، لااقل  
ده سال پیرتر شد. فیوضات درون پیل‌اش فشار سالها مبارزه را به تنهایی  
حسن کردند.

مورد سیلویو مانوئل کاملاً متفاوت بود. ناوال خولیان او را به  
ناشناخته فرستاد، ولی سیلویو مانوئل با مجموعه‌ی دیگری از نوارها دنیای  
دیگری ساخت. دنیایی بدون فیوضات زمان که اثر معکوس بر بینندگان

دارد. او هفت سال ناپدید شده بود و با وجود این احساس می‌کرد که فقط برای لحظه‌ای نبوده است. ادامه داد:

— ساختن دنیای دیگر ربطی به ممارست ندارد و به «قصد» مربوط است؛ و انسان نمی‌تواند با جهش از این دنیاها خارج شود، درست مثل اینکه با کشی او را بکشند. می‌دانی، بیننده باید شجاع باشد. به محض آنکه مانع ادراک را بشکنی، دیگر به محل اولت در دنیا باز نمی‌گردی. منظورم را می‌فهمی.

کم‌کم می‌فهمیدم منظورش چیست. خیلی دلم می‌خواست که به این اندیشه نامعقول بخنم ولی قبل از آنکه این اندیشه به یقین بدل شود، دوزخوان با من حرف زد و خاطره‌ای را که من داشتم به یاد می‌آوردم از هم گسیخت.

گفت که خطر ساختن دنیاها را دیگر برای سالکان در این است که این دنیاها همچون دنیای ما تملك پذیرند. نیروی همسویی چنان است که به محض آنکه پیوندگاه از وضعیت عادی خود درآمد، به توسط همسویی—های دیگری در وضعیتهای دیگری ثابت می‌شود. و این خطر برای سالکان وجود دارد که در انزوای تصورناپذیری باقی بمانند.

بخش منطقی و انتقادی من اظهار داشت که او را در دنیای سیاه چون گوی درخشانی «دیدم». بنابراین امکان دارد که انسان در آن دنیا با افراد دیگری باشد. پاسخ داد:

— فقط به شرطی که وقتی پیوندگاهت را حرکت دادی، اشخاص با حرکت دادن پیوندگاهشان به دنبالت بیایند. من پیوندگاه خود را هماهنگ با پیوندگاه تو جابجا کردم، در غیر این صورت تو با همزادها آنجا تنها بودی.

ایستادیم و دوزخوان گفت که زمان رفتن من فرارسیده است. گفت: — می‌خواهم تو از تمام تغییرات جانبی میان بر بزنی و مستقیماً به دنیای کامل بعدی روی: به دنیای سیاه. چند روز دیگر بایستی خودت به تنهایی همین کار را انجام دهی. وقتی برای تلف کردن نداری. برای فرار از مرگ این کار را خواهی کرد.

گفت که شکستن مانع ادراک نقطه اوج همه کارهای بینندگان است. لحظه‌ای که مانع بشکند، بشر و سرنوشتش معنی دیگری برای سالک

پیدا می‌کند. به خاطر اهمیت والای شکستن مانع، بینندگان جدید از عمل شکستن به عنوان آزمون نهایی استفاده می‌کنند. این آزمون عبارت است از پرش از قلعه کوهی به ورطه در حالت آگاهی عادی. اگر پرش سالک به ورطه دنیای روزمره را محو نکند و قبل از رسیدن به عمق، دنیای دیگری نسازد، او می‌میرد. ادامه داد:

– کاری که تو می‌کنی، این است که این دنیا را محو کنی، ولی به طریقتی خودت باقی می‌مانی. این سنگر نهایی آگاهی است، همانی که برای بینندگان جدید معتبر است. آنها می‌دانند که پس از آنکه آگاهی، آنان را سوزاند، به طریقتی این احساس باقی می‌ماند که هنوز هویت دارند. لبخندی زد و به خیابانی اشاره کرد که از محلی که نشسته بودیم، دیده می‌شد. خیابانی که در آن خنارو به من اسرار همسویی را نشان داده بود. گفت:

– این خیابان چون هر خیابان دیگری به ابدیت منتهی می‌شود. تنها کاری که باید بکنی، این است که در سکوت تام در آن به راه افقی. زمانش رسیده است. حالا برو! برو!

برگشت و از من دور شد. خنارو در گوشه‌ای منتظر او بود. دستی تکان داد و بعد با اشاره‌ای تشویقم کرد به سویش روم. دون‌خوان بدون آنکه به پشت سر بنگرد به رفتن ادامه می‌داد: خنارو به او پیوست. شروع به تعقیب آنها کردم ولی می‌دانستم که این کاری نادرست است. بجای این کار، جهت عکس را در پیش گرفتم. خیابان تاریک و ملال‌انگیز و سوت و کور بود. تسلیم احساس شکست و بی‌کفایتی نشدم. در سکوتی درونی قدم زدم. پیوندگام با سرعت زیادی حرکت می‌کرد. سه همزاد را «دیدم». خط میان آنها باعث می‌شد این طور به نظر بیایند که لبخند می‌زنند. احساس سبکی کردم و سپس نیروی بادمانندی وزید و دنیا را با خود برد.

## پیگفتار

چند روز بعد، همه گروه ناوال و کارآموزان در همواری قلۀ کوهی گرد هم آمدند که دونخوان درباره اش برایم حرف زده بود.

دونخوان گفت که هر يك از کارآموزانش با دیگران بدرد گفته است و همه ما در حالتی از آگاهی هستیم که به هیچ وجه اجازه نمی دهد احساساتی باشیم. گفت که برای ما تنها عمل وجود دارد. ما سالکان جنگجویی در مرحله جنگ تمام عیاری هستیم.

همه، بجز دونخوان، خنابو، پابلیتو، نستور و من کمی از قلۀ هموار کوه دور شدند تا به من و پابلیتو و نستور اجازه دهند که به حالت آگاهی عادی وارد شویم.

ولی قبل از انجام این کارها دونخوان بازویمان را گرفت و يك بار دور قلۀ کوه راه برد و گفت:

— تا لحظه ای دیگر «قصد» حرکت پیوندگاهتان را می کنید و هیچ کس به شما کمکی نمی کند. اکنون تنها هستید. باید به یاد آورید که «قصد» با فرمانی آغاز می گردد.

بینندگان کمین می گفتند که اگر سالکی گفتگوی درونی داشته باشد، دست کم باید گفتگوی مناسبی باشد. این مطلب برای بینندگان کمین به معنای گفتگو درباره ساحری و تقویت درون بینی آنهاست. برای بینندگان جدید گفتگو نیست. بلکه دخل و تصرف منفک «قصد» توسط اوامر هوشیارانه است.

چندین بار گفت که این دخل و تصرف «قصد» با فرمان خود منحصر آغاز می شود. بعد این فرمان آنقدر تکرار می شود تا فرمان عقاب گردد. سپس در لحظه ای که سالک مبارز به خاموشی درونی دست می یابد، پیوندگاه جا بجا می شود.

گفت که این واقعیت که امکان چنین تدبیری وجود دارد، برای بینندگان، چه کهن و چه جدید به دلایلی کاملاً متضاد از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. اطلاع از این مطلب به بینندگان کهن اجازه داد تا پیوندگاه خویش را در بیکرانی ناشناخته به «وضعیت‌های رؤیا دیدن» تصورناپذیری حرکت دهند. برای بینندگان جدید این امر یعنی سرپیچی از اینکه غذای عقاب شوند. یعنی گریز از عقاب توسط جابجایی پیوندگاهشان به «وضعیت رؤیا دیدن» خاصی که آزادی کامل نامیده می‌شود. توضیح داد که بینندگان کهن کشف کردند که می‌شود پیوندگاه را تا محدوده‌ی شناخته‌جا بجا کرد و در حالت کامل ابرآگاهی نگاه داشت. آنها از آن موضع «دیدند» که جابجایی تدریجی و دائمی پیوندگاهشان به وضعیت‌های دیگری در فراموشی این محدوده امکان‌پذیر است، شاهکار حیرت‌آوری مملو از شجاعت ولی فاقد اعتدال است. به همین علت هرگز نتوانستند حرکت پیوندگاهشان را برگردانند یا شاید هرگز نخواستند. دوزخوان گفت انسان‌های ماجراجویی که با این انتخاب مواجه هستند که در دنیای روزمره بمانند یا در دنیاهای ناشناخته، ناگزیر دومی را برمی‌گزینند. و بینندگان جدید با دریافت این مطلب که پیشینیان تنها تصمیم گرفته بودند که محل مرگ خود را تغییر دهند، عاقبت به بیهودگی همه چیز پی بردند. به بیهودگی تلاش برای تسلط بر هموعانشان، به بیهودگی ساختن دنیاهای دیگر و مهمتر از همه به بیهودگی خودبزرگ‌بینی. گفت که یکی از بهترین تصمیمات بینندگان جدید این بود که آنها را مرکز نگذاشتند پیوندگاهشان بجز حالت ابرآگاهی به‌طور دائمی در وضعیت دیگری جابجا شود. در این حالت موفق شدند معمای بیهودگی را حل کنند و دریافتند که راه حل صرفاً در برگزیدن دنیای دیگر برای مردن نیست. بلکه گزینش آگاهی کامل یعنی آزادی مطلق است. دوزخوان اظهار داشت که بینندگان جدید با گزینش آزادی مطلق ناخواسته سنت پیشینیان را ادامه دادند و جوهر رزمندگان با مرگ شدند.

توضیح داد که بینندگان جدید کشف کردند اگر پیوندگاه را پیوسته تا محدوده‌ی ناشناخته جابجا کنند و دوباره به وضعیت دوزخوان برگردانند، در صورتی که ناگهان رها شود، چون برق از تمام

پيله بشر مي گذرد و همه فيوضات درون پيله را يکباره همسو مي کند.  
دون خوان ادامه داد:

– بينندگان جديد در آتش نيروي همسويي مي سوزند، در نيروي اراده که آنها در اثر زندگي بي عيب و نقص آن را بدل به نيروي «قصد» مي کنند. «قصد»، همسويي تمام فيوضات کهربايي رنگ آگاهی است، پس صحيح است اگر بگوئيم آزادي مطلق، آگاهی مطلق است.

– دون خوان همه شما همين کار را خواهيد کرد؟

– يقيناً اگر به اندازه کافي انرژي داشته باشيم همين کار را خواهيم کرد. آزادي هديه عقاب به بشر است. بدبختانه تعداد کمی از انسانها مي فهمند که براي پذيرش يك چنين هديه باشکوهي فقط به انرژي کافي نياز داريم.

حالا که فقط به اين انرژي نياز داريم، پس بايد به هر قيمت که باشد در انرژيمان صرفه جويي کنيم.

پس از آن دون خوان ما را به حالت ابرآگاهی فرستاد. در شامگاه من و پابلیتو و نستور به ورطه پريدیم و دون خوان و گروه ناوالش در آتش درون سوختند. آنها به آگاهی مطلق رسيدند، زيرا براي پذيرش اين هديه آزادي هوش ربا، انرژي کافي داشتند.

نه من و پابلیتو و نستور در اعماق اين دره تنگ مردیم و نه ديگر کارآموزاني که زودتر از ما پريده بودند، زيرا هرگز به اعماق آن نرسيدیم. همه ما تحت تاثير چنين عمل وحشتناک و درک ناپذيري که پرش به سوی مرگمان بود، پيوندگامان را حرکت دادیم و دنياهای ديگر را ساختيم.

اکنون می دانيم که جان به در بردايم تا ابرآگاهی را به ياد آوريم و به خويشتن خويش رسيم. همچنين می دانيم که هرچه بيشتتر به ياد آوريم، به همين نسبت شادی و شگفتی ما افزايش می يابد و بيشتتر از آن شك و تردید ما، پريشانی ما.

حال گویی تنها برای اين مانده ايم که با ژرفترين و بنيادی ترين سوالات را درباره طبيعت و سرنوشت بشر، خود را بيازاريم تا زمان آن فرارسد که انرژي کافي داشته باشيم که نه تنها صحت و سقم آموزشهای دون خوان را معلوم کنيم، بلکه خود نيز هديه عقاب را پذيرا شويم.



۱۱۵۰ ریال